جهان‌بینی عطار

دکتر پوران شجیعی

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان بینی عطار

نویسنده:

دکتر پوران شجیعی

۱۳۷۳

به مناسبت کنگرهٔ جهانی هشتصدمین سالگرد
وفات شیخ عطار نیشابوری



جهان‌بینی عطار

نویسنده : دکتر پوران شجیعی

ناشر: مؤسسهٔ نشر ویرایش

نوبت چاپ : اول، بهمن ماه ۱۳۷۳

چاپ حیدری، تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

قیمت : ۵۵۰۰ ریال

فهرست مطالب

جهان‌بینی

عرفان عطار

پندها

تصویرها

پیشگفتار

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در هفتاد و اند سالگی با مویی سپید، دندانهای فرو ریخته و نیروی جوانی کاستی گرفته، به سال ۶۱۸ ه.ق در قتل عام مغولان به شهر نیشابور از دنیا رفت، و در همان شهر به خاک سپرده شد و بعدها آرامگاهی بر مزارش ساختند. وصف حال خود را در مثنوی اسرارنامه چنین بیان می‌کند:

چو شیری گشت مویم در نظاره هنوز از حرص هستم شیرخواره
بدل سختم ولی در کار سستم بسی رفتم بر آن گام نخستم[1]

پدرش ابراهیم، مردی بیدار دل و زاهد بود پیشهٔ دارو فروشی داشت. مادرش نیز زنی متقی و پرهیزگار و اهل معنی بود. شغل پدر و ذوق عارفانهٔ مادر به وراثت بدو رسید، و در طول زندگی دراز خود بر این سرمایهٔ معنوی می‌افزود تا به مقامات عالی صوفیانه دست یافت. در وصف مادرش چنین می‌گوید:

مرا گر بود انسی در زمانه به مادر بود و او رفت از میانه

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۲۱

اگـرچـه رابـعه صـد تـهمتن بـود ولیکـن ثـانی ایـن نـیک زن بـود
چـنان پشـتم قـوی داشت آن ضعیفه کـه مـلک شـرع را روی خـلیفه
اگـر چـه عـنکبوتی نـاتوان بـود ولیکـن بـر سـر مـا سایه بـان بـود
نـبود او زن کـه مـرد مـعنوی بـود سـحرگاهان دعـای او قـوی بـود
عـجب آهِ سـحرگاهیش بـودی زهـر آهـی بـحق را هـیش بـودی
ز دنـیا فـارغ و خـلوت گـزیده گـزیده گـوشه و عـزلت گـزیده
بـه تـو آورد روی ای رهـنمایش بسـی زد حـلقه بـر در، در گشـایش[1]

عطار علوم زمان خود را فقه، حدیث، تفسیر، فنون ادبی، حکمت، کلام، طب و نجوم می‌دانست، و به اقتضای پیشهٔ خود در گیاهشناسی بصیرت داشت و خواص داروها را می‌شناخت. او گاه بیماران را درمان می‌کرد. در اسرار نامه داستانی از درمانهای خود نقل می‌کند. در خسرونامه نیز می‌گوید:

به داروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبضم می‌نمودند[2]

هر چند این رقم مبالغه آمیز است ولی نشان می‌دهد که مردم برای معالجه به وی روی می‌آوردند. در مقدمهٔ مصیبت نامه شرحی در وظایف‌الاعضا دارد که آگاهی او را بر علم طب و تشریح می‌رساند.

در صور نجومی دانش وی در حدّ زمان خود اوست. زمانی که هفتصد سال از آن گذشته است اگر شیخ امروز حیات می‌داشت و گزارش سفینه‌های فضایی و یافتن کهکشانهای جدید را می‌دید و می‌شنید، بی‌شک از تازه‌های کرات سماوی و کهکشانهای نو یافته الهام می‌گرفت. اینجا این سؤال پیش می‌آید که در جوّ وسیع علمی و تکنولوژی امروز آیا شیخ فریدالدین عطار نیشابوری همین اندیشه‌ها و پندارها و حکایت گفتنها را داشت؟!

---

۱ ـ خسرونامه، ص ۳۹۶
۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۷۰

ادبیات پرتوی از انعکاس تاریخ علمی، اجتماعی و سیاسی روزگار خویش است. تجربه‌ها و آزمایشهای شعرا یا به عبارت دیگر، الهامهای آنان تحت تأثیر محیط اجتماعی زمان می‌باشد. هر چند به باور نویسنده این یکی از عوامل است[1].

عطار مردی دیندار و متعصب بود. در فراگیری علوم دینی رنج بسیار برد. متون احادیث و روایات را خوانده و آگاهی کامل به تفسیر قرآن و حدیث و قصه‌های مذهبی داشت. بسیاری از مضامین اشعارش از قرآن و حدیث و روایت سرچشمه می‌گیرد، به ویژه در مقدمه و خاتمهٔ مثنویها. به عقیدهٔ وی دانش مفید فقه و حدیث و تفسیر است در مثنوی مصیبت نامه می‌گوید:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث   هر که خواند غیر این گردد خبیث
مردِ دین صوفی است و مقری و فقیه   گر نه این خوانی منت خوانم سفیه[2]

این سه علم را اصل و دیگر علوم زمان خود را بیهوده می‌پندارد.

اقتباس از مضامین و معانی آیات و حدیث و قصص و روایات دینی یکی از ویژگیهای شعر این دوره است. خاقانی، سنایی، مولوی، و نظامی نیز این مضامین را در شعرهای خود بسیار به کار برده‌اند.

عطار را به هر کیش و فرقه‌ای که پندارند، مردی مؤمن و مخلص راستین بود. خدا را می‌پرستید، اما نه پرستش زاهدانه، بلکه عاشقانه و از روی کمال معرفت. عشق الهی در اشعارش شور و غوغا می‌آفریند، از شوق چون دریا به جوش می‌آید و می‌گوید:

چو من دریای شوق تو کنم نوش   ز شوق تو چو دریا می‌زنم جوش
ز شوقت آمدم در عالم خاک   ز شوقت می‌روم با عالم پاک
اگر هر ذرّه من گوش گردد   ز شوق نام تو مدهوش گردد

۱ ـ ر.ش به مقدمه کتاب "صور معانی شعر فارسی" مؤلف.

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۵۵ـ۵۴

اگـر هـر مـوی مـن گـردد زبـانی نـیابد جـز ز نـام تـو نشـانی
گر از هر جزو من چشمی شود باز نـه بـیند جـز تـرا در پـردهٔ راز
گر از من ذرّه‌ای مـاند و گـر هـیچ ترا خوانـد، تـرا دانـد، دگـر هـیچ[1]

عطار دیوانهٔ جمال حق است و رنجور عشق او، بـه او مـی‌بیند، و از او مـی‌گوید، پروفسور ماسیون[2] شرحی بر ترجمهٔ اسرارنامه فرانسه آقای فؤاد روحانی که مثنوی الهی نامه را تصحیح و چاپ کرده‌اند نوشته و ایشان آن را ترجـمه و بـر مـقدمهٔ الهـی نـامه افزوده‌اند. ماسیون عقیده دارد که: "تمامی آثار عطار بر سه رکن: عشق، زیبایی، و درد تکیه دارد"، "او تنها عطار نیست پزشک هم هست داروی بیماران خـود را تشـخیص می‌دهد و ترکیب می‌نماید، اما پیشهٔ حقیقی او آن است که"، "جانهای عاشقان را در دام زرّین جمال الهی اسیر و سرمست بادهٔ عشق کرده، آن‌گاه آن عاشقان دل خسته را بـه کمک معجون، و اکسیر خود تسلی و راحت ابدی بخشد. عطار تنها دوا فروش و دواساز قابلی نیست، بلکه حکیمی است که فلسفهٔ شک، و تردید را که موجب سرگردانی هـم میهن و همسایهٔ خاک وی یعنی خیام نیشابوری گردید، پشت سر گذاشته و از گمراهی در آن بادیه رهایی یافته است"[3]. ولی عطار در تصویرهایی کـه از دنـیا و زنـدگی آدمـی می‌سازد، مثلاً در این دو بیت:

نـه کس از رفـتگان دارد نشـانی نه کس دیدست زین وادی کرانی
جهانی سر، در این ره گوی راه است که داند کین چه گردابی عظیم است

آیا نمی‌توان گفت متأثر از این رباعی خیام است؟:

از جـمله رفـتگان ایـن راه دراز باز آمده کی است تا به ما گوید راز

---

۱ ـ اسرانامه صفحه ۵۱

2 - Loui Massignon

۳ ـ مقدمه الهی نامه چاپ آقای فؤاد روحانی ص ۱۵

پس بر سر این دو راههٔ آز و نیاز   تا هیچ نمانی که نمی‌آیی باز[1]

عطار در مثنویهایش به اصول ظاهری دین و اعتقاد و ایمان به مذهب تأکید دارد، مردم را به رحمت و عنایت حق متوجه می‌کند و به نماز و عبادت سحرگاهان سفارش می‌نماید، از ذکر و توبه و تأثیر شکرگزاری و بهشت و دوزخ و غیره مضامینی در اشعارش می‌آورد که گاه از معتقدات عوام مردم سرچشمه می‌گیرد.

*****

دریای عشق محمدی نیز در جان عطار موج می‌زند او را مظهر تام و تمام حق می‌داند و به وی عشق می‌ورزد و خود را قاصر از وصف حضرتش می‌داند و می‌گوید:

نیستم من مردِ وصفِ ذات تو   این قدر هم هست از برکاتِ تو
ای زمین و آسمان خاک درت   عرش‌وکرسی‌خوشه‌چین‌جوهرت
تاکه جان دارم و تا خود زنده‌ام   بندبندت را بصد جان بنده‌ام
در زبانم جز ثنای تو مباد   نقد جانم جز وفای تو مباد[2]

*****

عطار صاحبان قدرتهای ناپایدار را مدح نمی‌کند و سر بر آستان آنها به گدایی جاه و مقام و ثروت و مال نمی‌ساید. استغنای طبع و بلند نظری، او را بی‌نیاز از همه‌کس و همه چیز جهان مادی می‌کند. او خدا را می‌جوید و برای رسیدن به معشوق لایزال خود سلوکِ عارفانه پیش می‌گیرد و طی طریق می‌نماید تا به وادی عشق گام می‌نهد، اینجا به مدد ذوق الهی پیش می‌رود تا به‌کمال مطلوب دست یابد. شرح این وادیها در متن کتاب آمده است.

سلوک صوفیانه و ذوق عارفانهٔ عطار حالتی نیست که مرگِ درویش فقیری پس از

---

۱ ـ ر.ک به صفحه ۳۱۴ همین کتاب

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۸

سؤال و جواب کوتاهی او را به عالم عرفان و ترک دنیا کشانده باشد و موجب اصلی توجه‌اش به عالم متعالی عرفان گردد. او نخست در مکتب پدر و مادر آموخت و سپس استعداد ذاتی و گرایش واقعی وی به تصوف، او را عارفی صاحب درد و انسانی با وسعت نظر گردانید. او از آغاز جوانی بدین مکتب تمایل داشت. در تذکرةالاولیا می‌نویسد: "از کودکی باز دوستیِ این طایفه در دلم موج می‌زد و همه وقت مفرّح دل من، سخن ایشان بود. دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی‌توانستم گفت و شنید، مگر به کره و ضرورت و مالا بّد[1]".

عطار عارفی نبود که به چلّه نشیند و دور از مردم عزلت گزیند و اللّه، بگوید. او با مردم بود. مصیبت نامه و الهی نامه را در دکان عطاری یعنی داروخانه به نظم درآورد.

پیرِ ما در لباس فقر و بی‌نیازی به امور دنیوی اشتغال داشت و با داشتن ثروت و تمکّن مالی، متاع دنیا را به جوی نمی‌خرید و آن را ناچیز می‌گرفت و ترک تعلقات اسباب و وسایل جهان را می‌آموخت او مردم را به فقر مال و منال دعوت نمی‌کرد، بلکه به عدم دلبستگی به آنها می‌خواند و می‌گفت: در حیات این جهانی سوری بی‌ماتم، گلی بی‌خار، و وصالی بی‌فراق نیست. از بهر چه غم دنیا را باید خورد؟ اندوه نان و جامه تا کی؟ اندیشهٔ نام و ننگ عامه تا چند؟ گیرم جامِ مالامال دنیا را چشیدی با چندین مال چه خواهی کرد؟

این عارفِ دردمند دنیا را چون سرابی می‌بیند که نه از کاخهای بلند آن دلشاد و نه از کوخهای ویران آن ناخشنود و دلتنگ است. می‌گوید: آنها که از سِرّ فقر آگاه‌اند از ملک ظاهر می‌گذرند و پی *الفقر فخری* می‌روند و به این حدیث اشاره می‌کند: الدنیا جیفةٌ و طلاّبها کلابٌ. و از امام جعفر صادق(ع) روایت می‌کند که فرمودند: "دنیا ویرانه‌ای است و از آن ویرانتر، دلی است که معموری دنیا گزینند تا در مسند آن جای گیرد". پادشاهانی

---

۱ ـ تذکرةالاولیا، ص ۵

بودند که سر بر گنبد گردنده می‌سودند، اما بر پاره چرمی متکی بودند و در زیر آن چرمی که درفش کاویانش می‌نامیدند، آرام می‌گرفتند. ملکی که بر پاره چرمی استوار باشد، کفشگر هم می‌تواند به دست آورد. پس پیش از اجل بمیر تا تمامی عالم بگیری (موتوا قبل أن تموتوا).

اصل *آن جهان* است خود را بی خویش ساز و جامهٔ نیستی درپوش و آن‌گاه کاسهٔ فنا درنوش تا لایقِ عشق گردی.

عطار سوختهٔ جان در پناه روشنایی شمع شریعت به سیر انفسی می‌پردازد و مراحل طریقت را می‌پیماید تا به دروازهٔ حقیقت و معشوقِ حقیقی برسد.

این اندیشه‌های زیبا و متعالی عرفانی، و این بلند پروازیها و وسعت نظرهای عارفانی چون عطار در برابر جهان زندگی آدمی این سؤال را پیش می‌آورد که در عصر تکنولوژی و مسافرت به فضای لایتناهی و گردش به دور منظومه‌های شمسی آیا می‌توان دست از همه چیز شست و پی ریاضت و اندیشهٔ سفرِ آخرت بود؟! برای پاسخ این پرسش به هفتصد سال پیشین باز گردیم، قتل و غارتها، آدم کشیها، بی‌رحمی‌های قوم حاکم، بی‌خانمانی‌های بازماندگانِ کشته شدگان را نظر کنیم، کشتارهای بی حدّ اقوام وحشی را به یاد آریم. به علوم متداول آن روزگار توجه نماییم تا دریابیم که تعالیم عالی این مکتب و پرورش نفس در راه استغنا و بی‌نیازی، و رهایی از قید تملک و مقام پرستی و توجه به خدای باری تعالی و مقدسات دینی چه آرامشی به مردم بی‌قرار و چه تسّلای خاطری به گرفتارانِ دربندِ فراق می‌بخشید. در این صورت، آیا این مکتب راه نجات انسانها از قید ناآرامی و هیجانهای روحی نیست؟

*****

دیوان عطار شامل قصاید، غزلیات، ترجیعات، و ترکیبات است.

غزلهای وی را می‌توان تحت سه عنوان خلاصه کرد: عرفانی، قلندری، عادی و

معمولی[1]. در نوع اخیر، عشق ظاهری را وصف می‌کند و سخن از زلف و خط و خال معشوقه به میان می‌آورد. در غزلهای عرفانی از وصف جمال صوری و عینی درمی‌گذرد و به کمال معنی و جمال لم‌یزلی می‌پردازد. از فنا و بقا، عقل و عشق، و توحید یعنی تجلّی ذات پروردگار در اعیان سخن می‌گوید. در قلندریات که تعدادش زیاد نیست به تحصیل بدنامی و مخالفت با آداب و رسوم متداول عهد خویش اشاره می‌کند[2]؛ از مسجد به کلیسا و میخانه می‌رود با ترسایان ماهرو عشق می‌ورزد و رسوایی را بر نیک‌نامی ترجیح می‌دهد. این غزل نمونه‌ای از آن جمله است:

رهبان دیر را سبب عاشقی چه بود / کو روی را ز دیر به خلقان نمی‌نمود
از نیستی دو دیده به کس می‌نکرد باز / وز راستی روان خلایق همی ربود
چون در فتاد در محن عشق زان سپس / از مهر دل عبادت عیسی همی شنود
در ملت مسیح روا نیست عاشقی / او عاشق از چه گشت، چرا در بلا فزود؟
ما ناکه یار ما بخرابات برگذشت / وز حال دل به نغمه سرودی همی سرود
می‌گفت هر که سود کند در بلا فتد / عاشق زیان کند دو جهان از برای سود
رهبان طواف دیر همی کرد ناگهان / کاوازِ آن نگار خراباتیان شنود
بر شد به بام دیر چو رخسارِ او بدید / از آرزوش روی بخاک اندرون بسود
دیوانه شد ز عشق و برآشفت در زمان / زنجیر نعت صورت عیسی برید زود
آتش به دیر در زد و بتخانه درشکست / وز سقف دیرِ او به سما بر رسید دود
باده ز دست یار دمادم همی کشید / زنگ بلا ز ساغر و مطرب همی زدود
سرمست و بیقرار همی گفت و می‌گریست / ناکردنی به کردم و نابودنی ببود[3]

قصاید وی تعلیمی است، به شیوهٔ مذکرین دین. اینجا نیز مردم را به ترک تعلقات دنیا

---

۱ ـ شرح احوال و تحلیل اشعار عطار تألیف شادروان فروزانفر، ص ۸۱

۲ ـ آنچه که فرقهٔ ملامتیه معتقد بودند.

۳ ـ دیوان عطار، چاپ درویش، ص ۳۳۶

و توجه به امور آخرت و عبرت گرفتن از بی‌اعتباری جهان و توجه به ناپایداری عمر دعوت می‌کند؛ یعنی، مضامینی که در مثنویهایش هم به تفضیل آمده است.

*****

حدیث عشق در مثنویهای عطار شرح چگونگی و کیفیت احوال سالک است در وادی عشق. در این وادی نخست اشاره‌ای به عشق صوری و مجازی می‌کند و حکایت کنیزک زیباروی را که مولوی هم در دفتر اول مثنوی آورده است، بیان می‌کند و این حقیقت را می‌رساند که مردِ صورت پرست پی معنویات نمی‌رود و صورت ظاهر را که جز خلط و خون و نفس شهوانی نیست، می‌پرستد. در حالی که عشق حقیقی به منزلهٔ جان است. و سپس از کیفیت احوال سالک و مشکلات راه عشق، و شرایط عاشقی باز می‌گوید:

عاشق باید گرم رو، سوزنده، و سرکش باشد تا به جایی برسد که نه دین شناسد، نه کافری، نه شک بداند نه یقین، نیک و بد در نظرش یکسان آید و هر چه دارد در این راه ببازد تا به کمال عشق دست یابد؛ زیرا عشق ناقص توان تحمل وصال ندارد.

در این وادی عاشق به تدریج چون شمع می‌گدازد، اراده‌اش تابع ارادهٔ معشوق می‌شود، و از وجودش جز نامی و نشانی نمی‌ماند تا به عالم *فنا* و نیستی می‌رسد. به گفتهٔ شادروان فروزانفر: "چون عاشق از تنگ بیز امتحان به در آید، آن‌گاه حال و کار دگر شود، نوبت یحبّونه به سر آید و کوکبه یحبهّم در رسد. آنکه محب بود محبوب می‌شود و معشوق عاشق می‌گردد[۱]".

شرح عشقی که عطار در غزلهایش می‌گوید، با آنچه در مثنویهای وی آمده متفاوت است. غزلهای او سخن دل است و بیان آشفتگیهای دل. وصف ساقی است و جام، نرگس مست و چشم جادو. اما مثنویهای پردردش، توصیف دشواریهای راه عشق، و ویژگیهای

---

۱ ـ نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۱۵۶

عارفانهٔ این وادی است که سالک باید با صبر و تحمل بسیار از آن بگذرد تا به وادی معرفت برسد. بنابراین، نمی‌توان این دو نوع سخن عشق را در محک آزمایش گذاشت.

عطار به هر مناسبتی که باشد مردم را متوجه به خدا و توکل به او می‌کند و از تعالیم اخلاقی و انسانی در نمی‌گذرد. اندرزها و راه‌گشاییهای وی در اشعارش موضوعهای بدیع و تازه‌ای نیست که ویژهٔ او باشد. از کهن‌ترین روزگارها راهنمایان قومهای مختلف برای داشتن یک زندگی سالم و آرام، مردم را به درستی و پاکی عمل و ایثار و صمیمیت و خداشناسی فرا می‌خواندند. او در این زمینه مطلب تازه‌ای عنوان نکرده است. شعرای پس از او نیز همین تعلیمهای اخلاقی را در قالب دیگر و به تعبیر دیگر تکرار نمودند چنانکه تمامی قصاید سعدی موعظه و پند است.

امتیاز ویژه اشعار عطار به این است که مضامین و معانی عرفانی و اخلاقی و دینی را در لباس تمثیل و حکایت، با زبانی بسیار ساده و شیوا بیان می‌کند تا فهم مطالب و تأثیر کلامش را از هر نوع که باشد برای تمامی طبقات آسان سازد. کاری که سعدی با زبانی و بیانی شیواتر و حکایاتی دل انگیزتر کرده است.

*****

عرفا بیشتر سخنانشان مبتنی بر وجد و حال و کشف و شهود است. این معانی در قالب تمثیل و حکایت قابل فهمتر است. ولی آنجا که زبان به رمز و استعاره کشیده می‌شود، جز برای طبقه‌ای خاص درک کردنی نیست؛ زیرا عامه مردم با مبانی اصلی عرفانی و برهان و استدلال سر و کاری ندارند. فهم این مطالبِ ناخوانده برای آنها ملال‌انگیز است.

من بدین جهت به چنین کاری دست یازیدم و پیامهای این شاعرِ بزرگ را با ذکر یک یا دو حکایت برگزیده، و شرح کردم تا اندیشه‌های شیخ را در عصر زندگانیش با همان ویژگیهایی که بدان اشارت رفت به خوانندگان این مجموعه بشناسانم امید است که از عهدهٔ این مهم برآمده باشم.

*****

نکتهٔ شایان ذکر در تمثیلها و حکایتهای مثنویهای عطار این است که به نام محمود و ایاز تمثیل بسیار می‌آورد. پاره‌ای می‌پندارند نظر شاعر به سلطان محمود غزنوی و غلام خاصّش ایاز است که در تاریخ سیاسی ایران آمده است. اینجا سؤالی پیش می‌آید: آیا سلطان محمود و ایاز آن مقام معنوی و والای عرفانی را داشتند که عطار و دیگر شعرای بزرگی چون: مولوی، سعدی، حافظ، و غیره آنها را موضوع تمثیل برای شرح و تفسیر معانی بلند عارفانه قرار دهند؟!

آیا می‌تواند جز این باشد که بپذیریم این دو نفر در ادبیات فارسی نمونه و نشانه (سمبل) بندگانی هستند که بندگی خداوند را به حدّ کمال رسانده، و به مرتبهٔ والایی از مراتب عشق الهی رسیده‌اند.

یکی از ویژگیهای حکایات بلند شیخ عطار که بسیار در خور توجه است. شخصیت معنوی است که به زن می‌دهد. زنان در این داستانها بسیار پارسا و عفیف و غالب بر هواهای نفسانی و شریر خود می‌باشند و با نهایت قدرت و سخت‌کوشی در برابر تمناها و عشقهای ظاهر فریب مردان پایداری می‌کنند. در فصل *سیمای زن* این کتاب می‌خوانید: دختر پارسا چگونه شیخ صنعان را سالها به بازی می‌گیرد. روزی زنّار به کمرش می‌بندد، وقتی خمر به او می‌نوشاند، و سرانجام او را به خوک‌چرانی وامی‌دارد، و به سوز و گدازهای عشقِ شیخ دل می‌سوزاند. اما تسلیم وی نمی‌شود. این حکایت از شاهکارهای ادب فارسی است. قصهٔ دیگری دارد در صفحه ۲۹۰ این کتاب. در این قصه می‌خوانید که زن نه به زور و زر، نه به ناله و زاری و نه به تهدیدِ مردان فریب‌کار متعدد سر فرود می‌آورد و تسلیم می‌شود. رنجها و ظلم و ستمهای بسیاری در این راه تحمل می‌کند و با کمال متانت مقاومت نموده و صبر می‌نماید تا سرانجام زاهدی مستجاب‌الدعوه می‌شود و در صومعه‌ای به عبادت می‌نشیند.

عطار پس از شرح این قصه، چنین نتیجه می‌گیرد که در راه وصول به مقام ولایت و

قرب حق، صورت مرد داشتن شرط نیست. شرط اصلی تقوی و عمل نیک و پایداری در برابر هوی و هوس نفسانی است.

اینجا لازم می‌دانم از استاد دانشمند و انسانی والا مقام جناب آقای دکتر محمد پارسا که در چاپ این کتاب مرا مشوّق و همراه بودند و از هیچ مساعدتی دریغ نورزیدند، سپاسگزاری کنم.

از جناب آقای محمد اسعدی، دبیر محترم کنگرهٔ علمی جهانی شیخ عطار که در تهیهٔ کاغذ چاپ، مرا یاری و مساعدت کردند، کمال امتنان را دارم.

همچنین لازم می‌دانم از آقای سید سعید میرجلالی که زحمت نظارت چاپ، و آقای قاسم شمس که امر ویراستاری این کتاب را بر عهده گرفتند، تشکر و قدردانی کنم. توفیق همگی را از خداوند متعال و ایزد یکتا خواهانم.

پوران شجیعی

بهمن ماه ۱۳۷۳

عصر زندگانی شیخ فریدالدین عطار

محیط اجتماع یکی از عواملی است که سازنده اندیشه و الهام یا برداشتهای شاعر در شعرش می‌باشد.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در بین سالهای ۶۱۸ تا ۵۴۰ ه.ق زندگی می‌کرد. زمان تسلط ترکها بر سرزمین وسیع ایران. ما به اختصار از گوشه چشمی هر چه کوتاهتر زمان حیات او را تماشا می‌کنیم:

به روایت تاریخ، طوایف غزها در شمال سرحدات ممالک اسلامی زندگی می‌کردند. از اواخر قرن چهارم، مهاجرت به داخل اراضی ایران را آغاز کردند. ابتدا در بخارا سکنی گرفتند و تدریجاً در ماوراءالنهر و خراسان پراکنده شدند و به زودی حکومت سلاجقه را تشکیل دادند. دسته‌های دیگر به سمت عراق و آذربایجان رفتند.

تسلط این قوم بر ایران با ستم و ایذا و قتل و خون‌ریزی همراه بود. در عهد سنجر بی‌آنکه آزاری از طرف آنها به مردم برسد در اطراف بلخ زندگی می‌کردند تا امیر قماج

عامل سلطان سنجر که از آنها بیم داشت به ترک آن نواحی آنها را فراخواند. غزها امتناع ورزیدند و با طوایف دیگر همدست شدند و به جنگ امیر قماج آمدند. امیر شکست سختی خورد. غزها شروع به قتل و غارت و سرقت زنان و اطفال نمودند، بسیاری از علما را کشتند، مدارس و مساجد را ویران کردند، امیر شکایت به سنجر برد. سنجر آنها را به ترک بلادی که تصرف کرده بودند، فرمان داد. غزها نپذیرفتند و اجازه خواستند همچنان در چراگاههای خود باقی باشند، سنجر قبول نکرد، به جنگ آنها رفت. در این جنگ بسیاری از سنجریان کشته شدند و سلطان سنجر باگروهی از امرا اسیر ترکان غز شد (۵۴۸ ه).

غزها تمامی امرا را از دم تیغ گذراندند ولی سلطان سنجر را سالم نگاهداشتند و به سلطانی خود قبولش کردند.

قتل و غارت این قوم از این زمان در تمام بلاد خراسان آغاز شد. کشتار بی‌حد، و غارت و چپاول بی‌سابقه می‌بود. کامل‌التواریخ ابن‌اثیر در حوادث سال (۵۴۸ ه) می‌نویسد: "یکی از عمّال غز از مردم نیشابور زر و سیم خواست. مردم از پرداختن آن ابا کردند، بر او بشوریدند و او را هلاک کردند. غزها به انتقام خون او قیام کردند، شهر را به آتش کشیدند و یکباره ویران کردند (۵۴۹ ه). از این تاریخ نیشابور به شادیاخ انتقال یافت. در این کشتارها بسیاری از علمای خراسان از بین رفتند.

این کار را غزها با شهر طوس نیز انجام دادند. شهر را ویران، علما و زهاد را نابود، و زنان را به اسارت بردند. مساجد و مساکن را زیر و زبر کردند تا آنجاکه جز دهکده‌ای که مقبرهٔ امام علی‌بن موسی‌الرضا(ع) در آنجا بود، چیزی از آبادی آن شهر باقی نماند.

در این یورشهای وحشیانه چه بسیار کتابخانه‌ها که سوخت، و چه بسیار دانشمندانی که کشته شدند، دستبرد به مال و جان مردم امری عادی می‌بود. سرگذشتهای شگفتی از ستمهای پیاپی این اقوام در تاریخ آل‌سلجوق می‌خوانیم.

قبل از حملهٔ مغول مصیبت وحشتناک قوم غز، بزرگترین بلای آسمانی بر ملت

ستمکش ایران می‌بود. شهرها هر از چندگاهی به دست امیری سفاک و خونخوار تاراج می‌شد. آدمکشی و هتک نوامیس رواج می‌داشت.

تاریخ بیهق (ص ۲۷۱) می‌نویسد: "قتل و کشتارِ بسیار از شمار مردمان و ساکنان خراسان کاست. در بعضی قصبه‌ها شماره مردم از هزار تن به هفده تن رسید. در واقعهٔ آمدن خوارزمشاه ینالتکین‌بن محمد یکی از برادرانِ اتسز قتل متواتر بود و قحط متقاطر و بلامتراکم. دو بهر از مردم در این سال سرِناحیت بیهق هلاک شدند، در دیه راز هزار شخص بود هفده مرد بیش نماند و بعد از این در سنه خمسین خمسمائة قحط و وبا افتاد، "طعام عزیز شد، چنین حکایت کردند که روز بود که زیادت از پنجاه جنازه به مقابر نقل می‌کردند".

محمدبن منور می‌نویسد: در زمان حادثه غز بیشتر فرزندان شیخ ابوسعیدابوالخیر شهید شدند. با چنین ظلم و ستمها و آشوب و فتنه‌هایی که در این عهد و دورهٔ بعد از آن یعنی مغولها بر مردم ایران وارد آمد، طبیعی است که مردمِ افسرده دلِ وحشت زدهٔ ناامید، دنیا را پلید و زندگی را ناخوشایند ببینند.

بنابراین، شیخ عطار اگر می‌گوید: در این دیر پرفسانه چه خوشی و نشاطی وجود دارد؟ اگر می‌گوید: گردوی بخت آزمائیت پوچ و بی‌مغز درمی‌آید. اگر می گوید: یک دم شادی، صد غم در پی دارد. و نیش دنیا را بیش از نوش آن می‌داند از آن روست که او در عصری زندگی می‌کند که شمّه‌ای از وضع نابسامان آن را به اشاره‌ای بس کوتاه برگزار کردیم.

کدام سنگدلی است که در آن اوضاع و احوال چون فرخی و منوچهری از زیباییها، عشرتها، عیشها و لذتهای دیدار طبیعت قشنگ بتواند الهام گیرد؟

در روزهای سختی و بدبختی و ظلم و تعدی جز اینکه دست نیاز به سوی خداوند بلند شود و غمها و دردهای سنگینِ دلِ افسرده و داغ دیده با خداوند در میان گذاشته شود و دعا کند، چه راهی می‌توان یافت؟ چون غزها به انتقام خون یکی از عمال خود

تمامی مردم آن شهر را بکشند و همه جا را ویران کنند. آیا از روی اجساد این کشتگان و ویرانه‌های خانه‌های آنان می‌توان بی‌تفاوت گذشت؟ شاعر حساس پر شفقت چه الهامی از این تماشا خواهد گرفت؟ آیا وقتی که تمامی عزیزان و الفت بستگان از دمِ تیغ ترکانِ جابر جان داده و بر روی کشته‌ها پشته‌ها می‌سازند، می‌توان بی‌دریغ و درد همه را دید و بی‌اعتنا گذشت؟ احساس آدمی و انسانیت وی چه می‌گوید؟

شیخ بزرگوار ما باکمال استقامت و مردانگی می‌گوید: گل با خار همراه است. دنیا را کم گیرید، از این وادی حیرت که آب حسرت روان می‌کند، درگذرید. مستقیم و شجاع و بردبار باشید.

هر کـه ایـن دنـیای دون راکـم گـرفت هم چو صبح از صدق خود عالم گرفت

و به اندرزهای اخلاقیِ عارفانه می‌پردازد، زیرا معتقد می‌شود که این طریق بهترین راهِ آرامشِ دل و درون آدمی است. وقتی می‌گوید: جان ما ازآن جهان است بدین عالم خاکی زندانی شده، و بر آن است که قفس تن را در هم شکند و به سوی آشیان ابدی پرواز کند. نظرش بر مسئله مهم *جان و دل* است. می‌گوید: جان و دل را دریابید، مگذارید نفس پلید بر شما غلبه نماید. دل را پاک و مصفا از ناپاکیهای جهان خاکی نگاهدارید. تا به سوی *جانان* نزدیک شوید و آن گاه بر فراز همه چیز و همه کس قرار گیرید و از آسیب زمانه دور مانید. در این جوّ پرفتنه و فغان و پردرد و بی‌امان، شیخ عامه مردم را با توجه به خدا و ایمان و اعتقاد به مبانی دینی دلجویی می‌کند و تسلی می‌دهد می‌گوید: در برابر دردها و رنجهایی که در این دنیا تحمل می‌کنی در آخرت به شادیها خواهی رسید. ای مرد درویش ناخوشدل مباش. غم دنیایی را که به یک ارزن نمی‌ارزد، مـخور. از ایـن گرداب سیاه درگذر. با اینکه از آن جهان هیچ کس خبری نیاورده و نمی‌داند خلقِ به زیر خاک رفته چون‌اند، با این همه آخرت را دریاب چون نمی‌توانی از حیله‌گری چـرخ چنبری فرار کنی. پس دل در این بیغوله دنیا مبند و خود را به عذاب خواهشهای نفس خویش گرفتار مکن.

*****

نیشابور از مراکز مهم علمی جهان اسلام به شمار می‌رفت. کتابخانه‌های متعدد مشحون به کتب نفیس داشت. شافعیه و حنفیه در این شهر مدرسه‌های چندی داشتند که غالباً هر فرقه برای اثبات عقیدهٔ خود و ردگفتار دیگران به بحث و گفتگو می‌نشستند. در حوادث خونبار و جنگ و آدم‌کشیهایی که بدان اشاره رفت، هشت مدرسه از مدارس حنفیه و هفده مدرسه از شافعیه ویران گردید. ابن‌اثیر در حادثه سال ۵۵۷-۵۵۶ ه می‌نویسد: نیشابور که یکی از بزرگترین شهرهای دنیای اسلامی از جهت مرکزیت علمی بود در فتنه غزها چنان ویران گشت که حتی دو تن در آنجا باقی نماند.

در همین زمانها بود که شهاب‌الدین حبش‌بن‌امیرک سهروردی را که از نوادر ایام بود در حلب کشتند (۵۸۷ ه)؛ وکتابخانهٔ رکن‌الدین عبدالسلام را در آتش سوزاندند و خودِ او را به سبب جمع‌آوری کتابهای فلسفی به زندان افکندند (اخبارالحکماء قفطی)؛ و به فرمان خلیفه‌الناصرالدین الله احمدبن المستضیئی (۶۲۲-۵۷۵) و به روایت شهاب‌الدین ابوحفص عمربن محمد سهروردی (۶۳۲-۵۳۹) عده‌ای از کتب فلسفه و نسخه‌های شفای بوعلی را در شوارع بغداد به آب شستند و به آتش سوزاندند.

شعرای بزرگ عارف مسلک ما نیز به علوم عقلی و فلسفی اعتقادی نداشتند، آنها را علم رسمی و سر به سر قیل و قال می‌دانستند. عطار نیز از آن جمله است. با مدعیانی که پیرو عقل و تابع دلیل و برهان منطقی بودند و آرای فلسفی فلاسفه یونان و فارابی و ابن‌سینا را اصلی ثابت می‌دانستند و بر آن بودند که به علوم یونانی نه می‌توان چیزی افزود و نه چیزی از آن کاست، مخالف بود. و با روش صوفیانه می‌گفت: حکمت باید از دل بجوشد نه آنکه تقلیدی باشد:

حکمت و نظمی که نه ذاتی بود   نیک ناید حرف طاماتی بود

عطار علوم دینی مثل تفسیر، روایت، حدیث، فقه، و نیز علم گیاه‌شناسی و معرفت

خواص ادویه را به مناسبت شغل عطاری که داشت و همچنین مقدمات علم طب را می‌دانست.

این دوره در واقع عهد ترویج علوم دینی و تعصبهای شدید مذهبی، و افزایش شمار فقها و فرقه‌های مختلف دینی، و تحریم علوم عقلی و فلسفی بوده است.

سلاطین توجه خاصی به عقاید و آرای مردم داشتند و با مخالفان مذهب خود عناد شدید می‌ورزیدند. از طرفی علمای دینی تسلط و نفوذ تام در پیروان خود داشتند. به حکم و اشاره آنان مریدان از فداکردن جان و مال دریغ نمی‌کردند، مقامات رسمی دولتی نیز در بزرگداشت آنها می‌کوشیدند. در نتیجه دین در میان مردم ریشهٔ عمیق پیدا کرد و تعصب شدید عموم مسلمانان به مسائل دینی سبب افزایش عدهٔ علمای مذهبی گردید.

شیخ عطار متأثر از این محیط، گذشته از استفاده‌هایی که در مضامین شعری خود از آیات قرآن و احادیث نبوی و روایت و تفسیر نموده گاه از تأثیر تعصبهای نابخردانهٔ عوام مردم نیز برکنار نمانده است، چنانکه در متن خواهیم دید.

شیخ بر این باور است که علوم عقلی را باید در راه دین فداکرد و چون این مایه به کمال حاصل شد آن‌گاه در راه شوق و عشق حق گام باید نهاد و سلوک صوفیانه پیش گرفت تا ذوق الهی، سالک را به عالم حقیقت و به سوی مطلوبی که در پی آن است رهنمون گردد. در مصیبت نامه می‌گوید:

عقل را در شرع باز و پاک باز　　بعد از آن در شوق حق شو بی مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید　　آنچه می‌جویی به ذوق آید پدید[1]

در جای دیگر می‌گوید: "علم حقیقی، علم دین است که عبارت باشد از: فقه، تفسیر و حدیث. هر کس غیر این علوم را کسب کند، ناپاک است.

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۵۵

مردِ دین کسی است که صوفی، مقری، و فقیه باشد.

این سه علم است اصل و این سه منبع است　　　هر چه بگذشتی ازین لاینفع است

ولی چون شیخ به پایگاه علم بصیرت می‌رسد و از نور بصیرت بهره‌مند می‌گردد و امیال و خواستنی‌هایش فراموش می‌شود و به عالم ازلی دست می‌یابد، آن‌گاه تمامی این گفتگوها را هیچ می‌پندارد و دنیا را با تمام زیباییها و پلیدیهایش به دیگران وامی‌گذارد.

الهیات

نیایش

خداوندا ثنای تو گفتن نتوان. از هر چه گویم برتری. دریای رحمتت نامتناهی است. یک قطره از آن دریا ما را تمامی!

خداوندا! در لحظهٔ نزع دستم گیر و نامت را فراموشم مکن!

خداوندا! آگاهم کن. زبانها را در حقم کوتاه گردان. از دو نان دنیا سیر آمدم. از گران جانان سبک بارم نما[1]. بیچاره‌ام بر من ببخشای. اگر تو، گفتن به ما نیاموزی چه مشکلات و سختیها ما را پیش آید.

خداوندا! سرگشتگانیم مصیبت دیده و بیچاره، ما را دریاب. چون تو پروردی به دست زنگیانمان مسپار. نفس سرکش اماره را زبون فرما. ای گناه آمرزِ عذرپذیر، ناجوانمردی و خطای بسیار کردم. بر جانِ پردردم ببخش و دون همتی‌هایم را عفو کن.

خداوندا! این جهان و آن جهانم تویی، ترا خواهم، ترا دانم.

---

۱ ـ اسرارنامه

جان من گر سرکشد مویی ز تو جان ببر هایی زمن هویی زتو[1]

خداوندا! بیهوده گویی بسیار کردم، جرم و عصیانم فزون از شمار است، ولی دریای رحمت تو عام است و قطره‌ای از آن دریا برایم تمام است.

خداوندا! می‌دانی که هیچم، از هیچ چه می‌شود خواست. اگر طالب عجزی، بسیار دارم. ولی چون تو ناظر بر همه چیزی از چه بگویم؟ چون تو می‌بخشی پس چه بجویم[2]؟ از زبان ابراهیم ادهم در برابر کعبه چنین مناجات می‌کند:

ای دارای عالم! بی‌گنهم‌دار. هاتفی، خطابش می‌کند که همه کس بی‌گناهی طلب می‌کند. اگر گناه نباشد رحمت خدا کجا پدید آید؟

شیخ در این معنی حکایت کوتاهی می‌گوید: رندی بر دکانی ایستاده و از دکاندار چیزی می‌خواست.

فروشنده گفت: تا تو تنِ خود را زخم‌دار نکنی چیزی به تو نخواهم داد. رند خود را عریان کرد و گفت: سراپای مرا بنگر اگر عضوی بی‌زخم دیدی بگو تا زخمی کنم.

چو نیست از پای تا سر بی‌جراحت بده چیزی که یابم از تو راحت[3]

خداوندا! سراپایم مجروح است. اگر دمی از عمر خود را بی‌جراحت برآورم، آسوده نخواهم بود. بارالها! از عالم غمِ تو را می‌خواهم. دریغا جانی ندارم که در پای غمت ریزم. ها و هو که به‌گوشم می‌رسد در خروش و فغان ها و هو برمی‌خیزم. چون تو را یافتم. خودی خود را ستردم و پاک شوییدم. از خود مُردم و به تو زنده شدم.

خداوندا! دست این شوریده دل برگیر و از این زندان دلگیر نجات ده و معرفت و آشنایی ابدی بدو ببخشای. و در دم واپسین حیات از دریای جودت بی‌بهره مساز.

خداوندا! امید من به طاعت و عبادت نیست که غرور آفرین است. لکن به مویی

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۷۱ ۲ ـ الهی نامه

۳ ـ الهی نامه

است که در راه تو سپید کردم، اگر به مویم ببخشی عجب نیست. پس، افکنده‌ام، پیرم، و بندهٔ توام. اگر در تقصیر سرکردم مرا مفروش.

عبدالله بن مسعود راکنیزی پر هنر بود. نیاز و فقر، او را بر آن داشت که کنیزک را بفروشد. او راگفت: جامه پاکیزهٔ به تن کن، مویت را شانه بزن و مرتب کن. تا تو را به بازار فروش برم، کنیزک فرمان برد و آماده شد دو سه تاری از موی سپید خود راکند و به دست گرفت، خیره بدان می‌نگریست و اشک از گونه‌هایش می‌بارید. عبداله که او را در آن حال دید، متأثر شد. گفت: چرا می‌گریی؟ کنیزک گفت: از اینکه مرا می‌فروشی گریان نیستم، از آن روی می‌گریم که عمری نزد کسی کار کردم که در خدمت او مویم سپید شد و جوانیم به پیری گرایید و اکنون به بازار فروشم می‌گذارد.

شیخ پس از این حکایت در حق خود چنین دعا می‌کند:

خداوندا! تو را بندهٔ حلقه بگوشم، در پیری مرا مفروش، اگر از طاعت رویی ندارم ولی مویم را در راه دین سپید کردم. ای دانندهٔ راز به حقِ عزتت سوگند مرا در خندق عجز میانداز، و از فضل خود محروم مگردان.

خداوندا! گرفتار عشق توام مرا به سوی خویش خوان، دری از رحمت به رویم بگشای، و دلم را تو بِرُبای و مبهوت خودت کن.

خداوندا! از خود سیر شدم، بی‌خودم گردان و گرفتار خودت فرما. و هرگز به خودم باز مگردان.

شیخ جایی که به بیان عشق و شوقِ دیدار دوست می‌پردازد، چنین مناجات می‌کند:

خداوندا! از این حدیث ذوقی به من بخشیدی و چون پروانه شوقی عطایم کردی. از این شوق در جوشم و مدهوش. اگر هر موی مرا زبان باشد، جز نام تو نگوید. و اگر از هر جزو من چشمی بازگردد، جز تو را ای خدای بزرگم در پردهٔ اسرار نبیند.

ز شوقت آمدم در عالم خاک ز شوقت می‌روم با عالم پاک

ز شوقت در کفن خفتم بنازم ز شوقت در قیامت سرفرازم[۱]

خداوندا! می‌دانی که هیچم. پس از هیچ چه خواهی؟ مرا جز دردِ بی‌نهایت و دلی خراب نیست. از این دل چه خراجی می‌طلبی؟ اگر عجز می‌خواهی، بسی هست. غم مرا جز تو کسی نمی‌داند، پس چه گویم که تو خود می‌دانی. که را جویم که تو خود حاضری. از منِ بی سر و پایِ افتاده چه آید؟

خداوندا! من آن رندِ گدایم که بر سراپایم جز جراحت نیست. و اگر یک دم بی‌جراحت به سر آرم، مرا راحت نیست. سراپا دردم و جز غمِ تو غمی در عالم ندارم. دریغا! مرا جانی نیست تا در پای غم تو ریزم.

بارالها! دست این شوریده گیر و از این زندان دلگیر نجات ده. تنم را روشنی لحد، دلم را نور معرفت بخش و مرا بیامرز.

خداوندا! آن گاه که از بیگانه و خویش ببریده و تنها در گهوارهٔ گور تنگ از نهیب و سهم زندگی می‌لرزم و از من می‌پرسند: من ربک و ما دینک؟ پروردگارا تو تلقینم کن. اگر در آن هنگام تو به من نیاموزی چه مشکل کاری و چه سخت عذابی بر من وارد آید.

خداوندا! سرگشته و مصیبت دیده‌ام. بیچاره‌ای در این فکرت صد پاره مانده! بر من ببخشای. نفس سرکشم را زبون، و دلم را به خودت مشغول گردان.

شیخ به رحمت پروردگار امیدوار است می‌گوید: اگر تو بی‌گناه باشی یا گنهکار، بر خوان گستردهٔ کرم خداوندگاری تو را بار خواهند داد.

بر این خوانِ کرم تمامی کردارهای بد ناکرده می‌گردد. و عنایت حق شامل حال هر کس شد از بلاهای دو جهان رها می‌شود. تو ای عاصی بیچاره، نومید مباش که نور *خورشید به کاخهای قدرتمندان و کلبهٔ مستمندان یکسان می‌تابد.*

---

۱ ـ اسرار نامه

دعا

تصویر دعا در اشعار عطار مانند سایر موضوعهای اخلاقی و شریعتی با حکایت و تمثیل گفته می‌شود. از آن جمله است حکایت ملکشاه: ملکشاه از شکارگاه برمی‌گشت به مرغزاری رسید. غلامان فرود آمدند تا قوتی و غذایی و استراحتگاهی برای شاه آماده کنند. کنار راه گاوی دیدند. او را ذبح کردند و پختند. گاو ازآنِ پیر زالی بود که از شیر او چند سر یتیم را اداره می‌کرد. خبر شوم به پیرزال فقیر بی‌گناه رسید، تمامی شب به گریه و آه نشست. بامداد کنار پلی که ملکشاه از آنجا می‌گذشت بایستاد تا داد خود از شاه بستاند. شاه روی پل آمد. پیرزالِ سپید مویِ پشت دوتا را با عصایی در دست، همراه چند تن اطفال یتیم آنجا دید. پیرزن جلو اسب شاه دوید و فریاد برآورد و گفت: ای شاه اطفالم راگرسنه گذاشتی. جملگی داراییم را به یغما بردی. جز این گاو چیزی نداشتم، آن را هم کُشتی. می‌گفت و می‌گریست. نالهٔ پیرزن و اشک یتیمان شاه را برانگیخت و هیبتی در جانش افتاد. و سخت شوری در سپاه برپا شد. شاه چگونگی ماجرا را پرسید و آگاه شد. پیرزن راگفت: ای مادر از من روی مگردان، هر چه می‌خواهی سر این پل از من بخواه.

تا بر این پل بر تو برگویم جواب　　　کان سرِ پل را ندارم هیچ تاب[1]

آن‌گاه دستور داد هفتاد گاو به وی بخشیدند. پیرزن را انعام شاه دامنگیر شد. سرشار از خوشحالی و شادمانی به خانه بازگشت. وضو ساخت و نماز به پا داشت و در سجده شاه را دعا کرد و گفت خداوندا

فضل کن با او و در بندش مدار　　　و آنچه نپسندیده‌ای زو درگذار

مرگ شاه فرا رسید. عابدی او را در خواب دید، جویای حالش شد. گفت اگر دعای

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۰۵

آن پیرزال نبود، جز شقاوت نصیبی نداشتم. از دعای خیر او سختیها بر من آسان گردید و بار عالمی از دوشم فرو افتاد و آزادم کرد.

کس چه داند تا دعای پیرزن — چون بود وقت سحرگه تیرزن

شیخ پس از این حکایت نکته‌ای می‌آموزد و آن این است که: از خداوند چیزی بخواهیم که در خور و لایق آن هستیم. در غیر این صورت، ممکن است مطلوب ما سبب تباهی ما گردد. به جای دعا و زاری، لیاقت و شایستگی تحصیل کنیم؛ زیرا کار خداوند محض عطاست، اگر شایستگی باشد بیش از آنچه بخواهی به تو می‌رسد.

ز حق نتوان همه چیز نکو خواست — که جز بر قدر خود نتوان ازو خواست

چو گر کار تو زاری وَزْ دعایست — ولیکن کار او محض عطایست[1]

نمرود پس از هشتصد سال روزگارش رو به تباهی گذاشت و با غرور و پیل تنی که داشت پشه‌ای او را از پای درآورد و آن وقت به یقین دریافت که ذلت و نگون بختیش از انکار به وجود حق تعالی است. روی به حضرت ابراهیم آورد و گفت: بیش از هزار گنج سیم و زر و جواهر به تو می‌بخشم که دعایی در حق من و در کار من کنی تا پروردگار به فضل و رحمتش ایمان به من بخشد و با نور ایمان جان و دلم را پاک و روشن کند.

ابراهیم روی بر خاک نهاد و دعا کرد: خداوندا! قفل ایمان از دل این بی‌خبر برگشای و نعمت ایمان به او هدیه فرما.

خطاب آمد ز حضرت کای پیمبر — تو فارغ شو از او و رنج کم بر

که ما را نیست ایمانِ بهایی — که هست اینخوانِ ایمانِ عطایی

که چون خواهیم و فرمانی درآید — ز ترسایی مسلمانی برآید

---

۱ ـ اسرار نامه، ص ۹۲

شیخ با اینکه به دعا و نیاز به درگاه حق تعالی معتقد است، با این همه می‌گوید: کارها به اراده و خواست حق بستگی دارد در تقریر این معنی حکایتی می‌گوید:

فقیهی دعا می‌کرد و مردم آمین می‌گفتند: دیوانه‌ای آنجا بود پرسید: آمین چیست؟ گفتند: آمین آن است که هر چه امام و خواجه از حق درخواست کند "چنان باد و چنان باد و چنان باد". مجنون فریادی برآورد و گفت: چند از این بیهوده گویی! آنچه امام و خواجه بخواهند هیچ است. حق هر چه خواست بی کم و بیش همان خواهد شد. ای بیچارگان از خود چه می‌خواهید؟

گرت چیزی نخواهد بود روزی | نباشد روزیت جز سینه سوزی
اگر او خواهدت کاری برآید | وگرنه از گُلت خاری برآید[1]

دیوانه صحرانشینی بود، هرگاه جنونش بالا می‌گرفت، نگاهی به سوی آسمان می‌کرد و می‌گفت: الهی! تو اگر مرا دوست نداری، من همیشه تو را دوست دارم.

چگونه گویمت ای عالَم افروز | که یک دم دوستی از من درآموز

شیخ اینجا وارد مطالب دیگری می‌شود و می‌گوید: با وسیلت و علت ممکن است به مقصودت دست نیابی، ولی اگر دولت روی آورد راه باز و روشن، و پوینده به مقصد خواهد رسید.

اگر چه نه بعلت می‌توان یافت | ولیکن هم بدولت می‌توان یافت
اگر یک ذرّه دولت کارگر شد | بسوی آفتابت راهبر شد[2]

و سپس حکایت بسیار موجزی می‌آورد:

مرد نکوکاری از شیخی پرسید هرگاه دولت به تو روی آرد چه خواهی کرد؟ پاسخ

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۳۵

۲ ـ الهی نامه، ص ۱۳۶

داد: اگر دولت درآید خود آنچه شاید و باید است بگوید[۱].

این دولت به یمن دعا و اخلاص عمل به دست می‌آید.

حکمت و رحمت حق

شبی جبرئیل در سدره، بود بانک لبیکی شنید، با خود گفت این بندهٔ دل زنده و نَفْس مرده‌ایست که خداوند را می‌خواند و او پاسخش می‌دهد، خواست او را بشناسد، در هفت آسمان و زمین و دریاگردید، او را نیافت. از خدای خویش درخواست کرد که آن بنده را به او بشناساند. حق تعالی گفت: به شهر روم برو، در میان دیری او را خواهی یافت. جبرئیل عزم دیار روم کرد به جستجو پرداخت تا در درون دیری او را یافت که در برابر بتی زانو زده و با خدای خود نجوا می‌کند. جبرئیل از آن حالت سخت به هیجان آمد و گفت: پروردگارا! چگونه کسی راکه در دیر بت می‌پرستد به او پاسخ می‌دهی؟ حق تعالی جواب داد: او به غفلت این کار می‌کند، من چرا راه غلط روم. او را به خود می‌پذیرم و معذورش می‌دارم.

تا بدانی تو که این آن ملت است	کانچ اینجا می‌رود بی‌علت است
گر بر این درگه نداری هیچ تو	هیچ نیست افکنده کمتر پیچ تو
نه همه زهد مسلّم می‌خرند	هیچ بر درگاه او هم می‌خرند[۲]

این حکایت شیخ عطار، به قول شادروان فروزانفر "نظر صوفیان بلند همت را دربارهٔ کسانی که برخلاف کیش و طریقت آنان بوده‌اند، می‌رساند[۳]".

عنایت و رحمت پروردگار شامل حال هرکس که باشد در ازای هیچ، همه چیز به او می‌دهد.

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۳۶

۲ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۰۳

۳ ـ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۳۷۰

هست رحمت آفتابی تافته / جملهٔ ذرات را دریافته

دریای رحمت و فضل بی‌دریغ الهی در برابر گناههای آدمی قطره‌ای است. او بر بی‌رحمتان رحم می‌کند و اهل رحمت را نعمت می‌بخشد[1].

تابوت مرد مفسد گنهکاری را بر دوش می‌بردند. زاهدی آن را بدید، بی‌اعتنا از آنجا گذشت و با خود گفت: بر مفسد نماز نباید کرد. شب آن مفسد را خواب دید که خندان و گشاده روی چون آفتاب در بهشت می‌گردد. زاهد گفتنش: ای غلام این مقام عالی را چگونه به دست آوردی؟ تو سراپا غرق گناه بودی. پاسخ داد: کردکار از بی‌رحمی تو بر منِ آشفته کار رحمت آورد. شیخ در پی این مثل به شرح حکمت الهی با گنهکاران می‌پردازد و می‌گوید:

کار حکمت جز چنین نبود تمام / لاجرم خود این چنین آمد مدام

در ره او صدهزاران حکمت‌است / قطره‌ای را حصه بحری رحمتست

جهان برای آدمی آفریده شد. روز و شب این پرگار برای تو ای انسان در کار است[2]. خود را به چشم حقارت منگر. صدهزاران ابر رحمت بر فرق تو می‌بارد تا تو را به شوق آرد. آنچه ملایک کردند و طاعتهایی که به جای آورده‌اند، برای توست و سرانجام نثار تو خواهد شد.

به عباسه می‌گوید: روز رستاخیز از هیبت و وحشت هر کس به جایی می‌گریزد. عاصیان و گنهکاران رویشان سیاه شده، حیران و پریشان می‌مانند، حق تعالی طاعات صدهزارسالهٔ ملایک را از آنها می‌ستاند و به رحمت و لطف خود بر سر اینها می‌افکند. بانگ از ملایک برمی‌خیزد کای الله "از چه بر ما می‌زنند این خلق راه" حق تعالی می‌گوید: ای روحانیان سود و زیانی از این طاعتها برای شما نیست ولی برای خاکیان همه

---

۱ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۰۴

۲ ـ ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند / تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

چیز است همچون نان برای گرسنگان.

چنین مثلها که نشانهٔ رحمت و اقتضای حکمت الهی و در خور فهم عوام مردم است در مثنویهای عطار بسیار است.

این عقیده که از رحمت حق نباید مأیوس شد، زیرا خداوند رحمتش بر غضبش سابق است؛ ناظر بر آیات قرآن است که می‌فرماید: لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ إِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ[1]. وَاللّٰهُ رَئُوفٌ بِالْعِبَادِ[2]. وَ رَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ[3]. در حدیثی هم آمده است: قال الله تعالی سبقت رحمتی غضبی[4].

شیخ رابطه با خدا را فرمان برداری از اوامر وی می‌داند و می‌گوید: آنچه تو فرمایی آن خواهم، کارم جز فرمانبرداری نیست؛ زیرا بندگی این است.

بنده نبود آنک از روی گزاف می‌زند از بندگی پیوسته لاف

عبادت و بندگی با افتادگی خوش است نه با لاف و گزاف. چون بندگی حاصل شد باید ادب و حرمت خداوند نگاه داشت هرگاه بی‌حرمت گام در راه گذاری از بساط قرب خداوندی رانده خواهی شد.

شد حرم بر مرد بی‌حرمت حرام گر به حرمت باشی این نعمت تمام

در لاف و گزاف بندگی حکایت زیبایی دارد:

پادشاهی برای دیدن شهر از قصر خارج می‌شد. مردم از هر طبقه آنچه در توان داشتند برای آرایش و چراغانی شهر به کار بردند و طاق نصرتهای زیبا بستند. زندانیان چیزی جز غل و زنجیر و سرهای بریده برای آرایش زندان نداشتند. شاه به شهر درآمد و زیب و زینتهای رنگارنگ را نگاه می‌کرد. رفت تا به زندان رسید. آنجا از اسب فرود

---

۱ ـ سورهٔ الزمر، آیه ۵۳

۲ ـ سورهٔ بقره، آیه ۲۰۷؛ سورهٔ آل عمران، آیه ۳۰

۳ ـ اعراف، آیه ۱۵۶

۴ ـ مسلم، ج ۸، ص ۹۵

آمد و با زندانیان به گفتگو بنشست و وعدهٔ سیم و زر به آنها داد. یکی از همراهانِ نزدیک شاه به سخن درآمد و گفت: شاها! شهر را با صدهزار گونه آرایش و مشک و عنبری که نثار راهت کردند، دیدی و توجهی نکردی چه شد که بر درِ زندان قرار گرفتی و به سرهای بریده تماشا کردی؟ اینجا هیچ چیزِ دلگشایی جز سرهای بریده و دست و پاهای قطع شده نیست. شاه گفت: آرایش مردم شهر بازیچه بازیگران است، هر کس به قدر شأن و مرتبه خود آنچه دارد عرضه می‌کند و می‌آراید و تاوان می‌خواهد. کار من با زندانیان است و حکم و فرمانم با اهل زندان. آنها در ناز و نعمت خود گم شده و در غرور فرو رفته‌اند. اینان هستند که سرگردان زیر حکم من و قهر من، گاه سر می‌بازند و گاه دست، گاه خشک و گاه تر[1].

منتظر بنشسته نه کـار و نـه بـار　　　تا روند از چاهِ زندان سوی دار

لاجرم اینجا برای من گلشن است.

کار ره بینان به فرمان رفتن است　　　لاجرم شه را به زندان رفتن است

عبادت ریاکارانه در پیشگاه حق پذیرفتنی نیست. شیخ روش کسانی را که طاعت و فرمانبرداری حق را به بهای بهشت و دوزخ انجام می‌دهند انتقاد می‌کند و می‌گوید: خدا را برای خداییش باید پرستید نه به خوف جهنم و رجای بهشت. حق تعالی به داود پیغمبر گفت به بندگانم بگو اگر نوری و ناری یعنی بهشت و دوزخی نمی‌بود شما را با من کاری نبود.

گر رجاء و خوف نه در پی بدی　　　پس شما را کار با من کی بدی[2]؟

سزاوار آن است مرا که خداوندم از جان و دل بپرستید و هر چه غیر ماست در هم شکنید و بسوزانید. آن گاه آنچه را می‌جویید در میان خاکستر آنها خواهید یافت. اما تا

---

۱ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۵۷، استاد دکتر گوهرین　　۲ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۷۱، استاد دکتر گوهرین

زمانی که بهشت و دوزخ در راه شماست با این راز آشنا نخواهید شد، پس در طلب خدا باشید و از خدا جز خدا مخواهید.

خلاف طریقت بود کاولیاء　　تمنّا کنند از خدا جز خدا

بوعلی رودباری در دم مرگ می‌گفت: دیدم درهای آسمان را به رویم گشوده‌اند و مسندی در بهشت برایم نهاده‌اند و قدسیان چون بلبلان خوش‌آواز بانگ می‌دارند که ای عاشق درآی و به شادی بخرام. این مقامی است که هنوز به کسی نداده‌اند. اگرچه این انعام و رحمت الهی است. اما من بر آن نیستم که به اندک رشوتی سر فرود آورم. خداوندا! عشق تو در جانم سرشته است نه دوزخ می‌شناسم و نه بهشت.

من ترا دانم نه دین نه کافری　　نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا　　هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم تویی　　اینجهانم و آنجهانم هم تویی
حاجت این دلشده، مویی برآر　　یک نفس بامن به‌هم‌هویی برآر[1]

عطار از زبان رابعه نیز این معنی را تکرار می‌کند: رابعه گفت: ای دانای راز کار دنیا را برای دشمنان بساز و کار آخرت را برای دوستان. من از این هر دو آزادم و چون تو دارم همه دارم و گرم هیچ نباشد. یقین بدان ای پروردگار که اگر از دو عالم چیزی جز تو بخواهم کافرم. هر که را او هست همه چیز هست[2].

خالق آفاق به داود پیغمبر می‌گوید: هر چه در جهان از زشت و زیبا، پنهان و آشکار وجود دارد عوضی برایش می‌یابی به جز مرا که عوضی و همتایی ندارم. حلقهٔ بارگاه مرا گیر و از من غافل مباش و تو ای طلبکار جهان اگر

بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ　　در جهان مفروش تو او را بهیچ

---

۱ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۷۱، استاد دکتر گوهرین　　۲ ـ منطق‌الطیر، صفحه ۱۷۴، گوهرین

توبه

اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ التَّوابینَ [۱]

توبه در لغت به معنی دست کشیدن از گناه و بازگشتن به راه حق و پشیمانی از کردار بد. در اصطلاح صوفیه عبارت است از دگرگونی احوال طالب و به دست آوردن حیاتی تازه. به عبارت دیگر، بیدار کردن روح از غفلت و بی‌خبری. و این فریضه است بر بندگان خدا در هر مرتبه‌ای که باشند.

اساس تمامی مقامات صوفیه و پایهٔ نخستین همهٔ منازلِ سلوک توبه است. گناهکار جز از این طریق پاک نشود. از حضرت علی(ع) پرسیدند راه نجات از گناه چیست؟ فرمودند: "التوبة والاستغفار". در قرآن کریم آمده است: وَ مَنْ لَمْ یَتُبْ فَاُولٰئِکَ هُمُ الظّالِمُونَ [۲]. دز اصطلاح شرع توبه رجوع از معصیت به طاعت است.

توبه را درجات و احوالی است. درجات توبه عبارت است از: ۱ـ تنبیه: در این حال آدمی از خواب غفلت و گمراهی بیدار می‌شود. این حال را صوفیه تیقظ می‌نامند. ۲ـ زجر: حالی است که سالک از اقامت در ضلالت ناآرام است و به راه مستقیم برانگیخته می‌شود. ۳ـ *هدایت*: در این حالت وجدان طریق مستقیم را می‌یابد و سالک را از بیراهه به راه می‌آورد. نتیجهٔ آن به قول عرفا چند چیز است: *الف ـ محبت الهی*: چنانکه در قرآن آمده است: اِنَّ اللّهَ یُحِبُّ التَّوابینَ [۳]. ب ـ *تبدیل سیئات به حسنات*: فَاُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ [۴]. بر مبنای این آیه و دیگر باورهای صوفیه است که توبه را نیز نتیجهٔ فضل و رحمت الهی و توجه خالق به مخلوق می‌دانند. چنانکه گویند: شخصی از رابعه عدویه پرسید: "کسی گناه بسیار دارد اگر توبه کند درگذرد؟ گفت: چگونه توبه کند مگر خدایش توبه دهد و درگذارد [۵]". در کتاب مصباح الهدایة درجات توبه چنین آمده است:

---

۱ ـ سوره بقره، آیه ۲۲۲

۲ ـ سورهٔ حجرات آیه ۱۱

۳ ـ سورهٔ بقره، آیه ۲۲۲

۴ ـ سورهٔ فرقان، آیه ۷۱

۵ ـ تذکرةالاولیا، جلد اول، ص ۶۸

"درجه اول، توبتِ عمّال و آن رجوع است از اعمال فاسده با اعمال صالحه. درجه دوم، زهاد و آن رجوع است از رغبتِ اندرون به دنیا با بی‌رغبتی از آن. درجهٔ سوم، توبت اهل حضور و آن رجوع است از غفلت با حضور. درجهٔ چهارم، توبت متخلقان و آن رجوع است از اخلاق سیئه با اخلاق حسنه. درجهٔ پنجم، توبتِ عارفان و آن رجـوع است از رؤیتِ حسناتِ خود با حق"[۱].

انابت نیز درجه‌ای از درجات توبت است و آن را مرتبه اعلای توبت می‌دانند. عطار در مثنویهای خود با آوردن تمثیلهایی این مقام را چنین توصیف می‌کند: مـردی گـناه بسیار مرتکب شد، چند بار توبه کرد، اما نفس اماره بر وی غالب گردید، توبه بشکست و پی شهوت گرفت. هاتفی او را آواز داد و گفت: خدای تعالی می‌فرماید: یک بار توبه کردی پذیرفتم، بار دیگر توبه را شکستی مَهْل دادم و خشم بر تو نگرفتم، اکنون ای بی‌خبر اگر آرزویت این است که دگر بار نزدم آیی و توبه کنی باز آی که در به رویت گشودم. اینجا عطار اشاره به رحمت پروردگار دارد و می‌گوید: گناه کار به عذر گناه نباید از حق باز ماند و از رحمت پروردگار مأیوس شود. او ارحم‌الراحمین است و گناهان را می‌آمرزد؛ إنَّ اللّهَ یغفرُ الذنوب جمیعا.

گــر گــنه کــردی در تــوبه است بـاز توبه کن کـین در نـخواهـد شـد فـراز[۲]

نقل است که روز محشر نامهٔ اعمال مردی را به دستش دادند، گفتند بخوان. در نامه جز معاصی خود چیزی ندید. زبان برگشاد و گفت: الهی در این نامه جـز گـناه چـیزی نمی‌بینم. بی‌شک جایم دوزخ است. آن دم از هاتفی آوازی شنید که گفت: پشت صفحه نامه را نیز بخوان. مرد روی دیگر نامه را نگاه کرد نوشته شده بود: هر کس از کجرویهای خود پشیمان گردد و توبه کند خداوند او را می‌بخشد و در برابر هر بـدی ده نـیکویی برایش می‌نویسد.

---

۱ ـ مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، صف ۳۷۰ ۲ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۰۱

دین‌داری

عطار مردی معتقد و مؤمن و پایهٔ افکار عرفانی و موعظه‌های اخلاقیش مبتنی بر اصول شریعت است. می‌گوید: به هر دینی که هستی بدان پای‌بند و مؤمن باش. جهود محکم و متقن بودن بهتر از مردِ خامِ در دین ناتمام است.

به مردی رو در آن دینی که هستی　　　که نامردی است در دین بت‌پرستی[۱]

گبری «پیر» نام، معتقدی استوار و دینداری کامل بود پلی از مال خود بر روی رودخانه‌ای بست که مسافران به راحتی از آنجا عبور کنند. سلطان دین محمود روزی از آنجا گذشت. آن پل زیبا و محکم را دید، پرسید این کار خیر راکه کرده است؟ او را نزد من آورید. گبر را به حضور سلطان آوردند. گفت: مقدار زری که خرج این پل کرده‌ای از ما بستان. پیر گفت: نمی‌خواهم و نمی‌فروشم. این پل را در راه دین و بهر خدا ساخته‌ام. سلطان متغیر شد، دستور داد او را به زندان افکنند و عذابش دهند. چون عذاب از حد گذشت. گبر ناگزیر به شاه پیغام داد که به فروش پل حاضرم. شاه دلشاد گشت و با گروهی از همراهان به کنار پل آمد. گبر را هم از زندان به روی پل آوردند. ایستاد و گفت: ای محمود من خود را بر سر این پل به آب می‌افکنم و تو جواب من و بهای پل را بدان سَرِ پل که صراط است، بازخواهی داد. خود را به آب افکند و موج خروشان او را با خود برد و ناپدید گردید.

در آب افکند خویش آتش پرستی　　　که تا در دین وی ناید شکستی[۲]
ولی تو در مسلمانی چنانی　　　که بربودست آبت جاودانی

با نقدِ نبهره و عبادت دست و پا شکسته و دلی پر بُتْ نزد حق نمی‌توان رفت، همچنانکه با پای شکسته به منبر نمی‌توان رفت. در حکایت دیگری می‌گوید: از یک

۱ ـ الهی نامه، ص ۷۷　　۲ ـ الهی نامه، ص ۷۸

صاحب کرامتی شنیدم که روزی جهودی در قمارخانه‌ای واقع در میکدهٔ ویرانه‌ای به قمار نشست، از شانس بد آنچه داشت جملگی در باخت تا دور آخر که یک چشمش را گذاشت و آن را هم از بخت ناموافق از دست داد و فاقد همه چیز حتی یک چشم شد. به او گفتند: ای وامانده از هستی بیا دینت را در باز و اسلام آور. جهود از این گفتار چنان به خشم آمد که مشتی محکم بر چشم حریف خود کوبید و گفت: هر چه خواهی بگوی ولی از دین و اعتقاد من حق نداری سخنی بگویی.

جهودی در جهودی اینچنین است ندانم چونست او کو اهل دین است
هرآنچش‌بود تا یک دیده در باخت ولیکن دل زدین خود نپرداخت[1]

عطار به شیوه گفتاری که در هر موضوع دارد، مطلب را به اندرز پایان می‌دهد. اینجا خطاب به انسان می‌گوید: ای کسی که در مقامرِ خاک همه چیزت را پاک باخته‌ای و موی سیاهت به سپیدی گراییده و جوانیت به پیری بدل شده و دل پر نور و چشم روشنت به غفلت در کنج گلخن دنیا طی شده است، از کوی خرابات بیرون آی، باطل را از پیش بردار و راه حق پیش گیر، حب مال و جاه فروگذار و از خود بگذر و قدم در راه دین نه. نفس کافر را که بت توست، بر زمین انداز و در راه دین سستی مکن "که نستانند در دین جز درستی". ای کسی که به غفلت سر نهاده و دین خود را بر باد داده‌ای، اندوه نان و جامه و ننگ و نام عامه تا کی؟ ابجد معنی بیاموز، و دل را به نور شمع شریعت روشن گردان. از کبوترخانهٔ تنگ دنیا پرواز کن و سقف شب رنگ آسمان را بسوزان، تو با داشتن مال دنیا دیندار باید باشی. اما ندانسته مستِ ظواهر دنیا شده و جویای دینی. نمی‌دانی که این دو با هم ترا دست نمی‌دهد. ترک دو رویی گوی و سپاس یزدان به جای آر و به یاد دار که بزرگی و نعمت و کار و بار پر رونق تو نتیجهٔ فضل خداوندی است. بنابراین، کار در راه خدا و برای خدا همیشه مفید است. حکایت می‌کند دزدی به خانهٔ

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۹ـ۱۴۸

احمد خضرویه[1] رفت، هر چه گشت چیزی نیافت. نومید شد و خواست برگردد. احمد آواز داد و گفت: ای رادمرد بازگرد. دلو برگیر و آب از چاه برآور و غسل کن و خاموش می‌باش تا سپیده دم نمازی به جای آری. دزد فرمان او به جای آورد. چون صبح شد، خواجه‌ای صد دینار زر برای احمد آورد. احمد گفت: این زر مخصوص مهمان ماست. آن را به دزد داد و گفت: این پاداش یک شب اخلاص توست. دزد را شگفت حالتی دست داد. اشک از چشمانش جاری شد و در این حالت که او را بود بی کبر و منی زمین را بوسه داد و از دزدی و راهزنی توبه کرد و گفت: شیخا! من دزد بودم از روی جهالت راه غلط می‌رفتم. یک شب روی به خدا آوردم و بهر حق بیدار ماندم. به پاداش این یک شب نماز، آنچه در تمام عمر نداشتم به دست آوردم، از دزدی رَستم و بی‌نیاز شدم. توبه کردم و تا آخرین لحظهٔ حیات جز فرمان خدای نبرم. موعظه شیخ در پایان چنین است:

ترک دنیا گیر تا دینت بود آن بده از دست تا اینت بود[2]

آنچه از مال دنیا از دست دادی، باری از دوشت برگرفته و سبک شده‌ای. تا چند حمالی می‌کنی و بار دنیا بر دوش می‌کشی، بی‌بار باش و برخوردار. اگرچه دمی باقی باشد. از کار دنیاگریزی نیست، اما نه آن چنانکه تمام دوران حیاتت را شامل شود. به کار عقبی نیز بیندیش. زمان زندگی این جهان در برابر حیات آن جهانی بس کوتاه است. به قدر نیاز برای این دنیا و آن دنیا کار کن و توشه فراهم آور. ثروت هر کس به مقداری است که با خود به عقبی می‌برد. شخصی به خدمت حضرتِ علی (ع) مذمت دنیا را می‌کرد. حیدرش فرمود: دنیا مذموم نیست تو که دور از خردی آن را بد می‌بینی. دنیا کشتزاری است که هر چه در آن کشتی می‌دروی. جملگی عزت و دولت دنیا و آخرت

---

۱ ـ احمد خضرویه بلخی از معتبران مشایخ خراسان و کاملان طریقت، و در ابتدا مرید حاتم اصم بود (تذکرةالاولیاء چاپ زوار ص ۳۴۸).

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۷۸ـ۱۷۷

را در این جهان می‌توانی فراهم آوری.

پس نکوتر جای تو دنیای تست　　　زانکه دنیا توشهٔ عقبای تست

در زندگی پیوسته به خود مشغول مباش به آخرت نیز بیندیش.

چون چنین کردی تو را دنیا نکوست　　　پس برای دین تو دنیادار دوست

هر چه داری برای حیات ابدی اخروی صرف کن، هر چند نیم خرما باشد؛ زیرا مال تو همان است که آنجا می‌فرستی، مابقی تاوان توست.

چون پس خشت لحد خواهی فتاد　　　خشت برخشتی چرا خواهی نهاد[1]

ایزد یکتا به بندگان مخلص آنچه شایسته آن باشند، می‌بخشد. حکایت می‌کند که: "پادشاهی از راهی می‌گذشت، خاک بیزی را دید که غربال خاک را می‌چرخاند و با خدا سخن می‌گوید که: ای خدا تاکنون با بی‌قراری در کار بودم و خاک بیختم و آنچه در بایست من بود به جای آوردم. اینک پگاه است و کار با تو افتاده است. حدیث خاک بیز شاه را خوش آمد بدره‌ای زر در غربالش انداخت و گفت:

چون پگاهی کار را بشتافتی　　　آنچه جستی بیشتر زان یافتی[2]

اهل نظر به معشوق لم یزل توجه می‌کنند و حل مشکل خود را از او می‌خواهند. و در سایهٔ عنایت او می‌زیند. عطار در این معنی تمثیلی دارد. گوید:

روزی همایی پرواز می‌کرد، لشکریان محمود که او را دیدند شتابان می‌دویدند تا در سایهٔ او قرار گیرند. ایاز در پناه محمود ایستاده و آنها را تماشا می‌کرد. گفتندش ای شوریده رأی، آنجا که تو ایستاده‌ای سایهٔ پر همای نیست. پاسخ داد: سلطانم همای من است و سایهٔ او رهنمای من.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۷۹　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۶۱

سر نه پیچم هرگز از درگاه او　　می‌روم بی پا و سر در راه او[1]

عطار از زبان یحیی‌بن المعاذ به آنها که بی‌خبر از دین محمدی هستند، چنین خطاب می‌کند: کای خداوندان علم و اعتقاد

قصرهاتان هست یکسر قیصری　　خانه‌هاتان کسروی نه حیدری
جامه‌هاتان جمله خاتونی شده　　مرکبانتان جمله قارونی شده
رویهاتان گشته ظلمانی همه　　خویهاتان جمله شیطانی همه
هم عروسیهای فرعونی کنید　　ماتم گبران صد لونی کنید
هم به عادتهای شدّادی درید　　هم به کبر و نخوت عادی درید
این همه دارید و هم زین بیش‌نیز　　احمدی تان نیست آخر هیچ چیز
روزوشب‌مشغول‌رسم‌وکاروبار　　نیستتان با دین احمد هیچ کار[2]

نماز و عبادت سحرگاهان

عطار از بیان هیچ یک از اصول و آداب مذهبی فروگذار نمی‌کند. در باب نماز می‌گوید: بدان نماز به خاطر خداوند به جای آورده نمی‌شود. او بی‌نیاز از همه چیز است. بلکه نماز تکلیف و توشهٔ راه آخرت است و به تحقیق ادای تکلیف موجب توفیق است. ولی نمازی که با اخلاص تمام و حضور قلب و توجه خاص به حضرت حق باشد، مانند نمازی که حضرت علی(ع) به جای می‌آورد، او در حال نماز چنان غرق خدا بود که از پایش پیکان به در آوردند و او به خود نیامد.

چنان باید نماز از اهل رازی　　که تا باشد نماز تو نمازی[3]

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۷۶　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۴۳
۳ ـ اسرار نامه، ص ۸۲ـ۸۰

تو در نماز به کارهای روزانه‌ات می‌اندیشی، حساب معاملات و درآمدهای زندگیت را می‌کنی، سر بر سجده نگذاشته برمی‌داری، غم مال و منال در آن لحظه‌ها به دلت راه می‌یابد، نمی‌دانی چه خواندی و چه کردی.

اگر این خود نماز است ای سبک دل — گران جانی مکن اینت خنک دل
تو دانی کاین نماز نانمازی — به ریشت در خورد تا کی ز بازی[1]

*****

ای نمازت نانمازی آمده — پاک بازی تو بازی آمده
چون نماز تو چنین پر تفرقه است — ترک کن کاین نیست ادا این مخرقه است[2]

شبها به عبادت بر می‌خیزی و روز نزد این و آن فخر می‌فروشی. طاعتی که به بهای چیزی انجام شود، در پیشگاه خداوندی شرک است و او خریدار آن نیست.

مرد غافلی برای خواندن نماز به مسجدی رفت، لحظه‌ای نگذشته نمازش تمام شد. نه رکوع درستی و نه سجود لایقی به جای آورد. چون عزم خروج از مسجد راکرد، مجنون شوریده‌ای آنجا بود با خشونت تمام سنگی به دست گرفت و در پی او رفت. چون بدو رسید پرسید: ای حیله گر این نماز را برای که به جای آوردی، بگوی. مرد کاهل نماز گفت: از برای خدایِ بی‌نیاز. دیوانه گفت: از این جهت می‌پرسم تا بدانی که اگر تو این نماز را برای حق به جای آوردی سزاوار آنی که این سنگ را بر سرت بکوبم.

حکایت دیگری از ابراهیم ادهم دارد که پس از نماز دست به روی خود می‌نهاد و می‌گفت: از آن ترسم که نمازم را دست بی‌نیاز به رویم زند[3].

در نماز اخلاص نیت باید داشت و آن را به وقت باید به جای آورد.

شیخ به نماز و عبادت صبحگاهان مردم را می‌خواند و می‌گوید: صبح دم به عبادت

---

۱ ـ اسرار نامه، ص ۸۱

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۲۲

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۳۲۲

برخیزید و نماز به جای آرید. سلامتی و عافیت در سحر خیزی است و هدیه خداوند در طاعت صبحگاهی. دلی که بویی از حقیقت برده است، معتاد به سحر خیزی است.

دلا آن دم دمی از خواب دم زن　　به آهی حلقه‌ای را بر حرم زن
برآر از سینهٔ پرخون دمی پاک　　که‌بسیاری‌دمدصبح‌وتودرخاک[1]

در آن هنگام دلِ شوریده را به زنجیر درکش و بند از دل دیوانه برگیر و مشتاقانه فریاد شادمانی برآر و غم دیرینهٔ خود را با حق برگوی و خوش بگری، شاید حجاب از دلت برخیزد و به حق راه یابی تاکی بخوابی.

بشب خواب و بروزت خواب غفلت　　که شرمت باد ای غرقاب غفلت

در شب تاریک نیاز خود بر حق عرضه داشتن و رخ بر خاک ساییدن و به زاری گریستن چه لذتها دارد. در آرامش و سکوت شب هنگام آن‌گاه که خلایق همه خفته‌اند و تو بیدار، دست دعا به سوی او دراز کردن، گاه گریستن و گه در نماز سجده کردن و با حق همراز گردیدن، چه پر شکوه و با عظمت حالتی دارد.

چنین شب گر کند یزدان کرامت　　نیاری گفت شکرش تا قیامت
خوشا با حق شب تاریک بودن　　ز خود دور و بدو نزدیک بودن
شبی بیدار دار آخر خدا را　　چو صد شب داشتی نفس و هوا را[2]

پیرمرد کاملی نه غافلی پیوسته به عبادت مشغول بودی. نه شب خفتی و نه روز آرام می‌گرفتی. از او پرسیدند: ای پیرِدل افروز چرا نه شب می‌خوابی و نه روز. گفت: میان بهشت و دوزخ که یکی در شیب می‌تابد و دیگری در بالا زیب و آرایش می‌یابد، چگونه می‌توان خوابید. من نمی‌دانم اهل کدام یک از این دو جای هستم[3]. از این رو، دل

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۶۸　　۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۶۹

۳ ـ الهی نامه، ص ۷۹

و جان پرتفتّ و تاب من تحمل خواب ندارد. ای عزیز! خلوت نشین باش و در مهتاب شبها به عبادت پرداز.

نیندیشی که چون عمرت سرآید — بسی مهتاب در گورت برآید

اینجا شیخ تحت تأثیر رباعیات خیام است که گوید:

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی — اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

درویشی از امام جعفر صادق(ع) پرسید: این همه زهد و عبادت شب و روز تو برای چیست؟ امام جواب داد: کار مرا کسی نمی‌کند، و روزیم را دیگری نمی‌خورد، مرگم نیز مرا باشد. از مردم دنیا هم وفایی ندیدم. در این حال به جان و دل، وفای حق برگزیدم و غیر او را جواب گفتم و رها کردم. تو نیز ای درویش چون کعبه یک جهت شو، و از حال کعبتین به درآی. برای بازی تو را نیافریدند.

همه کار تو بازی می‌نماید — نمازت نانمازی می‌نماید
نمازی کان به غفلت کرده‌ای تو — بهای آن نیابی گرده‌ای تو[1]

یکی از اهل ملامت راگفتند: کسی ده سال نمازش را در روز قیامت به معرض فروش گذاشت. بسی منادی کرد و کسی حتی به یک گرده نان نخرید. مجنون گفت: اگر همهٔ نماز او به یک عدد نان می‌ارزید به آن همه فریاد نیازی نداشت. نظر شیخ در این تمثیل به اخلاص در عبادت است و می‌گوید:

نمازت چون چنین باشد مجازی — بود اندر حقیقت نانمازی[2]

حکایت دیگری دارد می‌گوید:

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۷۹
۲ ـ الهی نامه، ص ۷۹

دیوانه‌ای مجذوب و اهل راز پیوسته به انفراد نماز می‌خواند و به جماعت حاضر نمی‌شد. کسی به اصرار بسیار او را شفاعت کرد و با ابرام بی‌حدّ وی را به نماز جماعت برد. چون امام نماز را به قرائت آغاز کرد. مرد مجذوب، بانگ گاوی برآورد پرسیدند چرا چنین کردی؟ گفت: امام مقتدای من بود من هم به او اقتداکردم. او در سورهٔ الحمد گاوی می‌خرید من نیز بانگ گاو برآوردم.

چو او را پیش رو کردم ز هر چیز — هر آنچه او می‌کند من می‌کنم نیز

این سخن به امام گفتند. گفت: آری چون الحمد آغاز کردم، به خاطرم رسید برای دهی که در راه دور دارم باید گاوی بخرم که صدای گاو را از پشت سر در صف نماز شنیدم[1].

چنانکه گفته شد شیخ به عبادت صبحگاهان سفارش می‌کند و می‌گوید:

مکن در وقت صبح ای دوست سستی — چو داری ایمنی و تندرستی
چو تو بیدار باشی صبحگاهی — بیابی هر چه آن ساعت بخواهی
هر آن خلقت کزان درگاه پوشند — چو آید صبحدم آن گاه پوشند
درِ روضه سحرگاهان گشایند — جمال او به مشتاقان نمایند[2]

ذکر

یا اَیُّهَا الَّذینَ اٰمَنُوا اذْکُرُوا اللّٰهَ ذِکْراً کَثیراً[3]

یکی از راههای نزدیکی به خدا ذکر است. در حال ذکر، هرگاه مستغرق حق باشی همه چیز از یادت می‌رود او می‌ماند و دیگر هیچ.

وگر نامش بگویی هر زمان تو — همه نامی براندی بر زبان تو[4]

حکایت می‌کند که یکی از مجنون پرسید: ای بیچاره از گفتن نام لیلی چه می‌جویی؟

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۸۰
۲ ـ الهی نامه، ص ۵
۳ ـ سورهٔ احزاب، آیه ۴۱
۴ ـ الهی نامه، ص ۹۹

مجنون به خاک افتاد و گفت: معنی این کار از من مخواه یک بار دیگر نام لیلی را به زبان آر.

چو نام و نعت لیلی بازگفتی جهانی در جهانی راز گفتی[۱]

وقتی می‌توانم همیشه اسم لیلی را بگویم، دریغم آید که از غیر او نام ببرم. شیخ می‌گوید: ذاکر باید فانی و مستغرق باشد و جز نام معشوق نگوید، چه در دل و چه به زبان. در غیر این صورت، یادکرد او بیهوده است. ذکر با غفلت از مذکور کارگر نمی‌افتد همان طورکه جوز برگنبد نمی‌ماند[۲].

چه حاصل از ذکر در حال غفلت و بی‌توجهی به حق. ذاکر باید به معنی ذکر متحقق گردد، نه به صورت آن. چه سود از شمارش اسما حق به عدد، در حالی که به شماره حساب خویشتن توجه داری. و چون به کنه نام وی نتوانی رسید. آن به که خاموش باشی چنانکه بوسعید[۳] مهنه گفته است: رفتم نزد پیری، خاموش نشسته بود، و به دریای بی‌نهایت فکرت فرو رفته، بدو گفتم: ای پیر سخنی بگو که دل را صفا و نوری بخشد. زمانی سر فرو برد و آن‌گاه به سخن آمد و گفت: آنچه گفتنی است سخن حق است و اینک گفت را بدو راهی نیست.

نه یاد اوست کار هر زبانی نه خامش می‌توان بودن زمانی[۴]

ذکر حق موجب آرامش و سکون خاطر است. و می‌تواند مار را هم به دام آورد:

مار افسایی کنار سوراخ ماری نشسته افسون می‌خواند. عیسی بر او بگذشت. مار به در آمد و نزد عیسی شد و گفت: ای روح‌الله سیصد سال از عمر من می‌گذرد. این مرد سی ساله می‌خواهد مرا به افسونی به دام اندازد. عیسی سخن نگفت و به راه خود ادامه داد و

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۹۹

۲ ـ الهی نامه، ص ۱۰۰

۳ ـ ابوسعید ابوالخیر از عرفای بزرگ و بنام قرن پنجم

۴ ـ الهی نامه، ص ۱۰۰

رفت. چون بار دیگر بدانجا رسید مار را در سلّه دید.

گفت ای مار از چه طاعت داشتی؟ خاصه چندانی شجاعت داشتی؟

با این همه دعوی که کردی چگونه در سلّه افتادی، مار گفت: من به افسون او فریب نخوردم و می‌توانستم خون او را بریزم، لیک او نام حق را بسیار به زبان آورد. این نام مرا گرفتار و به دام افکند.

چون بنام حق شدم در دام او صد چو جان من فدای نام او[1]

وصال چون آتشی جان را می‌سوزد ولی ذکر و یاد او راحت و آرامش می‌بخشد. شیخ مثل دیگری می‌گوید که تأیید همین معنی است:
مجنون را گفتند: چرا لیلی را خواستگاری نمی‌کنی؟ گفت: من هرگز زن نمی‌خواهم. این اشک و زاری با یاد او مرا بس است. گفتند: اگر زن نمی‌بری پس سودای او را از دل بیرون کن. گفت: یاد او و سرکشیهای او مرا خوشتر است.

مغز عشق عاشقان یادی بود هر چه بگذشتی ازین بادی بود[2]

نکتهٔ دیگری که شیخ در این باب می‌گوید و قبلاً بدان اشاره شد این است که ذکر باید ذاکر را غرق در مذکور کند و با جمعیت خاطر و توجه ژرف به خالق انجام گیرد. هیچ کس و هیچ چیز در خاطر او نگذرد جز *الله*.

تا که باشد یاد غیری در حساب ذکر مولی باشد از تو در حجاب

ظالمان مردی را اسیر کرده چوبش می‌زدند. او به زاری می‌گفت: ای خدای کامکار دستم گیر، ابوسعید ابوالخیر از آنجا می‌گذشت. یکی او را گفت: شیخ این مرد را شفاعت کن. گفت: چگونه من او را شفاعت کنم در حالی که او خدا را یاد می‌کند.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۶۹ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۶۹

شیخ می‌گوید: جبرئیل هفتادهزار سال طاعت کرد و خاموش بود تا توفیق گفتنِ ذکر خدا را یافت. ولی تو ای انسان با بی‌باکی و سیه دلی نام حق را می‌بری. و نمی‌دانی که یادِاو اصل تمامی سرمایه‌هاست و بهترین پیرایهٔ جانها.

گر ملایک را نبودی نام او / نیستندی بندهٔ آزاد او

ذکر، پیوسته تو را با یاد خدا مشغول می‌دارد و وحشت تنهایی را از تو دور می‌کند. جوانی نزد پیر نامداری رسید، او را دید در کنجی نشسته تنهای تنها. گفت: ای پیر از تنهایی تنگ دل نمی‌شوی؟ جواب داد: ای جوان سیه دل

با خدای خویش دایم در حضور / چون توان شد تنگ دل از پیش دور
هر که او با همدم خود همبرست / یک دم از ملک دو کونش خوشترست[1]

آن کس که از دل راهی به سوی خدا دارد مقبل و بختیار است، و در آن حالت، هر چه گوید عین حقیقت و صواب است. نشانه درستی ذکر آن است که به شرحی که گفته شد ذاکر محو و فانی در مذکور گردد و سالک باید در حال ذکر باشد تا وجودش باقی نماند و همه خدا ماند که مذکور است[2]. مرد نابینایی در راه اللّه اللّه می‌گفت و می‌رفت ابوالحسن نوری از آنجا گذشت. چون نام حق شنید بی‌صبرانه نزد او دوید و پرسید: ای مرد تو او را چه دانی؟ اگر می‌دانی و می‌شناسی چگونه زنده مانده‌ای؟ مرد از این سؤال آن چنان بی‌خود شد که گویی جان مشتاقش از تن خارج گردید و در آن حالِ شوق و شور پای به نیستانی که در صحرا درووده بودند، گذاشت. اللّه می‌گفت و می‌دوید خارهای نی بدنش را پاره پاره کرد و آن قدر خون جاری شد تا جان بداد.

ز خون سینهٔ آن کشتهٔ راه / نوشته بر سر هرنی که اللّه[3]

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۶
۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۰۸
۳ ـ مصیبت نامه، ص ۸۹

این مثل داستان منصور حلاج را در تذکرةالاولیاء به خاطر می‌آورد.

ای عزیز هر دمی که بی‌یاد و ذکر خدا برآری، چون چشمی است که از دست داده‌ای و دیگر نمی‌توانی آن را بینا کنی، پس:

مده از دست چیزی راکه از عزّ — نیاید نیز با دست تو هرگز[1]

عنایت حق

جوان نامه سیاه گناهکاری را روز محشر به صحرای قیامت می‌آوردند، ملایکه عذاب شتابان پیش می‌آمدند تا او را به دوزخ برند، خطاب می‌رسد او راکجا می‌برید؟ پاسخ می‌دهند: "به دوزخ". بار دیگر خطاب معماگونه‌ای می‌رسد که: "ما با او هستیم". از هیبت این کلام همه خاموش می‌مانند و بیهوش. آن‌گاه خطاب به جوان می‌رسد: چه می‌پایی بگریز. گنهکار می‌گوید: در این صحرای بی سروبن به‌کجا بگریزم؟! راه فراری نیست. حضرتش خطاب می‌کند: "بیا در ما گریز". جوان می‌گوید: مرا قدرت و توانایی گریز نیست. بیچاره‌ام مگر تو مرا یاری دهی و در پردهٔ اسرار خود درآری. حضرت کبریا او را در پردهٔ کرامت پوشانید و از چشم خلقش پنهان کرد. ملایک چون به هوش درآمدند، او را ندیدند. بسی جستند و به هر سو شتافتند اما نیافتند.

به حق گفتند خصم ما کجا شد — مگر در عالم باقی فنا شد

الهی تو می‌دانی ما را آگاه کن. خطاب رسید: او پیش ماست، شما را با او کاری نیست.

کنون او داند و ما جاودانه — شما را رفت باید از میانه

در آستانه عنایت خداوندی جای اغیار نیست. عنایت وی شامل حال هر کس شد، از بلایای دو جهان در امان است. یکی از پیران طریقت می‌گوید: از آن زمان که حق را

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۶۵

شناختم و بدو معرفت یافتم. دوستی و دشمنی، ایمنی و نا ایمنی برایم باقی نماند. دل در حق بستم و از خلق بَرَستم. ترک همه چیز گفتم تا از میان میغ تاریکی، نور روشنایی برمن تابید و از همه چیز رها و آزاد شدم. پس ثمرهٔ دل بستن به عنایت حق آزادی و رهایی است و حاصل دل نهادن به خلق رنجوری و خستگی. در این صورت، خدا را باید بود نه هوی را. "برآی از خود خدا را باش رستی". و بدان ثمرات عنایت که به قول شیخ نخست بر نبی اکرم فیضان می‌کند این است که نقصان صورت کمال پیدا می‌کند و آن‌گاه سالک به دیدار حق نایل می‌شود.

عنایت گر تو را اخلاص گیرد همه نقصان تو اخلاص گیرد
کند دیدار خویشت آشکاره که تاکارت نباشد جز نظاره[1]

جمله خلق عالم پنهان و آشکار خواهان عنایت حق‌اند. اما تا او نخواهد موفق نخواهند شد. فرعون با دلی پر مهر سالها آرزوی قرب خدای تعالی را داشت لکن حق نخواست و او به آرزوی خود دست نیافت. پس بدان همه چیز از جانب حق و بسته به عنایت اوست.

ولیکن تا تو مردی غیر بینی همه از غیر شرّ و خیر بینی
زیک‌جایست‌مهروکین‌که‌رفتست همه‌چیزی‌از آنجابین‌که رفتست[2]

لیث پوشنکی در بازار می‌رفت، ترکی ستمکار قفایی بر او زد. یکی گفتش مگر نمی‌دانی او کیست؟ این قفا چه بود که بر او وارد آوردی؟ ترک که آوازهٔ شیخ را شنیده ولی او را نمی‌شناخت سخت ناراحت و پشیمان شد و به عذرخواهی نزد پیر آمد و گفت: مرا ببخش، پشتم از این گناه و اشتباه خویش شکست، ندانستم و غلط کردم. پیرِ دل افکار

۱ ـ مصیبت نامه ص ۵۶ ۲ ـ الهی نامه، ص ۱۳۲

پاسخش داد: فارغ باش این قفا را از تو نمی‌بینم، از آنجاکه رفت خطا و غلط نیست[۱].

عالِمی دعا می‌کرد و مردم آمین می‌گفتند. دیوانه‌ای آنجا بود پرسید: آمین یعنی چه؟ جوابش دادند:

آمـــــین آن بـــــود راست   کامام و خواجه از حق هر چه درخواست
چـنان بـاد و چـنان بـاد و چنان باد   زبـان بگشـاد آن مـجنون بـه فـریاد

که آن چنان و آن چنانکه امام و خواجه می‌خواهند، هیچ است. هر چه حق خواست همان است.

اگر او خواهدت کاری برآید   وگرنه از گُلت خاری بـرآیـد

غزالی راگفتند مردم قصد کشتن ترا دارنـد. تـرسید و بـه خـانه نشست و در بـه روی خود از همگان بست تا روزگار چه پیش آرد. مدتی گذشت از خانه نشینی و انزوا دلتنگ و خسته شد. کسی را نزد بوشهدی که پیری راه‌بین بود فرستاد و پیغام داد ای دانـندهٔ راهِ حق بگو تا چه کنم؟ بوشهدی برآشفت و به پیام آورنده گفت: به امام و خواجه بگو از راه دور افتادی، تو همراز و مشاور خدا نیستی، روزی که او تو را پدید آورد از تو نپرسید و روزی هم که مرگت فرا رسد، باز از تو نخواهد پرسید. تویی و اختیار در میانه نیست، کار را به حق واگذار و بیرون آی، که هر چه از خیر و شرّ و نفع و ضرّ به تو می‌رسد از جهان بی‌نشانی است و تو از آن جهت از آن عالم قدس بی‌خبری که در تنگنای آب و خاک این جهان گرفتاری. در اینجا این مسئله پیش می‌آید که چگونه امر واحد منشأ و مبدأ امـور متناقض می‌شود؟ شیخ ما پاسخ درستی در مقابل این پرسش ندارد، می‌گوید: جبرئیل در جیب مریم دمید، عیسی به وجود آمد، و خاک سم اسب او بـه گـوسالهٔ سـامری آواز

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۳۲

بخشید و به سخن درآمد. این جواب عقلانی نیست[1]. این معنی را شیخ در چند جای ذکر می‌کند که محنت و دولت و سعادت و شقاوت از غیب می‌رسد و معلول مقصد و منظوری نیست؛ زیراکار حق بی علت است.

نقش محنت هست و نقش دولتست | هر چه هست آنجایگه بی علت است
کار بی علت از آنجا می‌رود | محنت و دولت از آنجا می‌رود
گر بخواندش نه به علت خواندش | ور براندش نه به علت راندش[2]

این فلسفه جبر است که فعل حق را بی علت می‌داند و سالک را به مقام رضا می‌رساند. هر کس در بی علتی حق افتاد به خوشی جاودان خواهد رسید و هر چه بر وی رفته و می‌رود جمله را به رضامندی استقبال می‌کند.

نکته‌ای که در مسلک عرفا قابل توجه است و به جبر محض تعبیر می‌شود، کشتن هوی و تسلط بر نفس به امر الهی است و موهبت خدادادی، نه به کسب و خواست آدمی. "سالک نمی‌تواند به ارادهٔ خود به ریاضت بنشیند، خواه آن ریاضت به لسان شریعت وارد شده باشد و خواه از سوی شارع اجازتی برای سلوک آن طریق نیامده باشد. به هر حال، اذن و اشراف در انواع ریاضات ضرور و شرط اباحت یا صحت آن شمرده می‌شود و این تردد که در تقریر سخن عطار وجود دارد از آن است که گفته او تاب هر دو معنی را دارد[3].

ز حق کشتن نکو و ز تو چه زشتست | که این را دوزخ و آن را بهشت است
اگر تو میکشی خود را نکو نیست | که این کشتن نکو جز کار او نیست

این دولت به طاعت و عبادت نیز به دست نمی‌آید و تنها با کوشش بشری میسر

---

۱ ـ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، شادروان فروزانفر، ص ۱۸۵

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۱۹ ـ ۱۱۸

۳ ـ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، شادروان فروزانفر، ص ۲۳۳

نمی‌گردد، بلکه به عنایت و موهبت حق بستگی دارد و طاعت می‌تواند جاذب عنایت شود. هرچند ابلیس بیش از عبادت ثقلین طاعت کرد و مردود شد. بایزید می‌گوید: "از نماز، جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه، جز گرسنگی ندیدم، آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من. پس گفت: "به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد... نیکبخت آن بود که می‌رود ناگاه پای او به گنجی فرو رود و توانگر گردد"[۱].

به قول حافظ:

دولت آنست که بی‌خون دل آید به‌کنار   ورنه با سعی‌وعمل‌باغ‌جنان‌این همه نیست

"شیخ ما را پرسیدند که بنده از بایست خویش کی برهد؟ گفت: آن‌گاه که خداوندش برهاند. این بجهد بنده نباشد و به فضل خداوند تعالی باشد و به صنع و توفیق وی"[۲].

از ملاحی پیر پرسیدند از شگفتیهای دریا بر ما چیزی بگو. گفت: عجیب‌تر چیزی که دیده‌ام این است که کشتی به سلامت به ساحل می‌رسد؛ زیرا کشتی مدام بر روی غرقاب و سینهٔ امواج منتظر باد است تا از کدام سوی او را در برگیرد و به پیش براند. حیله و تدبیر ما به جایی نمی‌رسد. زندگی کشتی نشستکان به باد بسته است. باد هم به اختیار ما نیست. خداوند هر چه خواهد آن رود. جز خدا مؤثری نیست. کار در میان نفی و اثبات مانده است. نه به دست بنده است و نه بی او سرانجام می‌پذیرد.

در میان نفی و اثباتم مدام   نه به من شد کار و نه بی من تمام
در میان این و آن درمانده‌ام   در یقین و در گمان درمانده‌ام[۳]

مرد شوریده حالی به مسجدی وارد شد، واعظی موعظه می‌کرد و می‌گفت: دست قدرت خداوند گِل آدم را در چهل صباح سرشت. و باز می‌گفت: دل مؤمن در میان

---

۱ ـ تذکرةالاولیاء، ص ۱۵۵
۲ ـ اسرارالتوحید، ص ۲۴۰
۳ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۴

انگشتان حق جای دارد. ناگاه دودی از آتش دل شوریده‌ای برآمد و گفت: بیچاره آدم چه کند؟ گِل است یا دل، همه در دست اوست پس به دست ما چیست؟

"اوست جمله در جهان من کیستم"، مراد شیخ از این مثل این است که جز خدا مؤثری نیست و خداوند آنچه خود می‌خواهد می‌کند نه آنچه خلق می‌خواهند. این اعتقاد صوفیه و عرفا مبتنی بر فلسفهٔ جبر است و در جای خود خواهد آمد.

گر ز صد تن داعی یک کار خاست تا نخواهد حق نیاید کار راست[1]

شکرگزاری

لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزِیدَنَّکُمْ وَلَئِنْ کَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِی لَشَدِیدٌ[2]

وقتی از نعمت بیکران حق برخورداری، سپاسگزار باش؛ زیرا

چو در حق تو نعمت بر دوام است دمی بی شکر حق بودن حرامست
اگر در شکر کوشی هر چه خواهی بیابی نقد از جود الهی[3]

شکر موجب مزید نعمت است. شیخ مثالی در این معنی می‌آورد:

روزی محمود به یکی از پسرانش گفت: بنگر تا چند فیل دارم. پسر آنها را شمرد و گفت: هزاروچهارصد پیل دربند داری. شاه گفت: روزگاری را به یاد می‌آورم که یک بز هم نداشتم. اکنون این ثروت و عزت از من نیست، دادهٔ پروردگار است، دمی بی‌شکر او بر میاور و نفسی غافل از یاد او مباش.

اینجا سؤالی پیش می‌آید که هرگاه نفس در شکرگزاری کاهلی ورزید، چه باید کرد؟ شیخ پاسخ می‌دهد اگر نفس تو در ادای شکر کاهل است، دلِ تو باید این مشکل را حل کند و جد و جهد نماید و اگر نفس تو در کار خویش باشد، دل از کار می‌افتد؛ پس دل را

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۵ ۲ ـ سورهٔ ابراهیم، آیه ۷

۳ ـ الهی نامه، ص ۱۸۸

باید پاک کرد تا بر نفس چیره گردد.

بهشت و دوزخ

عطار پیش از تصویر بهشت و دوزخ در مثنوی اسرار نامه به سیر مدارج کمال موجودات از جماد به نبات از نبات به حیوان و از حیوان به انسان می‌پردازد و سپس به کمال مطلق یا مرتبهٔ عالی انسانی که به قول وی خاص انبیاست می‌رسد. مولوی نیز متأثر از همین معانی عطار می‌گوید: "از جمادی مُردم و نامی شدم.... تا بدانجا می‌رسد که از ملک پران شده، آنچه اندر وهم ناید آن شده.

عطار پس از توصیف این مراتب معنوی می‌گوید:

چرا بودی چو بودی کارت افتاد　　　چه گویم عقبه دشوارت افتاد[1]

ای انسان به عالم هستی گام نهادی. از کمال اصل دور افتادی. باری به سنگینی کوهها بر پشتت نهاده شد. دیر یا زود این بارگران از دوشت برداشته می‌شود و تو در آن جهان، نور جاویدان را خواهی دید و در شگفت خواهی شد که چگونه چنین شدم؛ یعنی از شک به یقین پیوستم و از آن تاریک جای بدین صحرای پر نور انتقال یافتم، همچون نابینای مادرزادی که یک باره بینا شود و روشنی جهان را ببیند، به همه چیز خیره می‌شوی و در شگفت می‌مانی.

عجب مانی دران چندان عجایب　　　غریبت آید آن چندان غرایب[2]

آنجا تا چشم کار کند نور خورشید را می‌بینی و از وجود کسی نشانی نمی‌یابی.

"به پیش آفتاب عالم آرای　　　کجا ماند وجود سایه بر جای"[3]

---

۱ ـ مثنوی اسرار نامه، ص ۶۴　　۲ ـ مثنوی اسرارنامه ص ۶۶

۳ ـ مثنوی اسرارنامه، ص ۶۶

آن‌گاه نیک و بد اعمالت بر تو ظاهر می‌شود. اگر بدکرده‌ای زیر حجابی وگرنه با بزرگان هم رکابی. در آن عالم زبانت گنگ می‌شود. خاموشی و سکوت بر تو سایه می‌افکند. از خود بی‌خبر می‌شوی و چنان مستغرق دریای نور می‌گردی که هستی خویش را فراموش می‌کنی.

شیخ در اینجا مثالی می‌آورد:

مرد سیه چرده‌ای صورت سیاه و زشت و کریه خود را در آب می‌دید. می‌پنداشت مردی از مردمان آن نواحی است. زبان بگشاد و گفت: ای صورت زشت کدامین دیو تو را به عالم وجود آورد. از آب بیرون آی که تو در خور آتشی او همچنان بیهوده گویی می‌کرد و نمی‌دانست آنچه می‌گوید به خود گوید. تو نیز ای انسان، خویشتن را دریاب و ببین سپیدی یا سیاه، و بدان، وقتی پر و بال مرغ جانت فرو می‌ریزد و روح خود را در آئینه آب اعمالت می‌بینی، سیه روی هستی یا سپید روی. زمانی که جان پاک تسلیم کردی، و قدم در آن عالم گذاشتی اگر نفس امارهٔ دنی با تو باشد وای بر تو خواهد بود. پس پیش از اجل خود را از نفس کافر کیش وارهان و ترک خودگوی تا پاک باشی موتوا قَبْلَ اَنْ تموتوا. بدان اگر در دنیا بمیری، به عقبی زنده خواهی شد.

چو اینجا مردی آنجا زادی ای دوست   سخن را باز کردم پیش تو پوست[1]

غرض از مردن محو آثار بشریت است. به قول عرفا سالک تا پای بر روی نفس و عوارض آن نگذارد، به دروازهٔ حقیقت نخواهد رسید. عوارض نفس مجموع صفاتی است که آدمیان بدان مبتلا هستند[2] (در این باره به جای خود به تفصیل شرح خواهم داد).

روزی که از این جهان رفتی، حال تو از دو بیرون نیست: اگر آلوده‌ای، پالوده گردی وگر پالوده‌ای، آسوده گردی. بهشت و دوزخ همراه توست. در هر حال و هر مقام و با

---

۱ ـ مثنوی اسرارنامه، ص ۷۲

۲ ـ مثنوی اسرار نامه، ص ۷۲

هر لباسی که از این دنیا رفتی آنجا همچنان خواهی بود.

اگر در پرده‌ای در پرده باشی — در آن چیزی که در وی مرده باشی
نمیرد هیچ بینا دل سفیهی — نخیزد هیچ کنّاسی فقیهی
چو عیسی زنده میرای زنده پاک — که تا چون خر نمیری در گُوِ خاک[۱]

در قرآن کریم گفته شده: روز قیامت اعمال آدمی آینه تمام نمای وجود اوست. اعمال بد، حجاب راه و کردار خوب سبب رستگاری است: فَأَلْهَمَهٰا فُجُورَهٰا وَ تَقْوٰيهٰا. قَدْ اَفْلَحَ مَنْ زَكّٰيهٰا وَ قَدْ خٰابَ مَنْ دَسّٰيهٰا[۲] (به او الهام کرد بدیها و نیکیهایش را ـ به تحقیق آنکه نفس را از آلایشهای دنیایی پاک کرد، رستگاری یافت و آنکه بی‌بهره شد، تباه گردید).

از صورت برآی و به معنی گرای تا حقیقت را دریابی، از سگ نفس بگریز تا اسرار جهان بر تو آشکار گردد؛ زیرا سگ نفس از نمکسار معانی به دور است.

ز تو گر دانهٔ معنی برآید — از آن صد شاخ چون طوبی برآید

سود و زیان تو در آن جهان همان است که با خود برده‌ای. اگر در زهر یا در نوش بمیری، همان توشهٔ تو خواهد بود.

نیابی شادی ای درویش آنجا — مگر شادی بری با خویش زینجا
اگر نیک است وگر بد کار و کردار — شود در پیش روی تو پدیدار[۳]

پس گران جان مباش و سبک بار دنیا را ترک گوی و بدان آنچه ماسوای حق است حجاب راه توست و باید حساب آن را پس دهی.

---

۱ ـ مثنوی اسرارنامه، ص ۷۱

۲ ـ سورهٔ شمس آیات ۸ تا ۱۰، سورهٔ انعام آیهٔ ۱۶۵، و سورهٔ حج آیات ۵۰ و ۵۱

۳ ـ مثنوی اسرارنامه، ص ٦٦

حضرت موسی از خدا خواست که یکی از دوستان خود را به وی بنمایاند. خطاب آمد که در فلان وادی ما را اهل دردی است از خاصان. موسی بدانجا روانه شد. مردی مستغرق حال دید خشتی زیر سر و پلاسی تا سر زانو نهاده و موران و مگسان و زنبوران گردش فراهم آمده. موسی سلام کرد و گفت: ای مرد! چه خواهی تا برایت حاضر آورم. گفت: ای پیغمبر خدا، جرعه‌ای آب. موسی پی کوزهٔ آب رفت و مرد در حال جان بداد. موسی چون باز آمد او را مرده یافت، در شگفت شد. به دنبال کفن و کرباس رفت چون بازگشت دید شیری شکم او را دریده و خورده است. دل موسی از این شگفتیها بی‌قرار شد و به جوش آمد. زبان بگشاد و گفت: بار الها! گلی را به صد ناز پروردی و جگر تشنه به دست شیری سپردی؟! سِرّ این کار چیست؟ به گوش جان شنید که: ما آبش می‌دادیم و او پیوسته از ما حاجت می‌خواست. چون این بار از غیر ما طلب کرد و به دیگری التفات نمود "ربودیم از میانش جاودانه". با این همه، تا حساب پلاس و خشت پاره را ندهد از گلشن وصل ما بویی نخواهد برد. پس از جاه و مال باید گذشت و به طاعت گروید و دانست که هر چه سوای حق است حجاب راه آدمی است[1].

وجود آدمی با عدم، و کمال با نقصان سرشته است. از این رو، بهشت و دوزخ نیز در وجود انسان است هر گاه یک سرنخ از عدم در وجودش باقی باشد، جهنمی و از سگ کمتر است و اگر روزی صد بار غسل کند و طهارت باطن نداشته باشد، ناپاک و نانمازی است.

هارون روزی از کنار بهلول می‌گذشت از او خواست وی را نصیحتی کند بهلول گفت: نشان دوزخ در پیشانی تو می‌بینم آن را محو کن. هارون گفت: اگر دوزخی هستم پس آن همه اعمال و عبادات من کجا شد؟ من نسب با پیغمبر خدا و امید به شفاعت وی دارم. بهلول گفت: شفاعت بی‌اجازه خدا صورت نمی‌گیرد.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۲۶

راه آخرت دشوار است. حسن عمل و نیروی ایمان باید داشت. هر چند بـه قـوت ایمان نیز نمی‌توان تکیه کرد. ای بسا چراغ ایمان کـه در دم آخـر خـاموش مـی‌گردد. حکایت می‌کند که سفیان ثوری در جوانی پشتش خمیده بود. از او پرسیدند ای امام چه شد که در جوانی پشتت دو تا گردید؟ گفت: استادی داشتم که در امور دینی به او اقتدا می‌کردم. هنگام مرگ به بالین او بودم. بسیار مضطرب و بی‌قرار بود. پرسیدم استاد از چه چنین بر خود می‌لرزی و می‌جوشی؟ جواب داد: پنجاه سال در راه دین ریاضت کشیدم. اینک خطاب آمد که مردود درگاه ما هستی: "تو زین در دور شو ما را نشایی". این سخن که شنیدم بسیار اندوهگین شدم. از شدت غم پشتم خم شد. هرگاه بهرهٔ استاد چنین باشد، از شاگرد چه خواهد بود؟

چـراغ نـور ایـمان بـر سـر راه　　　چه سازی گر فرو میرد به ناگاه[1]

چراغ زندگی که خاموش شد دیگر هرگز روشن نخواهد شد و هر کجا بپویی آن را نخواهی یافت. بیچاره آدمی قیامت در پی دارد و ثواب و عقاب در انتظار اوست. پس به اعتقاد شیخ باید به معرفتِ علمِ دین روی آورد تا به سعادت رسید. از دنیا تا آخـرت راهی نیست. تنها وجود تو دیوار راه است.

کار سخت مشکل افتاده و مردم غافل. کسی که خوف عاقبت داشته باشد هر لحظه اندوهش بیشتر می‌شود و از وحشت راهِ میان کفر و ایمان خود را نه مسلمان می‌داند و نه کافر. به نوشتهٔ شادروان فروزانفر: "این طور به نظر می‌رسد که مقصود شیخ تقویت عقیدهٔ مرجیان است که می‌گویند هیچ کس نمی‌تواند بگوید من مؤمنم[2]". به این مناسبت عطار حکایتی دارد: "شیخی هفتاد ساله به حال نزع درآمد. از او پرسیدند کجا دفنت کنیم؟ گفت: نه نور مسلمانی دارم که در گورستان مسلمانان به خاکم سپارید و نه می‌خواهم در بَرِ جهودان دفنم کنید که قوّت انکلر آن را نداشته‌ام. در زمینی میان ایـن دو گـورستان

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۱
۲ ـ نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۲۶۴

جایم دهید تا خود حال چون گردد". بر حسن عمل و ایمان هم نمی‌توان تکیه کرد. چه می‌دانیم پایان کار چیست و چه سودایی در دل هست؟

شیخ گاهی امید می‌دهد و گاهی ناامید می‌کند، ضدونقیض، یعنی امیدواری و ناامیدی در اشعارش بسیار است. می‌گوید: ای عزیز، اگرچه ما در این دنیا در اندوه و دردیم، اما این دردها و اندوهها در آن جهان به شادی بدل خواهد شد. و ما در برابر هر رنجی که در این دنیا کشیدیم، شادیها خواهیم دید. "زهی لذت که نقد آن جهان است".

قرب حق

خدا تو را برای خویش آفریده و جان و مالت را در اختیار خود گرفته است. او نمی‌خواهد دل به چیز دیگری سپاری. اما تو در پی شیطان روانی. او می‌خواندت و تو خفته به خود مشغولی. صدگنج به تو ارزانی داشته و تو مست جهان با شیطان همسازی.

کم از اشتر نه ای ای مرد درگاه — که بر بانگ درایی می‌رود راه[1]

بنگر شتر به بانگ حدی چگونه در بیابان بی آب و علف، بی قوت و غذا می‌دود و تا پایان راه لحظه‌ای درنگ نمی‌کند. ای جوانمرد اگر شتر را بانگ حدی هست، تو را از حضرت حق صد گونه ندا هست. آیا می‌پنداری مقامت کمتر از حیوان است؟ خداوند جهان پیامت می‌دهد:

که گر آیی به پیش من رونده — به استقبالت آیم من دونده[2]

شیخ در بیان این بیت ناظر بر این حدیث است: من تقرّبَ الّی شبراً تقربتُ الیه ذراعاً. خداوند کمترین اعمال تو را می‌بیند ولی تو در هوای خود هستی. و بدین سبب دیر یا زود پردهٔ رسواییت دریده می‌شود و آتش تشویر جانت را می‌سوزاند. پس چرا این

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۹ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۸

چنین به عالم باز بسته‌ای. عالمی که جز دمی نیست. چرا نمی‌دانی آن چیز که سدّ راه نزدیکی تو به حق است، تویی توست. بی تو شو تا به او نزدیک گردی.

مقرب آن بود کامروز بی‌خویش | بود آن حضرتش در بیش بی پیش
همه حق بیند و بی خویش گردد | بجوهر از دو گیتی بیش گردد[1]

شیخ در جای دیگر حال دگری یافته می‌گوید: تو آن شیر مرد نیستی که از این راز آگاه شوی. تو در دریای قدرت قطره‌ای و در برابر خورشید ذرّه‌ای بیش نیستی. چگونه تمنّای وصال او را داری و می‌خواهی بزاری و زور پیل را به سوراخ موری وارد کنی. جانها غرق آرزوی وصال او، ولی عقلها برون از حلقه ادراک او هستند. آدمیان قرنها به او اندیشیدند و سرانجام در عجز و حیرت باقی ماندند و "ره زین شب تاریک نبردند برون". دلی که با نفس شهوت خوی گرفته و آرمیده است کجا می‌تواند به حق نزدیک گردد. آن کس که با صور خیال دنیا را ارزیابی می‌کند کی می‌تواند این معانی را درک کند[2].

چو تو عالم ندانی جز خیالی | کجا یابی ازین معنی کمالی

کسی که با گند بدعت آرمیده، تحمل نسیم مُشک سنت را ندارد[3]. مانند آن کنّاسی که بر دکان عطار گذشت.

آن کس که در مبرز نفس ناساز، گه پُر و گاه تهی است. هر گاه بویی از اسرار الهی به مشامش رسد، نگونسار خواهد شد. مردان این میدان راه به جایی نبردند. "گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند". و جملگی در پردهٔ حیرت و به زیر قبهٔ غیرت بماندند. با این همه، سالک معتقد است *درّی در ژرفای دل اوست که می‌تواند حاصل زندگی او در دو عالم باشد.*

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۶۷ — ۲ ـ اسرارنامه، ص ۵۸

۳ ـ اسرارنامه، ص ۵۹

هرگاه این دل را پاک و مصفا از آلودگیهای دنیایی کند، بسیاری از اسرار جهان را خواهد دید، و راهی به قرب حق خواهد یافت؛ زیرا دل خلوت سرای توحید حق و نظرگاه همیشگی سالک است. اگر روی از دنها بگردانی و به‌کام نفس گامی برنداری و از آن بیزاری جویی، نوری و نیرویی در دل تو پدید آید که توانِ قرب حق برایت میسر می‌گردد.

غـلام آن دلم کـز دل خـبر یـافت دمی از نفس شوم خویش سرتافت[1]

چنان‌که در ابتدا گفتیم شیخ می‌گوید: راه حق دشوار است. در آن راه سبک بار باید رفت. و پیوندها را از هم گسیخت. با پایی به زنجیر زمین بسته کجا می‌توان بر آسمان جای گرفت. نزدیکی به حضرت باری با دوستی دنیا ممکن نمی‌گردد و هر دلی بدان سوی راه نمی‌برد. روایت می‌کنند که سه هزار سال پیش، حق تعالی ارواح را آفرید. آنها را به یک صف قرار داد و آن‌گاه دنیا را بر آنها پدیدار ساخت. نُه از دهِ جانها به سوی دنیا گرویدند. سپس بهشت از جانب راست نمودار شد، نُه از دهِ بقیه جنت را برگزیدند و نُه از دهِ مابقی به دوزخ که از سمت چپ ظاهر شد، گرفتار آمدند. از آن میان اندکی بر جای ماندند که نه دنیا و نه بهشت را گزیدند و نه از دوزخ رمیدند. از جانب خداوند بدانها خطاب آمد که ای جانهای مجنون اکنون شما ازدنیا و جنت و دوزخ آزاد هستید، چه می‌خواهید؟ خروشی از آن دیوانه دلان برآمد که ای دارندهٔ عرش و فرش و کرسی تو بهتر می‌دانی از ما چه پرسی؟ تو را می‌خواهیم و دگر هیچ، حق گفت: اگر خواهان ما هستید آمادهٔ هر نوع بلایا باشید و بدانید که به شمار موی جانوران و ریگ بیابانها، و به عدد قطره‌های باران و برگهای شاخساران و بلکه فزون از اینها من بر شما رنج و بلایا فرو ریزم و سینهٔ ریش شما را با خَسَک آتشین بسوزانم. جانها خطاب حق شنیدند. از شادی خروشی برآوردند و گفتند: جان ما فدای آن بلایا باد، هر چه خواهی کن، همه را به جان خریداریم. و آن‌گاه به وادی عشق و نیستی و رهایی از جهان مادی گام نهادند و ترک

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۶۰

تعلق و دلبستگی نمودند. تا به یاری چشم بصیرت به حقیقتی که طالب آن هستند، برسند.

*****

به عقیدهٔ عرفا تقرب به حق و درک حقیقت حق با چشم عقل امکان‌پذیر نیست. چون شناخت معانی عالم ازلی به یاری الفاظ متشابه تعبیر نمی‌شود و درک این معانی موقوف به گشادگی چشم معرفت و بصیرت است. چشم بصیرت اگر باز گردد، بدیهیات عالم ازلی شناخته خواهد شد.

چشم دل باز کن که جان بینی　　　آنچه نادیدنی است آن بینی

عین القضاة می‌گوید: نسبت چشم عقل با چشم بصیرت مانند نسبت پرتو آفتاب است با ذات خورشید و تصور عقل در ادراک معانی عرفانی، مانند تصور وهم است در ادراک معقولات[1].

قاضی همدانی می‌گوید: "خوب بیندیش، زیرا عقل کوتاه تو ناچار است که بهره‌ای از این معنا را درک کند. اگر چه ادراک حقیقی آن به گشادگی چشم معرفت مربوط است".

مادام که چشم بصیرت در درون آدمی باز نشود، امیدی به یافتن حقایق عرفانی و معرفت حق تعالی نخواهد بود. و آدمی از عجز خود آگاه نمی‌شود مگر زمانی که ناتوانی خود را از راه بصیرت دریابد؛ زیرا عالم غیب، عالم حقایق ازلی، و عالم مابعدالطبیعه بر عقل پوشیده است. ولی هر گاه چشم باطن گشوده شود، عالم غیب نزد آدمی مشهود می‌گردد. و بسیار نادیدنیها دیده می‌شود و عارف را به جهان متعالی می‌کشاند و آن‌گاه حق را درمی‌یابد و شوق و لذتی وصف ناشدنی برایش ایجاد می‌گردد و به قول عین‌القضاة این لذت برای ادراک حق نیست بلکه از آن جهت است که حق بر وی معلوم گشته است[2]. و همان طور که گفته شد برای یافتن این نور بصیرت شروطی متوقف است: ۱ـ تصفیهٔ باطن از اخلاق ناپسند؛ ۲ـ قطع پیوستگی از تعلقات دنیوی؛ ۳ـ

---

۱ ـ تمهیدات، ص ۱۱۳، مقدمهٔ مصحح　　　۲ ـ تمهیدات، ص ۱۲۸، مقدمهٔ مصحح

مبارزه با نفس و غیره که در بخشهای آینده گفته خواهد شد.

هر گاه برای قرب و حضور حق بکوشی و به عالم ازلی آشنا گردی، هرگز از آن حضرت جدایی اختیار نخواهی کرد. بنابراین، بازِ جان را به عالم معنوی و سرای نزه صفا و پاکی به پرواز درآر تا شایستهٔ دست پادشاه گردی، و بدان تا زمانی که این باز راکلاه بر سر است، در خور نشیمن دست سلطان نخواهد بود.

جان را به نور معرفت حق پرورش ده تا شایستهٔ قرب او گردی. از تعلقات دنیوی دل بردار تا روشن و زنده و پاک از همهٔ آلایشها شوی، و به اعزازی تمام قرب حضور وی نصیبت گردد.

بازِ سپیدِ شاه پرواز گرفت و به خانهٔ پیرزنی نشست، پیرزن او راگرفت و بند بر پایش بست و بالهایش راکَند که به خانه‌اش برنگردد. مقداری هم سبوس و جو و ظرفی آب جلوش گذاشت. بازی که طعمه از دست پادشاهان می‌خورد، کجا می‌توانست با خوراک پیرزن سدّ جوع کند. لشکریان شاه از هر طرف پی او می‌گشتند تا او را در خانهٔ پیر زال یافتند.

الا ای خواب خوش برده زنازت / بـه دست پـیرزن افتاده بـازت
مرا صبر است تا ایـن بـاز نـاگـاه / بصد غیرت رسد با حضرت شـاه
به پیش شه ندانـم تـا چـه گـویی / تو ایندم خفته‌ای فردا چه گویی؟

ظاهر بینان فریفتهٔ نقش‌اند و به نقاش نمی‌نگرند. هر چشمی لایق تجلی مطلق و بیرون از حجاب اعیان نیست. آن دیده و استعداد تمام باید به دست آورد تا جمال یار حجاب برگیرد و نقاب براندازد. چشم ناتوان تاب رؤیت آفتاب ندارد و نور کلی را برنمی‌تابد. سالک باید دیدهٔ توانا حاصل کند نقش را بگذارد و چنگ در دامن نقاش زند[1].

که تا چون نقش برخیزد ز پیشت / دهد نقاش مطلق قرب خویشت[2]

---

۱ ـ شرح احوال و نقدو تحلیل آثار عطار، ص ۱۳۸ ۲ ـ الهی نامه، ص ۶۸

عارفان خدا را در همین جهان می‌بینند و مانند زاهدان به انتظار قیامت نیستند.

هر که را آن آفتاب اینجا بتافت　　آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت

عاشقی در حال مردن لبی پر خنده چون گل داشت. سایلی پرسید: در این حال به چه می‌خندی؟ جواب داد معشوقم چون خورشیدی در دل من است و من بسان صبح صادق به روی او می‌خندم.

آفتابی هر که را در جان بود　　گر بخندد همچو صبح آسان بود
گر کنم شادی و گر خندم رواست　　گر گشایم لب و گر بندم رواست[1]

مجنون در کوی لیلی هر ساعت شوریده‌تر می‌شد، به هر چه می‌دید بوسه می‌زد، گاه در، گاه دیوار را در بر می‌گرفت. خاک بر سر می‌افشاند و فریاد می‌کشید. روز دیگر گفتندش: دوش از چه آن همه بانگ و خروش می‌کردی و در و دیوار را در آغوش می‌گرفتی؟ در و دیوار را کاری نگشاید. سوگند یاد کرد که من در کویِ او دری و دیواری نمی‌دیدم. در چشم من جز رویِ لیلیِ نبود.

چون همه لیلی بود در کوی او　　کوی لیلی نبودم جز رویِ او

عارف در همه چیز خدا را می‌بیند. شرط این دیدار داشتن دیدهٔ قوی، بینش بسیار، و دل آگاه است. دلِ گمراه به حق راه نمی‌یابد.

گر تجلّی جمالت آرزوست　　پای تا سر دیده شو در پیش دوست
دیدهٔ بیناست جان را زادِ راه　　از خدای خویش دایم دیده خواه[2]

اینجا پیام شیخ این است: *یاد خدا را لحظه‌ای فرومگذار. این پند تو را بس بود که دمی بی یاد او برنیاوری. خدا را دور از طمع و به خاطر خداییش پرستش کن. از او مدد بخواه که*

۱ ـ مصیبت نامه ۱۳۳　　۲ ـ مصیبت نامه ۱۳۷

درگاهی به از او نتوانی یافت. دل شاد به او باش و آزاد از دیگران، و بدان که شادیِ مردان حق در دو عالم به اوست.

چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس؟ تا بدان تو شاد باشی یک نفس[1]؟
هر که از هستی او دلشاد گشت محو از هستی شد و آزاد گشت

خالق جهان به داود پیغمبر خطاب کرد: ای داود هر چه در جهان هستی موجود است، عوضی دارد الاّ من که خدایِ تو هستم و همتا ندارم. پس حلقهٔ آستان مراگیر و لحظه‌ای غافل و بی من مباش، و جز من چیزی مخواه. شیخ پیام می‌دهد: او

بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ در جهان مفروش تو او را بهیچ
بت بود هرچ آن گزینی تو برو کافری گر جان گزینی تو برو
چون بگوش جان شنیدستی الست از بلی گفتن مکن کوتاه دست[2]

روزی رابعه با خدای خویش چنین می‌گفت: ای دانای راز، کارِ دنیا به دشمنان واگذار و کار آخرت به دوستان. من از این هر دو مفلسم و آزاد، تنها تو را دارم و این سرمایه مرا بس است.

هر که را او هست، کل او را بود هفت دریا زیر پل او را بود
هرچ بود و هست و خواهد بود نیز مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچ را جویی جزو یابی نظیر اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر[3]

۱ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۶۷
۲ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۷۴
۳ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۷۳

آیه و حدیث در مثنویها

عطار مردی است با ایمان قوی و مسلط بر آیات و احادیث. نخستین موضوعی که در مطالعهٔ آثار وی محقق می‌گردد وسعت نظر و احاطه و اطلاع او به آیات و احادیث و روایت و قصص قرآن است. مثنویهای وی که مورد تحقیق است، مشحون به مضامینی است که ازآیات قرآن و یا احادیث سرچشمه گرفته است و گاه به روایت شادروان فروزانفر [۱] مسائل فقهی و مضامین مستفاد از علم کلام در شعرش پیدا می‌شود از آن جمله است:

کسی را در ضرورت گر مقام است — شود حالی مباحش گر حرام است[۲]

که دیده است این عرض هرگز بکونین — کـزو یک عـقل لایـبقی زمـانین[۳]

از پاره‌ای اشعارش چنین برمی‌آید که در نظر او علومی که در خور تحصیل و مداقه می‌باشد، عبارت است از: تفسیر، حدیث، و فقه. در مصیبت نامه می‌گوید:

علم دین فقه است و تفسیر و حدیث — هرکه خواند غیر این گـردد خبیث

مرد دین صوفی است و مقری و فقیه — گرنه این خوانی منت خوانم سـفیه

این‌سه علم است اصل و این سه منبع است — هر چه بگذشتی ازین لایـنفع است[۴]

بیت آخر اشاره است به حدیث نبوی: "اعوذ بالله من دعاء لایسمع و قلب لا یخشع و علم لاینفع"[۵]. شیخ به پژوهش احوال و اقوال عرفا و متصوفه نیز میلی وافر داشته است. آثارش به ویژه کتاب مشهور تذکرةالاولیاء مبین این قول است.

او معتقد است که علوم عقلی را در راه دین و رموز آن باید فدا کرد و سپس باید از

---

۱ ـ شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، ص ۴۹

۲ ـ الهی نامه، ص ۶۱ — ۳ ـ اسرارنامه، ص ۳۵

۴ ـ مصیبت نامه، ص ۵۵-۵۴ — ۵ ـ صحیح مسلم، ج ۵، ص ۳۰۷

روی حقیقت نه مجاز در راه عشق و شوق حق گام نهاد و سلوک صوفیانه پیش گرفت.

عـقل را در شـرع بـاز و پـاک بـاز بعد از آن در شوق حق شو بی مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید آنچه مـیجویی بـذوق آیـد پـدید[1]

اینک به تیمن و تبرک مثالی چند از اشعاری که به مضامین آیـات قـرآن کـریم و حدیث نبوی و نیز به اشاراتی از قصص قرآن کریم زینت یافته، می‌آوریم:

ز دودی گنبد خضرا کند او ز پیهی نرگس بینا کـند او[2]

ناظر بر این آیه است: "ثُمَّ اسْتَوىٰ إِلَى السَّماءِ وَ هِيَ دُخانٌ"[3]

نگه کن ذرّه ذرّه گشته پویان بحمدش خطبه تسبیح گویان[4]
زهی انعام و لطف کـارسازی که یک یک ذرّه را با اوست رازی

اشاره‌ای است بر این آیه: تُسَبِّحُ لَهُ السَّمٰواتُ السَّبْعُ وَالْأَرْضُ وَ مَنْ فِيهِنَّ وَ إِنْ مِّنْ شَيْءٍ إِلاّٰ يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَ لٰكِنْ لاٰ تَفْقَهُونَ تَسبِيحَهُمْ إِنَّهُ كٰانَ حَليماً غَفُوراً[5].

الم تر انّ الله یسبح له من فی السموات والارض والطیر صافات کل قد علم صلاته و تسبیحه واللّه علیم بما یفعلون[6] ـ و يُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهِ وَ الْمَلاٰئِكَةُ مِنْ خِيفَتِهِ[7] در تفاسیر این معنی بسیار آمده است.

صوفیه نیز معتقدند که کل موجودات مسـبح‌انـد؛ ولی مـا گـوش شـنوا نـداریـم و

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۵۵

۲ ـ اسرار نامه، قدما ساختمان چشم را از پیه می‌دانستند مولوی در مثنوی آورده است:

در یکی پیهی نهی تو روشنی استخوانی را دهی سمع ای غنی حاشیه اسرارنامه ص ۱۹۲

۳ ـ سورهٔ فصلت، آیه ۱۰
۴ ـ اسرارنامه، ص ۳ـ۲
۵ ـ سورهٔ اسرار، آیه ۴۴
۶ ـ سورهٔ نور، آیهٔ ۴۱
۷ ـ سورهٔ رعد، آیه ۱۳

نمی‌توانیم درک کنیم از آن جهت که سنخیت نداریم[۱].

نه مسجود ملایک گوهر تست؟ نه تاجی از خلافت بر سر تست؟
خلیفه زاده‌ای گلخن رها کن گران طبعی بدان گلشن رها کن[۲]

بیت اول اشاره است به این آیه: وَ اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا اِلاّ اِبْلیسَ اَبی[۳]. بیت دوم ناظر بر این آیه است: وَ اِذْ قالَ رَبُّکَ لِلْمَلائِکَةِ اِنّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلیفَةً[۴].

هم از انا فتحنا آیت او هم از نصرٌ مِن اللّه رایت او
لعمرک تاج فرق مشک بارش الم نشرح طراز روزگارش[۵]

مصرع اول بیت نخست از اِنّا فَتَحْنا لَکَ فَتْحاً مُبیناً، مصرع دوم نَصْرٌ مِنَ اللّهِ از سوره ۶۱ آیه ۱۳ قرآن گرفته شده، نَصْرٌ مِنَ اللّهِ وَ فَتْحٌ قَریبٌ وَ بَشِّرِ الْمُؤمِنینَ[۶].

چو غیر الله نبودش در ره شرع ممکن شد بواد غیر ذی زرع[۷]

اشاره است به این آیه: رَبَّنا اِنّی اَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتی بِواد غَیْرِ ذی زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِکَ الْمُحَرَّمِ[۸]. «پروردگارا من برخی از فرزندانم را نشاندم در دامن کوهی که کشتزار ندارد نزد خانهٔ مقدس تو».

ز نفخ صور فردا جاودانی فرو میرد چراغ آسمانی[۹]

---

۱ ـ ر.ک به حواشی مثنوی اسرارنامه، به تصحیح دکتر گوهرین
۲ ـ الهی نامه، ص ۴
۳ ـ سوره طٰه، آیه ۱۱۶. سورهٔ بقره، آیه ۳۴
۴ ـ سورهٔ بقره، آیه ۳۰
۵ ـ الهی نامه، ص ۶
۶ ـ سورهٔ صف، آیه ۱۳
۷ ـ الهی نامه، ۶
۸ ـ سورهٔ ابراهیم، آیه ۳۷
۹ ـ الهی نامه، ۲۱

از وقایع روز قیامت در قرآن آمده: وَ نُفِخَ فِی الصُّورِ[۱] ـ وَ اِذَا الشَّمْسُ کُوِّرَتْ[۲]

درآمد گیسوی مشکین گشاده / بسر تاج لعمرکْ بر نهاده[۳]

اشاره است به آیه: لَعَمْرُکَ اِنَّهُمْ لَفِی سَکْرَتِهِمْ یَعْمَهُونَ[۴] (سوگند به جان تو ای محمد که آنها مسلماً در مستی خودشان حیران می‌زیند).

تـرا بـر ذره ذره راه بینم / دو عالم ثم وجه الله بینم[۵]

مأخوذ از این آیه است: وَلِلّٰهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَاَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ واسِعٌ عَلیمٌ[۶].

تو آن نوری که لم تَمْسَسْهُ نارو / درون جان و دل دردی و دارو

تـو نوری در تمام آفرینش / بتو بینا حقیقت عین بینش[۷]

هست سیمایی ایشان از سجود / کی بود بی سجده سیما را وجود[۸]

اشاره است به آیه شریفهٔ: "سیماهُمْ فی وُجُوهِهِمْ مِنْ اَثَرِالسُّجُودِ[۹]".

دعوتش فرمود بهر خاص و عام / نعمت خود را برو کرده تمام[۱۰]

مصرع اول مأخوذ از این آیه است: وَما اَرْسَلْناکَ اِلّا کافَّةً لِلنّاسِ بَشیراً وَ نَذیراً وَلٰکِنَّ اَکْثَرَالنّاسِ لا یَعْلَمُونَ[۱۱].

مصرع دوم اشاره است به آیه شریفه: "اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دینَکُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ

---

۱ ـ سورهٔ زمر، آیه ۶۸
۲ ـ سورهٔ تکویر، آیه ۱
۳ ـ اسرارنامه، ۱۳
۴ ـ سورهٔ حجر، آیه ۷۲
۵ ـ اسرارنامه، ۳
۶ ـ سورهٔ بقره، آیه ۱۱۵
۷ ـ سورهٔ نور آیه ۳۵، وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلٰی نُورٍ یَهْدِی اللّٰهِ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ.
۸ ـ منطق‌الطیر، ص ۹
۹ ـ سورهٔ فتح، آیه ۲۹
۱۰ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۸
۱۱ ـ سورهٔ سبا، آیه ۲۸

نِعْمَتی وَ رَضیتُ لَکُمُ الْاِسْلامَ دیناً[1].

گرگ را بر پیرهن گویا کند　　وز دم پیراهنی بینا کند[2]

ناظر بر این آیه شریفه است: "اِذْهَبُوا بِقَمیصی هٰذا فَاَلْقُوهُ عَلٰی وَجْهِ اَبی یَأْتِ بَصیراً"[3]

مرده را از زنده پیدا آورد　　زنده از مرده بصحرا آورد[4]

ناظر بر این آیه است: "یُخْرِجُ الْحَیَّ مِنَ الْمَیِّتِ وَ مُخْرِجُ الْمَیِّتِ مِنَ الْحَیِّ ذٰلِکُمُ اللّهُ فَاَنّی تُؤفَکُونِ[5].

نیست از رحمن بجز نامی مرا　　چند اَلرَّحْمٰنُ عَلَی الْعَرْشِ اسْتَوٰی[6]

لاجرم گُرماهی و گرماه دید　　هر دو عالم نور وجه الله دید[7]

اشاره است به آیه شریفه: وَلِلّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَاَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ اِنَّ اللّهَ واسِعٌ عَلیمٌ[8].

درآمد گیسوی مشگین گشاده　　بسر تاج لعمرک بر نهاده[9]

اشاره است به آیه شریفه: "لَعَمْرُکَ اِنَّهُمْ لَفی سَکْرَتِهِمْ یَعْمَهُونَ"[10].

---

۱ ـ سورهٔ مائده، آیه ۳
۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲
۳ ـ سورهٔ یوسف، آیه ۹۳
۴ ـ مصیبت نامه، ص ۲
۵ ـ سورهٔ انعام، آیه ۹۵
۶ ـ مصیبت نامه، ص ۲ـ۱. سورهٔ طٰه، آیه ۵
۷ ـ مصیبت نامه، ص ۱۳۵
۸ ـ سورهٔ بقره، آیه ۱۱۵
۹ ـ اسرارنامه، ص ۱۳
۱۰ ـ سورهٔ حجر، آیه ۷۲

احادیث

دلی داری تودر انگشت رحمن مبین انگشتری همچون سلیمان[۱]

اشاره است به حدیث شریف: "انّ قلوب بنی آدم کلها بین اصبعین من اصابع الرحمن"[۲]. تمام دلهای بنی آدم بین دو انگشت از انگشتان خداوند است.

تو ای روح الامین بنشین بدرگاه مشو رنجه که لی وقت مع الله[۳]

ناظر بر این حدیث است: "لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك المقرب ولانبی مرسل[۴] (مرا با خدای وقتی است که نمی‌رسد به آن هیچ فرشتهٔ مقربی و نه پیغمبر مرسلی).

خطاب آمد که دع نفسک درون آی به بی یسمع و بی ینطق برون آی[۵]

مصرع دوم اشاره بدین حدیث است: لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتّی اَحَبَّهُ فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و یداً و لساناً بی یسمع و بی ینصر و بی ینطق و بی یبطش[۶] (بندهٔ من پیوسته نزدیکی می‌جوید به من به نوافل تا آنکه دوست گیرم او را، چون دوستش گرفتم گوش و چشم و دست و زبان او شوم تا به وسیله من می‌شنود و می‌بیند و سخن می‌گوید).

بچشمت گور خشت و خاك دره ست بچشم دیگری روضه ست و حفره ست[۷]

اشاره است به حدیث شریف: "انّما القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النار[۸]" (گور بوستانی است از بوستانهای بهشت یاگودالی ازگودالهای آتش).

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۴

۲ ـ صحیح مسلم، ج ۸، ص ۵۱

۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۹

۴ ـ شرح تعرف، ج ۲، ص ۵۳

۵ ـ اسرارنامه، ص ۲۰

۶ ـ هجویری ۳۲۶

۷ ـ اسرارنامه، ص ۴۴

۸ ـ احادیث مثنوی صفحه ۱۴۰

نه سید گفت خلد و نارکونین بـتو نـزدیکتر از بـند نـعلین
بهشتی *دان* تـو از قـول پـیمبر ز حد حجرهٔ او تـا بـه مـنبر[۱]

آقای دکتر گوهرین در مورد تأثیر حدیث در این دو بیت مثنوی اسرار نـامه چـنین نگاشته‌اند: "نه سید گفت: دوست محترم و دانشمند آقای سید جعفر شهیدی بر من منت گذاشت و سند این روایت را به صورت زیر پیداکرد: مأخوذ از حدیثی طولانی که در مسند احمدبن حنبل به شماره ۳۳۷۴ از طبع دائرةالمعارف، ج ۵، حدیث ۳۳۷۴ آمده و مورد استشهاد از آن حدیث این جملات است: قالوا یا رسول‌اللّه(ص) رأیناک تناولت شیئاً فی مقامک هذا، ثم تکعکعت. قال انـی رأیت الجـنة او اریت الجـنه و لم یشک الحاق، قال: رأیت الجنة و تناولت منها عنقوداً ولو اخذته لاکلتم منها ما بقیت الدنیا".

بهشتی دان: دوست دانشمند آقای شهیدی در جواب سؤال از سند این روایت چنین برایم نوشت: مأخوذ است از این حدیث: "قال رسول الله(ص) مابین بیتی و منبری روضة من ریاض الجنه و منبری علی حوضی". مسند احمد طبع دارالمعارف ج ۱۲، ص ۱۲۴، حدیث ۷۲۲۲ (عین مطالب مندرج در اسرار نامه، ص ۲۸۹ به احترام استادان دانشمند آقایان دکتر شهیدی و دکتر گوهرین نقل شد).

اهـل جـنت را چـنین آمـد خـبر کاولین چیزی دهند آنجا جگر[۲]
اهل جنت چون نـباشد اهـل راز زان جگر خوردن ز سرگیرند باز

اشاره است به حدیثی که آقای دکتر شهیدی پیداکرده‌اند: "اول شیئی یأکله اهل الجنة زیادة کبدالحوت". به این صـورت هـم نـقل شـده است: "اول مـا یأکـل اهـل الجـنة کبدالحوت"[۳].

---

۱ ـ اسرارنامه ص ۴۵ ۲ ـ منطق‌الطیر، ص ۴۷

۳ ـ کنزالعمال، ج ۷، ص ۲۳۲ از طیالسی از انس (کنزالعمال، ج ۷، ص ۲۳۶ از طبرانی از طارق‌بن شهاب).

بیشتر اصحابم *ابله* آمدند اهل دین از من منزّه آمدند[۱]

اشاره است به حدیث مشهور اکثر اهل الجنة البله[۲].

پاک شو از جیفهٔ دنیا تمام ورنه چون مردار می‌مانی بدام[۳]

اشاره است به حدیث الدنیا جیفة و طلابها کلاب[۴].

زانکه هرچش آن تو خوانی آن نه اوست آن تویی و هر چه دانی آن نه اوست[۵]

اشاره است به حدیث مروی از امام محمد باقر (ع): "کل ماميّزتموهم باوهامکم فی ادق معاینه مخلوق مصنوع مثلکم مردود الیکم[۶]".

جعفر طیار را پر بر نهد شهر دین را از علی در بر نهد[۷]

اشاره است به حدیث نبوی مشهور: "انا مدینة العلم و علی بابها[۸]".

روایتها و قصه‌ها

آغاز مثنویهای شیخ با توحید و نعت و حمد پیامبر و مناقب خلفای اربعه و در متن آن معانی چنانکه سزاوار است اشاره‌هایی به قصه‌های قرآن دارد. کمتر قصه‌ای در قرآن است که وی بدان اشارت نکرده نباشد. ما در کمال اختصار به برخی از آنها اشاره می‌کنیم.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۳۲

۲ ـ احیاءالعلوم، ج ۴، ص ۱۲۶

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۲۱۰

۴ ـ محاضرات راغب، ج اول، ص ۲۱۵، نقل از احادیث مثنوی

۵ ـ مصیبت نامه، ص ۱۴

۶ ـ احادیث مثنوی، شادروان فروزانفر، ص ۱۴۲

۷ ـ مصیبت نامه، ص ۳

۸ ـ جامع صغیر، ج اول، ص ۱۰۷. نقل از مصیبت نامه چاپ دکتر نورانی وصال

عنکبوتی را بحکمت دام داد صدر عالم را درو آرام داد[1]

مهاجرت حضرت پیغمبر را از مکه به مدینه و پنهان شدن در غار ثور را می‌رساند[2].

بست موری راکمر چون موی سر کـرد او را بـا سـلیمان درکـمر[3]
خـلعت اولاد عـباسش بـداد طاء و سین بی زحمت طاسش بداد

بیت اول، به قصه سلیمان و وادی نَمَل اشاره می‌کندکه در قرآن کریم، سورهٔ نمل، آیات ۱۶ تا ۱۹ آمده است[4]. بیت دوم، سیاهی مور به شعار عباسیان تشبیه شده است. منظور شیخ در این دو بیت این است که مور ضعیف را آن درجه دادکه سلیمان را با چنان حشمت به او نظرها بود.

در نگر اول که با آدم چه کـرد عمرها بروی در آن ماتم چه‌کرد

اشاره است به قصه آدم ابوالبشر و راندنش از بهشت و هبوط او به زمین و زاری و ندبه‌ای که به‌گناه خود می‌کرد[5].

باز بنگر نوح را در غرقاب‌کار تا چه برد ازکافران سالی هـزار

به قصهٔ نوح و ارشاد هزار ساله و انکار قومش اشاره می‌کندکه در قرآن‌کریم سورهٔ اعراف، آیات ۵۹ تا ۶۴؛ هود، آیات ۲۵ تا ۴۹؛ شعراء، آیات ۱۰۵ تا ۱۲۲ آمده

---

۱ ـ منطق‌الطیر، ص ۲
۲ ـ بلعمی، ص ۳۹۱
۳ ـ منطق‌الطیر، ص ۲
۴ ـ در قصص انبیا آمده است که چون سلیمان به وادی مورچگان رسید، مورچه‌ای به دیگر مورچگان گفت: به خانه روید که سلیمان با سپاهی همی آید تا شما را زیر پای گیرد.... سلیمان بخندید از خرمی آن نعمتهاکه خدای تعالی او را داده بود. پس سلیمان لگام ستور بازکشید، همه بایستادند تا مورچگان به خانه درشدند. تفسیر ابوالفتوح، ج ۴، ص ۱۵۴؛ کشف‌الاسرار، ج ۷، ص ۱۹۲.
۵ ـ قرآن کریم، سورهٔ بقره، آیات ۳۰ تا ۳۹. و قصص‌القرآن ص ۶ تا ۱۱

است.

در ابیات بعد به قصهٔ اسماعیل و یعقوب و یوسف و ایوب اشاره می‌کند تا به اصحاب کهف می‌رسد و می‌گوید:

گه سگی را ره دهد در پیشگاه   گه کُنَد از گـربه مکشـوف راه

مصرع اول، اشاره است به قصهٔ اصحاب کهف در قرآن کریم، سوره کهف، آیات ۱۳ تا ۲۷. مصرع دوم، باید اشاره به گربه اخی فرج زنجانی صوفی قرن پنجم باشد. وی گربه‌ای داشت، هرگاه جمعی مهمان به خانهٔ شیخ می‌آمدند به عدد هر یک از آنها بانگ می‌کرد و خادم به تعداد مـهمانان کـاسه‌ای آب در دیگ مـی‌ریخت. یک روز عـدد مهمانان یکی بیشتر از بانگ او بود. گربه به میان جمعیت رفت و یک یک را بو می‌کرد و بر یکی از آنها بول نمود. چون تفحص کردند معلوم شد آن یک از دین بیگانه بوده است[1].

گه عصایی را سـلیمانی دهـد   گاه موری را سخندانی دهد[2]

از عــصایی آورد ثـعبان پـدید   وز تـنوری آورد طـوفان پـدید

مصرع نخست بیت اول، اشاره است به عصای حضرت سلیمان که در قرآن سورهٔ سبا آیه ۱۴ آمده است. تفضیل آن چنین است: سلیمان بر عصایی تکیه داشت که فوت کرد و یکسال همچنان ببود تا موریانه عصا را خورد و جسد سلیمان به زمین افتاد.

مصرع دوم بیت اول، اشاره است به سخن گفتن مور با سلیمان که در قرآن کریم بدان اشاره شده است: (سورهٔ نمل، آیات ۱۸ و ۱۹). مصراع اول بیت دوم، اشاره به عصای موسی است که به امر حق تعالی به اژدها تبدیل شد و این از معجزات موسی به شمار

---

۱ ـ نفحات‌الانس، جامی، ص ۱۵۰   ۲ ـ منطق‌الطیر، ص ۶

می‌رود (سورهٔ طه، آیات ۱۷ تا ۲۱)[۱].

در الهی نامه آمده است:

عصای او چو در معنی چنان شد　　که چون موسیش خصم دشمنان شد[۲]

مصرع دوم: (وز تنوری آورد طوفان پدید)، قصهٔ طوفان نوح است که به امر خدای تعالی از تنور پیرزنی برخاست و زمین را در برگرفت و قوم نوح که به او ایمان نیاورده بودند، نابود شدند[۳].

در آغاز کتاب منطق‌الطیر می‌خوانیم:

هم چو موسی دیدهٔ آتش زدور　　لاجرم موسیچهٔ بر کوه طور
هم ز فرعون بهیمی دور شو　　هم بمیقات آی و مرغ طور شو
پس کلام بی زفان و بی خروش　　فهم کن بی عقل بشنو نه بگوش[۴]

اشاره است به رسالت حضرت موسی(ع) و ملاقات او با خدای تعالی که در قرآن کریم مکرر بدان اشاره شده است[۵]. در تورات نیز آنچه دربارهٔ این ملاقات در قرآن اشاره شده، آمده است.

در اینجا دانشمند محترم آقای دکتر گوهرین توضیحی عارفانه در حاشیه منطق‌الطیر نوشته‌اند که عیناً نقل می‌شود: "دراین ابیات غرض از موسی، مرد کامل است که دارای صفات کاملهٔ الهی است و از این جهت می‌تواند با زبان دل و جان با خدای تعالی سخن گوید. و غرض از فرعون بهیمی، نفس اماره است که راه سالکان حقیقت را می‌زند و

---

۱ ـ سورهٔ اعراف، آیه ۱۰۷؛ نمل، آیات ۷ تا ۱۱؛ یونس، آیات ۷۹ تا ۸۳.

۲ ـ سورهٔ اعراف، آیه ۱۰۴

۳ ـ سورهٔ هود، آیه ۴۰؛ مؤمنون، آیه ۲۷؛ اعراف، آیه ٦۴؛ یونس، آیه ۷۳؛ انبیا، آیات ۷٦ و ۷۷؛ شعرا، آیات ۱۱۹ و ۱۲۰؛ قمر، آیات ۱۱ و ۱۲.

۴ ـ منطق الطیر، ص ۳۵

۵ ـ سورهٔ قصص، آیات ۲۹ تا ۳۵؛ طه، آیات ۹ تا ۴۷؛ شعرا، آیات ۱۰ تا ۱۷؛ نمل، آیات ۷ تا ۱۲.

نمی‌گذارد چشم دلشان به جمال حقیقت روشن شود. و غرض از مرغ طور، دلایل و اماراتی است که سالک را به طور حقیقت و قاف معنی راهبری می‌کند. و طور، معراج روحانی است که سالک چون به قلّهٔ آن رسد، حجابها از پیشش برداشته می‌شود و حقیقت چهرهٔ خود را به او می‌نماید[۱]".

روی سخن در ابیات زیر با طوطی است:

چون خلیل آنکس که از نمرود رست — خوش توانا کرد بر آتش نشست
سر بزن نمرود را همچون قلم — چون خلیل الله در آتش نه قدم
چون شدی از وحشت نمرود پاک — حله پوش، از آتشین طوقت چه باک[۲]

خلیل پیغمبر به روایت تورات در ۷۵ سالگی به امر خدای تعالی بت‌پرستی را ترک گفت، و با لقب خلیل پیغمبر شد[۳]. نمرودبن کوش‌بن حام فرمان فرمای زمین و بانی شهر بابل بود، در تفاسیر آمده است که ابراهیم خلیل او را به توحید دعوت کرد و او قبول نمود. ابراهیم بر این کار اصرار می‌ورزید تا روزی که بتهایش را شکست. نمرود بر آن شد وی را در آتش بسوزاند. چنانکه بسیار شنیده و گفته شده آتش بر ابراهیم گلستان شد. این قصه دراز است به کتاب قصص القرآن و نیز به تاریخ حبیب‌السیر، ج اول، ص ۴۲ مراجعه شود.

در الهی نامه شیخ می‌گوید:

عجب داری که نمرودی چنان شد — که بهر حرب حق بر آسمان شد[۴]

اشاره است به این افسانه که وقتی نمرود قصد کرد به جنگ خدای تعالی برود صندوقی آوردند و بر بال سه کرکس بستند. نمرود در آن صندوق نشست و به آسمان

---

۱ ـ توضیحات منطق الطیر، ص ۲۹۹
۲ ـ منطق الطیر، ص ۳۵
۳ ـ قرآن کریم، سورهٔ نساء، آیه ۱۲۵
۴ ـ الهی نامه، ص ۲۴۵

پرواز کرد. در اوج آسمان هر تیری که به بالا پـرتاب مـی‌کرد بـه سـوی خـودش بـاز می‌گشت[۱].

از طرفی مشهور چنان است که چون نمرود لشکر کشید تا با خدای ابراهیم بجنگد. به فرمان الهی، لشکر پشه بر سر و روی نمرودیان هجوم آورد و قدرت تحمل را از آنها گرفت. تمامی متفرق شدند. نمرود هم به کاخ خود بازگشت. پشه‌ای در دماغ او مأوی گرفته بود و پیوسته مغز سرش را می‌جوید. چهل سال این چنین در شدت رنج و عذاب و بیماری زندگی کرد تا سرانجام درگذشت[۲].

شیخ از این اشارات می‌خواهد این نتیجه را بگیرد که:

رسی در خشم و شهوت تو بجایی — که چون کرکس برندت در هوایی
هنوز آن خوی نمرودت بجایست — بعینه حرب کردن بـا خـدای است
تو پس درکار خود نمرود خویشی — به نیک و بد زیان و سود خویشی[۳]

*****

از عصایی آورد ثعبان پـدید — وز تنوری آورد طوفان پدید

یکی از معجزات موسی بر علیه قوم فرعون و مصریان این بود که عصایش را به زمین انداخت و اژدها شد. قرآن کریم در چندین آیه به این معجزه اشاره کرده است: سورهٔ طه، آیات ۱۷ تا ۲۱؛ سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۰۷؛ سورهٔ نمل، آیـات ۷ تـا ۱۱؛ سـورهٔ یونس، آیات ۷۹ تا ۸۲.

مصرع دوم، اشاره به قصهٔ طوفان نوح است که از تنور پیرزنی شروع شد و زمین را فرا

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۳۴۸

۲ ـ ر.ک. قصص القرآن، ص ۸۵. تفسیر طبری، ج اول، ص ۴۷

۳ ـ الهی نامه، ص ۲۴۵

گرفت[1].

بست موری را کمر چون موی سر / کرد او را با سلیمان در کمر
خلعت اولاد عباسش بداد / طاو و سین بی‌زحمت طاسش بداد[2]

اشاره است به قصهٔ سلیمان و وادی نمل (سورهٔ نمل، آیات ۱٦ تا ۱۹)، سیاهی مور نیز اشاره به شعار عباسیان است. سورهٔ نمل با آیه *طس* شروع می‌شود. غرض از طاس باید طاس لغزنده باشد و آن سوراخ مورچه خوار است که به صورت قیف دهان آن گشاد و بن آن تنگ است. این سوراخ را مورچه خوار با خاکی به نرمی غبار برمی‌آورد و خود زیر خاک پنهان می‌شود. چون مورچه در طاس می‌افتد برای لغزیدن پاهای او در غبار نمی‌تواند بیرون آید. مورچه خوار مور را بیرون می‌کشد و می‌خورد. سعدی می‌گوید:

چو در طاس لغزنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
باز اسمعیل را بین سوگوار / کبش او قربان شده در کوی یار[3]

اشاره است به قصهٔ اسماعیل که پدرش ابراهیم به فرمان حق تعالی او را به قربانگاه برد تا ذبح کند. چون کارد بر گلوی او گذاشت صدایی شنید روی بگرداند کبشی به نظرش آمد. قصد گرفتن او را کرد. ولی کبش گریخت. ابراهیم در پی او دوان شد نزدیک هر جمره از جمرات هفت سنگ به طرف وی می‌انداخت تا در جمره کبری او را گرفت و قربان کرد.

ز آب چشمه خضر عالی انساب / زده هر شب سر کوی تو را آب
به الیاس از تو جانداری رسیده / از آن تا حشر جانداری گزیده

---

۱ ـ سورهٔ مؤمنون، آیه ۲۷؛ اعراف، آیه ٦۴؛ یونس، آیه ۷۳؛ انبیاء آیات ۷٦ و ۷۷؛ شعراء آیات ۱۱۹ و ۱۲۰ .

۲ ـ منطق الطیر، ص ۲

۳ ـ منطق الطیر، ص ۲٦۵

بــه یـونس آشـنایی داده در راه   که تا رفته به دریا آشـنا خـواه[1]

خضر و الیاس هر دو پیغمبر بودند. خضر به علت آنکه زنده جاوید شد بسیاری از اولیاءالله و مردان کامل را توانست راهنمایی کند. از جمله قـصهٔ او و مـوسی مشـهور است[2].

یونس پسر متی ملقب به ذوالنون، یکی از انبیای بنی اسرائیل. نبوت او محتمل است در زمان سلطنت بلعام دوم و یا پیش از سلطنت او که در سال ۸۲۵ ق.م بوده اتفاق افتاده باشد. هنگامی که از یانا به کشتی سوار شد دچار طوفان عظیمی شد و به دریا افتاد و ماهی عظیمی وی را بلعید و پس از سه روز به ساحلی که محتمل است به صیدون نزدیک بوده، افکند[3].

شیخ به قصص مذهبی از آدم گرفته تا نوح و اسـماعیل، یـعقوب، یـوسف، ایـوب ستمکش، یونس، داود، سلیمان، و داستان هاروت و ماروت و غیره توجه ویژه‌ای داشته و در مثنویهایش از اشاره بدین قصه‌ها کمک می‌گیرد.

گذشته از اینها، اشارات تاریخی نیز در مثنویهای عطار به نظر می‌رسد که در خـور توجه است، از جمله تاریخ و کیفیت اسلام آوردن عمر، خبری کـه بـخاری و مسـلم ترمذی و سایر محدثان نقل کرده‌اند که بر عمر وحی می‌شد. و نیز شرح مستوفی در زهد و وارستگی او[4]، همچنین در احوالات او آورده‌اند که وی نخستین کسی بود که دره ساخت[5] (شرح حال ابوبکر و دادن دخترش عایشه به حضرت پیغمبر).

هم پیامبر گفت در کشف و حجاب   حق نخواهد کـرد بـا عـثمان عـتاب

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱٦

۲ ـ ر.ک. تاریخ حبیب‌السیر، ج اول، ص ٩٦

۳ ـ برهان قاطع

۴ ـ منطق الطیر، ص ۲۸۸

۵ ـ حبیب السیر، ج اول، ص ۴٦٦ (نقل از منطق الطیر، ص ۲۹۳)

چون نبود او تا کنند بیعت قبول — بُد بجای دست او دست رسول[1]

اشاره است به واقعهٔ حدیبیه و بیعت رضوان و صلح بین پیغمبر و سهل‌بن عمر که در سال ششم هجرت اتفاق افتاد[2].

گشته اندر کعبه آن صاحب قبول — بت شکن بر پشتی دوش رسول[3]

روزی که حضرت محمد مکه را فتح کرد و به کعبه درآمد و بتها را شکست، بتی بر بام کعبه بود که دست مبارک بدان نمی‌رسید، علی را فرمود: پای بر دوش من بگذار و بالا رو و بتها را به پایین افکن. حضرتش چنین کرد[4].

حکایت بلال‌بن رباح صحابی، مؤذن مشهور پیغمبر که مولانا جلال‌الدین نیز در مثنوی آورده است یکی از تمثیلهایی است که ایمان قوی و استقامت بلال را در اعتماد به وحدانیت خدا می‌رساند:

خورد بر یک جایگه روزی بلال — بر تن باریک صد چوب و دوال
خون روان شد زو ز چوب بی‌عدد — همچنان می‌گفت احد می‌گفت احد[5]

در حکایتی سید عالم با خدا راز می‌گفت که ای کردگار بی‌همتا کار امت مرا به خود من واگذار تا کسی بر گناه آنان وقوف نیابد، خطاب آمد:

تو نداری تاب آن حیران شوی — شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کو بود هم چون جان ترا — سیر شد زودل بیک بهتان ترا[6]

اشاره است به افک عایشه که به تفضیل در تاریخ بلعمی، ص ۴۱۳؛ ابن اثیر، ج ۲، ص ۸۰؛ طبری، جلد ۳، ص ۷۱؛ و در قرآن کریم، سورهٔ نور، آیات ۱۱ تا ۲۸ نوشته

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۶
۲ ـ ر.ک، به حاشیه منطق الطیر، ص ۲۸۹
۳ ـ منطق الطیر، ص ۲۶
۴ ـ سورهٔ قصص، آیه ۳۲؛ شعرا، آیات ۳۲ و ۳۳.
۵ ـ ر.ک، طبقات ابن سعد، ج اول، ص ۱۶۵
۶ ـ منطق الطیر، ص ۳۴

شده است.

چو بر آتش گذشتن عین راهست   چه پرسی گر سیاوش بیگناه است[۱]

اشاره به داستان سیاووش کیخسرو است که در شاهنامه آمده است که چون سودابه او را به دروغ متهم کرد اثبات تقصیر و بی‌گناهی او را به آزمایش آتش موکول کردند و او از آتش به سلامت گذشت.

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۶۱

جهان بینی

تصویر دنیا

در این دیر پر فسانه که پایان زندگی آدمی مرگ است، چه خوشی و نشاطی وجود دارد؟ شراب خوش‌گوارش، آتشی است که می‌سوزاند. عود و مشکش، دودی است در رهگذر باد؛ انگبین خوش طعم و شیرینش، فضلهٔ زنبور مسکین است. نسیم خوشی که بر تو می‌وزد، غبارِ خاکِ راهش چشمت را می‌آزارد. گردوی بخت آزماییت، بی‌مغز و پوچ درمی‌آید. صد بار به قصد یافتن دُر به دریا می‌روی، اما جز خرواری ریگ به دست نمی‌آری. به سنگهای صلب و سخت صدها بار کلنگ می‌زنی تا سیمی یا زری بیابی، اما چیزی باز نیافته می‌میری. تحفه‌های دنیوی خاص تو نیست، هدیه‌هایی است که به همهٔ موجودات ارزانی شده است.

اگر تاجت دهد آن هم فسوس است   که یعنی او شریک آن خروس است
ز سیر و گرسنه جز غم ندیدی   جهان گر سیردیدی هم ندیدی

ز عــالم چشــمه حـیوان لذیـذست ولی در ظلمت آن هم ناپدید است[1]

از مجنون پرسیدند از رمز عالم خـلقت چـیزی بگـوی. شـیخ در جـواب مـجنون تصویری از جهان می‌سازد که اوج غـم و انـدوه و بـدبینی را مـی‌رساند؛ مـی‌گوید: از خوشیهای عالم سر فرو پوش که از پس یک دم شادی صد غم برآید. وصالی بی فراق نباشد و سوری بی ماتم. آسودگی در بلایاست و گنج زیر اژدها.تخت نااستوار است و عمر ناپایدار. حضرت آدم یک گندم خورد و سیصد سال خون بر خاک ریخت و هدف صد بلاگردید.

اگر تو لقمه‌ای خواهی بشـادی محالست این که از آدم بزادی
چو او راگندم بی صد بلا نیست ترا هم لقمه‌ای بی غم روا نیست

شیخ اینجا اندرز می‌دهد و می‌گوید: ای افتاده در دام، چون از تو کـاری بَـر نـاید، صبوری پیش‌گیر و آرام باش.

مزن بر روی ایـن گـردون نـاساز که هم گردون بروی تو زند باز[2]

ایام گنجی به تو می‌بخشد، اما به وام. لحظه‌ای چون برق به رویت مـی‌خندد و زان پس خاموش می‌شود. پس از این وادی حیرت که آب حسرت بر تو روان کـرد روی بگردان، بر آخُرِ دنیا تا چند افسار بر سر داری؟ تنِ تو دام و جانت چون مرغ است، اما تو نه تن می‌شناسی و نه جان. تا آن‌گاه که مرغ ناگرفته را آزادکرده و راه آخرت‌گیری.

شیخ پس از این غمنامه کلامش عوض می‌شود، از شادیهای آخرت خبر می‌دهد و می‌گوید: ای عزیز اگر بیدار شوی از شادیهای بسیار باخبر خواهی شد و تمامی اندوه و درد این جهانیت به شادی بدل خواهد شد. خار باگل همراه است و درد با درمان. اگر امروز درمان دردت ناپیداست، هنگامی که مرگت فرا رسید، در برابر هر رنج و درد و

۱ ـ اسرار نامه، ص ۱۲۳ـ۱۲۲ ۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۲۵

غمی که در اینجا تحمل کردی، شادی خواهی یافت. پس ای مردِ درویش ناخوشدل مباش.

زهی لذت که نقد آن جهانست　　همه لذت علی الاطلاق آنست

اگر اینجا از خود وارهی و از منیّت درگذری به مصداق حدیث: موتوا قبل ان تموتوا، حلقه آن در را در همین جا توانی گرفت.

تو تا بیرون نیایی از سر و پوست　　نیابی ایمنی بر درگه دوست
ز تو تا هست باقی یک سرِ موی　　یقین می‌دان که نبود ایمنی روی[1]

شیخ به شادیهای زندگی اخروی بشارت می‌دهد، اما جهان را بد می‌بیند و زندگی را بدتر. با اینکه از عدمِ آگاهی ما به عالم پس از مرگ بسیار سخن می‌گوید، ولی ناگواریهای حیات امروز را در قبال شادمانیهای حیات اخروی هیچ می‌شمارد و رنج دنیا را خسران دین می‌داند و ترک آن را تحصیل دین. او می‌گوید: چیزی از این دنیا جز ایمان و باورهای دینیِ پاک با خود بدان جهان نخواهی برد[2]. گورِ تنگ و تاریک و پل صراط جای نیکویی است. هر چند کسی از حال رفتگان نشانی و خبری ندارد. و کَرانی از آن وادی ندید است و نمی‌داند خلقِ رفته زیرِ خاک چون‌اند.

نه کس از رفتگان دارد نشانی　　نه کس دیدست زین وادی کرانی
جهانی سر، در این ره گور راهست　　که داند کین چه گردابی عظیم است[3]

شیخ اینجا تحت تأثیر رباعی خیام بوده است که گوید:

از جمله رفتگان این راه دراز　　باز آمده کی است تا بما گوید راز

۱ ـ اسرارنامه، ص ۸۵　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۴۱
۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۲۹

پس بر سرِ این دو راهۀ آز و نیاز تـا هیچ نـمانی کـه نـمی‌آیی بـاز

* * * * *

کس نامد از آن جهان که پرسم از وی کـاحوال مسـافران دنـیا چـون است
رفـتند یکـان یکـان فـراز آمـدگان کس مـی نـدهد نشـان ز بـازآمـدگان

پس، از این گرداب عظیم و وادی سیاه درگذر و سخن در باقی کن. تـو کـه هـرگز لقمه‌ای بی قهر نخوردی و شربتی بـی زهـر نـچشیدی، بـیندیش مـرگ بـهتر است یـا زندگانی؟ دنیا به یک جو غم نمی‌ارزد و بلکه به نیم ارزن. در این صورت، ای دوست غم مخور که دیّاری در این محنت کده باقی نخواهد ماند. آنها که راه خدا را پـیمودند و پیروی فرمان او را کردند، زیان دنیا به سود آخرت خریدند.

تو نیز ای مانده در دنیای فـانی چنین بیع و شری کن گر توانـی
چه می‌نازی بدین دنیای غـدّار که تو کرکس نیی گراوست مردار[1]

با شور و آشوب و شادی زاده می‌شویم، با گریه و اندوه می‌میریم. ماهِ شادیِ جهان زیر میغ است و همه کار جهان درد و دریغ. زمانه چنان جادوگری ساز می‌کند که هیچ کس دست او را نمی‌خواند. ولی تو را با جادویی او چه کار؟ راهِ خود گیر که دنیا رهگذر است.

او می‌بخشد و می‌ستاند. خلق جهان را چون طاوسی پر گشاده زیر پر خویش می‌گیرد. از این گردنای آبنوسی چه می‌بیوسی؟ روز زیر آسمان کبود، شب در پناه آب سیاه، در میان این کبودی و سیاهی چه می‌جویی؟ تا چند دست سوی آسمان بلند می‌کنی؟

فلک طشتی است پر اخگر ز اختر تو دل پر تفت زیر طشت و اخگر
گر از خورشید فرق تو کـله داشت کُلَه نتوانی از گـردون نگـه داشت

تصویر شیخ از دنیا بس نومیدانه است. تکرار می‌کند: جهان خون بی حد و بی باک

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۳۰

ریخت. ای فلک بگو تا چند، گاه غم و گاه افسوس. هیچ صبح روشنی نیست که بر ما تاریک نگردد. هیچ شام سیاهی نیست که شادی را یک باره از ما نگیرد. حدیث سال و ماه و روز و شب را در بازی چرخ بوالعجب تماشا کنید، این دیر ناساز چون تنور تافته‌ای است که هیچ گرده‌ای بی سوخت و سوز از آن بیرون نمی‌آید. چه فتنه‌ای بدتر از اینکه نتوانی از این چرخ چنبری بیرون گریزی؟!

سپهری را که دریایی است پر جوش　　شدی چون چنبر دف حلقه در گوش
سپهر چنبری چنبر بسی زد　　چو حلقه بر در حق سر بسی زد
در این اندوه پشتش چنبری شد　　لباس او ز غم نیلوفری شد[1]

شیخ خطاب به جهان از این گونه دریغها و تصویرها بسیار دارد. و غرضش این است که چون تو نمی‌توانی از حیله گری چرخ چنبری بگریزی و دنیا نیز از کار تو غمناک نیست، پس تو چرا از غم ایام خاک بر سر می‌کنی؟ دنیا نه، می‌تواند تو را زمانی شاد ببیند و نه، یک دم از غم آزاد، و چون فلک از تو سرگشته‌تر است[2]، از او چه یاری می‌خواهی. او عمری در تک و تاز دوید تا از سرگشتگی خود وارهد و به جایی نرسید:

چو نتواند که از خود باز دارد　　ترا چون در میان ناز دارد؟[3]

ای کسی که به چنین دنیای دونی غرّه‌ای، او اندک وفایی ندارد. جمله جانداران را می‌آورد و می‌پرورد و سپس در خاک، خونش را می‌خورد. پس دل در بیغولهٔ دنیا مبند و خود را به عذاب خواهشهای نفس خویش گرفتار مکن و در قید این و آن مباش. اگر این بند را گشودی و ترک آنچه درقید آن هستی گفتی، آن وقت سلطان خویش خواهی بود.

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۳۲

۲ ـ اینجا قصیدهٔ ترسائیه خاقانی را به یاد می‌آورد: فلک کژ روتر است از خط ترسا

۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۳۴

دیوانه‌ای به گورستانی درآمد، جنازهٔ مردگان را دید که یکی پس از دیگری می‌رسید و فرصت نماز خواندن بر آنها نبود. مرد مجنون گفت:

کی توان بر یک بیک تدبیر کرد   جمله را باید کنون تکبیر کرد

شیخ در این مثل کوتاه این نتیجه را به دست می‌دهد که:

بر دَرِ هر مرده‌ای نتوان نشست   چار تکبیری بکن بر هر چه هست
ورنه دنیا زود مردارت کند   مرده‌تر از خویش صد بارت کند[1]

پس اگر سر بر اسرار دین‌داری، ترک دنیای مرداری گوی؛ زیرا او هرگاه لقمه‌ای تو را بخشد، صدگونه بلا نصیبت کند؛ یعنی، "هر لقمهٔ دنیا صد بلا در پی دارد[2]".

مرغکی بر شاخ درختی بانگ می‌زد و از شاخی به شاخی می‌نشست، سلیمان بانگ بشنید و گفت: می‌دانید این مرغک چه می‌گوید؟ زار می‌گرید و گله می‌کند که از همهٔ دنیا نیم خرما سهم من است. خاک بر سر دنیایی که سودا می‌دهد و به چون منی نیم خرما. پس وقتی از دار دنیا نصف خرما تو را بس است. ناکسی که طالب سلطانی باشی. شیخ به ترک دنیا در تمامی آثارش تشویق می‌کند تا بدین نتیجه دست یابد:

هر که او از دار دنیا پاک شد   نور مطلق گشت اگر چه خاک شد
هر که او دنیای دون را کم گرفت   هم چو صبح از صدق خود عالم گرفت[3]

ابوسعید ابوالخیر با پیری به حمام بودند، حمامی بس خوش و آرام و گرم. پیر به شیخ گفت: بسیار حمام خوش و دلگشایی است. شیخ در جوابش گفت: می‌دانی چرا خوب است؟ پیر گفتا می‌دانم. از آن جهت خوش است که چون تو شیخی در آن است. شیخ

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۴۳

۲ ـ شرح احوال و نقد و تفسیر اشعار عطار، شادروان فروزانفر، ص ۴۵۲

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۱۴۵

گفت: چرا پای مرا به میان می‌آوری؟ جوابی بهتر ده. "پیر گفتش تو بگو شیخا جواب".

گفت حمامی است خوش از حدّ برون　　کـز مـتاع جـملهٔ دنـیای دون
نیست جز سطل و ازاری با تـو چـیز　　وانگهی آن هر دو نیست آنِ تو نیز [۱]

در این صورت، به قول شیخ خوشی در تجرید و ترک تعلق است.

روزگاران گذشته عالِمی بود که چهارصد صندوق کتاب خوانده و آموخته بود. و فارغ از همه چیز عبادت می‌کرد و مطالعه. روزی بر پیغامبر زمان وحی رسید که بدان مرد بگوی: ای بی قرار، تو روز و شب در علم و طاعت هستی اما:

چون ز دل دنیات دور افکنده نیست　　جای تو جـز دوزخ سـوزنده نـیست
تـا بـود یک ذرّه دنـیا دوسـتی　　بـا تـن دوزخ بـهم هـم پـوستی
گـر ز بـی مـغزی تـو دنـیا دوسـتی　　چـون پـیازی پـای تـا سـر پـوستی [۲]

در دریا بوقلمونی است دارای اعضای بسیار نرم آن قدر که می‌تواند خود را به صورت هر حیوان دریایی که می‌بیند درآورد و با این تدبیر حیوانات دریا را شکار کند و طلسم وی بر کسی آشکار نگردد. در این مثل، شیخ این معنی را می‌رساند که دنیا بنا به تصور و پندار افراد جلوه می‌کند و او را به دام می‌اندازد تا دینش را تباه سازد.

گر دلت آگاه مـعنی آمـدست　　کار دینت ترک دنیا آمدست [۳]

ترک دنیا در نظر شیخ اصل دین است.

حضرت عیسی مردی را در غاری خفته دید. گفت: ای بی خبر از عالم برخیز کار کن و توشهٔ زندگی فراهم آور. گفت: من کار دو عالم را تمام کرده‌ام.

بالغم با لعب و با لهـوم چکـار　　فارغم با غفلت و سهوم چکار

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۴۵
۲ ـ مصیبت نامه، ۱۴۶
۳ ـ مصیبت نامه، ص ۱۴۷

عیسی چون این سخن شنید گفت:

چـــون ز دنـــیا فـــارغی آزاد خـــفت　　خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت

حدیثی است از حضرت پیغمبر: طفلی که چشم به جهان می‌گشاید گریان و به غایت عاجز است. ولی چون روشنی دنیا و فراخی آسمان و زمین را می‌بیند، دیگر نمی‌خواهد هرگز به مکان اولیه‌اش که رحم مادر است بازگردد و در آن ظلمت، بار دیگر گرفتار آید. جهان ما نیز چون رحم مادر تنگ و تاریک و ظلمانی است. کسی که از این تنگ آشیان به صحرای فراخ آن جهان رفت، دیگر بازگشت به منزل نخست، یعنی این سرای تنگ را نمی‌خواهد.

جان ما از آن جهان است. در این عالم خاکی زندانی شده است. می‌خواهد این قفس را در هم شکند و به سوی آشیان ابدی پرواز کند، اما باید راه را بیابد و ***بداند که گذر وی از طریق دل و جان است.***

درون دیـــر دل خـــلوتگهی ســـاز　　وزان خلوت بسوی حق رهی ساز

ای انسان عالم تو را خوش آمد و بدین مردار چنگال فرو بردی و ندانستی که این دنیا به یک دم باز بسته است و این غفلت تو را از جهان ابدی بازداشته است. حکایتی دارد می‌گوید:

هارون‌الرشید در تابستان گرمی از راهی می‌رفت، تشنگی بـر او غـالب شـد و آبـی نیافت. عابدی از او پرسید: ای شاه جهان هرگاه در این تشنگی بمانی و ده روز آب نیابی و کسی در ازای یک لیوان آب، نیم ملک تو را بخواهد چه خواهی کرد؟ گفت: نیمی از ملک خود را نثار می‌کنم تا یک کاسه آب خوشگوار بنوشم. عابد گفت: اگر آن آب که آشامیدی راه بیرون‌رو نداشته باشد، چه خواهی کرد؟ گفت: هرگاه طبیب برای رهاییم از این بیماری، نیم دگر را طلب کند به او می‌بخشم تا آزاد شوم؛ زیرا مملکت و ثروتم در برابر آن درد و ناراحتی هیچ است.

من بگویم ترک ملک و مرد خویش　　　تا خلاصی باشدم از درد خویش

عابد گفت: پس مملکتی را که برای رفع عذاب با یک کاسهٔ آب می‌توان عوض کرد، دل در آن مبند.

ملکتی کان یک من آب ارزد ترا　　　دل برو چندین چرا ارزد ترا؟

عدالت داشته باش تا مملکت آخرت به دست آری و بدان عدل این نیست که تو در سرای خویشتن خوش بنشینی و رعیت در بدبختی زندگی کند.

عیسی مسیح به راهی می‌رفت، پیر زالِ سپیدی موی پشت دو تایِ فتاده دندانی را دید، با چشم ازرق و دستی خون آلوده و به چند رنگ نگارین کرده، و جامه‌های صدرنگ پوشیده، و در هر تار مویش منقار عقابی فرو هشته، از وی پرسید: ای زال زشت روی محتال تو کیستی؟ جوابش می‌دهد: "آن چیزی که تو در آرزویش هستی". عیسی می‌گوید: تو دنیای دونی؟ می‌گوید: آری. پس چرا در حجابی و این جامه‌های رنگین به تن کرده‌ای؟ پاسخ می‌دهد: در پرده‌ام از آن روی که کس مرا به عیان نبیند؛ زیرا هر گاه چهرهٔ زشت و کریه مرا مردم ببینند، در کنار من نخواهند نشست. جامه‌ام بدان جهت رنگین و زیباست تا عالمی را به زرق و برق خود بفریبد. مسیح می‌گوید: ای زندان خواری و مذلت، چرا یک دستت خون آلود است؟ پاسخ می‌دهد: ای صدر یگانه، با این دست تازه دامادهای بسیاری را کشتم از این جهت، هنوز به خون آغشته است و باز هم خواهد بود. مسیح پرسید: دست دیگرت را از چه روی نگارین کرده‌ای؟ پاسخ می‌دهد: "از بهر زینت و فریب مردم". مسیح می‌گوید: آیا رحمت نیامد بر این همه آدمیان که به خواری و زاری کشتی و بر آنها ستم روا داشتی؟ می‌گوید: من رحم نمی‌دانم چیست. آنچه می‌دانم این است که جملگی را باید در خون غرق کنم. مسیح باز می‌پرسد: آیا بر این گروه مردم که آنها را می‌فریبی، شفقت نمی‌آوری؟

چنین گفت او که من شفقت شنودم ولی بر هیچکس مشفق نبودم[۱]

اندرز شیخ در این زمینه شبیه به گفتار سابق اوست که: دنیا چون زال هفت پرده‌ای است که برای صید آدمی هر هفت پرده را به کار می‌گیرد. دنیای پست و دنی و سرای مکر و دشمنی را چه خواهی کرد[۲]؟ او حسرت آبادی است باکفی خاکِ در برابر باد. در این صورت، به این ملک بادی و خاکی غرّه مشو، پادشاهانی بودند که سر بر گنبد گردنده می‌سودند، اما بر پاره چرمی متکی بودند و در زیر آن چرمی که درفش کاویانش می‌نامیدند، آرام می‌گرفتند. تو چگونه ملکی را که بر پاره چرمی استوار است، آرزو می‌کنی؟ سلطنتی که بر پاره چرمی برقرار باشد، کفشگر هم می‌تواند به دست آورد. خوب بنگر *اَصْلِ آن جهان است.*

ای پسر، طالب جهان معنوی باش که پایدار است. ملکی که بر چرم متکی باشد به آن فخر کردن شرم است. راه طریقت پیش گیر که راه سبک باری و کم آزاری است[۳]. ملک ظاهر روی به نقصان و زوال دارد و هیچ گاه امکان کمال برایش نیست. ماهِ آسمان را هم کمال تنها در یک شب است.

کمالی کان بجز یک شب نباشد طلب کردن مرا مذهب نباشد[۴]

هر چه در عالم حس و امکان وجود دارد، از نقص برکنار نیست و پایدار نمی‌باشد. خواه عزت باشد و خواه خواری.

اگر پایندگی بودی جهان را هویدایی نبودی عقل و جان را

دنیا چون خواب و سرابی است، اگر از پندار آن بگذری، تمامی عالم به چشمت

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۷۵-۷۴
۲ ـ الهی نامه، ص ۲۳۷
۳ ـ الهی نامه، ص ۱۹۶
۴ ـ الهی نامه، ص ۱۹۷

خواب می‌نماید[1]. شیخ در اینجا حکایت غزالی و سلطان سنجر را بیان می‌کند و می‌گوید: غزالی به سنجر گفت: ای شاه حال تو از دو بیرون نیست، اگر بیداری تا چشم بر هم نهی ملکی و نقشی نخواهی دید واگر خفته‌ای تا چشم باز کنی پادشاهی و سلطنت را نخواهی دید. پس:

بملکی چند نازی چند خندی؟ — که تا چشمی گشایی و به بندی
از او آثــار در عــالم نــه بـینی — کم از هیچی بود آنهم نه بینی[2]

تو اگر چون یزدجرد باشی، عاقبت به دست آسیابان کشـته مـی‌شوی و اگـر از آن آسیاب بی‌خبری، آسیای چرخ را نگاه کن که سرانجام همه چیز در پـای آن خـرد و شکسته خواهد شد و در آتش سوزان آن، عود و گیاه یکسان خواهند سوخت و نصیب جملگی ما چه شاه و چه گدا، جز خواب نخواهد بود.

محمود با سپاهی شتابان به هر طرف پی صید می‌گشت. پیری پشت خمیده و غمناک، برهنه سرو روی پر خاک در راه دید، پرسید: نام تو چیست؟ گفت: محمود! شاه گفت: در شگفتم تو محمود و من هم محمود! کجا با هم برابریم؟ پیر جوابش داد: چون دوگز از اینجا فراتر رویم، هر دو برابر خواهیم شد. اگر این ساعت یکی نیستیم، اما در لحظهٔ مرگ هر دو یکسانیم. تو شاها خوش بر تخت بنشین که سقف نیلگون از چوب تخت جعبهٔ تابوت تو را خواهد ساخت. با این مملکت که نه می‌توانی تنها به راهی بروی و نه بی‌سپاه کاری کنی، و نه بی پاسبان به خواب روی، چه خواهی کرد؟

اگر چون طاق دیبَت تخت عاج است — وگــر بــرتر زنــوشروانت تــاج است
نــصیبت زانــچنان تــاجی و تــختی — نــخواهــد بــود الا خــاک لختی[3]
و بـال تست اگـر خـوبی و گـر زشت — فزون از ده گـزی کـرباس و ده خشت

۱ ـ شیخ اشاره‌ای به مذهب اصالت تصور می‌کند.
۲ ـ الهی نامه، ص ۱۹۸
۳ ـ الهی نامه، ص ۱۹۹

شیخ پس از این مثالها که شمارَش بیش از اینهاست، به موعظه می‌نشیند و می‌گوید: از نفس شوم بپرهیزید. با خرد همساز گردید. در کار دین مستقیم باشید تا چرخ گوژ رفتار شما را به خود گرفتار نکند.

شما ای فرمانروایان تا چند گرد جهان می‌گردید و آشوب در عالم می‌افکنید. این آیین مردان راه نیست. شما هر قدر زورمند باشید، در چنگ اجل کمتر از موری هستید. این جهان قرارگاه ما نیست. پس خانه‌ای مسازید که چون کرم پیله در آن گرفتار شوید. نه *ازکاخ بلند خود دلشاد باشید و نه ازکوخ ویران خویش ناخشنود و دلتنگ.*

اینجا شیخ حکایت ظریفی دارد می‌گوید:

پادشاه دینداری که عالم زیر نگین او بود و سواد ملکش از مه تا به ماهی و از شرق تا به غرب. به حکیمان دربارش گفت: حالم پریشان است، نمی‌دانم چرا در پس اندیشه‌های شگفت، آرامش ندارم. می‌خواهم برایم انگشتری بسازید که در این حال چون بدان بنگرم آرام گیرم و دلشاد شوم. حکیمان چند روزی با هم نشستند و اندیشیدند، سرانجام چنین اتفاق کردند که بر روی انگشتری شاه این جمله را قلم بزنند: *که آخر بگذرد این نیز هم زود.*

پس از این، شیخ حکایت ابراهیم ادهم را که در تذکرةالاولیاء نیز نوشته است، به نظم می‌کشد و به این بیت حکایت را پایان می‌دهد:

اگرچه ملک دنیا پادشاهی است ولی چون بنگری اصلش گدایی است[1]

آنان که از سرّ فقر آگاه‌اند از ملک ظاهر می‌گذرند و در پی *الفقرُ فخری* می‌روند. شیخ گاه توانگران را با نیازمندان می‌سنجد و می‌گوید: *اصلِ بی‌نیازی، بی نیازی دل است نه بسیاری مال.* ثروتمندانِ حریص گدایند و درویشانِ مستغنی توانگر. اینجا از حدیث الغِنی

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۰۲

غنی القلب[۱] استفاده شده است.

شیخ حدیث دیگری در ذم دنیا دارد، می‌گوید: دنیا دوست از سگ کمتر است؛ زیرا دنیای غدّار مرداری است که سگان مردار خوار گرد او فراهم آمده‌اند. الدنیا جیفةٌ و طُلّابها کلابٌ[۲]. سگی سیر می‌شود و می‌رود، سگ دیگر مابقی را برمی‌دارد. ولی تفاوت میان سگ و انسان در این است که سگ وقتی سیر شد ترک مردار می‌کند و به دیگر سگان وا می‌گذارد؛ اما آدمِ دنیا طلب هرگز سیر نمی‌شود با اینکه امید یک روز عمرش نیست، غم صد سال دیگر را دارد.

ولی چون نیست سگ زین پاره مردار   فزون از قدر حاجت را طلبکار
شرف دارد بر آن کس کو شب و روز   ز تفّ آتش حرص است در سوز[۳]

مثال دیگری دارد از قول عباسه می‌گوید که: دنیا مانند مرداری است بر رهگذر افتاده. نخست شیران از این مردار سیر می‌خورند و می‌رهند، آن گاه پلنگان آیند و خورند، از پس پلنگان و سگان و گرگان و کلاغان که شاگردان ایشان‌اند، عوانان آیند. سوسکها عامل خراج‌اند، و موران اهل بازار. ای عزیز، خوب بنگر تو از کدامین قومی.

همه دنیا چو مرداریست ای دوست   وز آن مردارتر آن کز پی اوست
کسی کو از پی مردار باشد   ز مرداری بتر صد بار باشد[۴]

از قول امام جعفر صادق نقل می‌کند که گفتند: دنیا ویرانه‌ای است. و از آن ویرانتر دلی است که معموری دنیا گزیند تا در مسند آن جای گیرد. عقبی جایی معمور است و از آن معمورتر دلی است که جز عمارت و آبادانی آن نخواهد.

از قول یحیی بن معاذ می‌گوید: یحیی از دهی می‌گذشت. یکی گفت: چه ده آباد و

---

۱ ـ شرح و تفسیر اشعار عطار، شادروان فروزانفر، ص ۲۵۲.

۲ ـ فرمایش حضرت علی (ع)

۳ ـ الهی نامه، ص ۲۴۰

۴ ـ الهی نامه، ص ۲۴۰

خوبی است. یحیی گفت: خوشتر از این ده، دلِ مردِ کار دیده‌ای است که فارغ از آن است.

شیخ در بیان بی اعتباری دنیا و شکایت از مردم دنیا حکایتها دارد. از جمله می‌گوید:

بازی به مرغ خانگی عتاب کرد و گفت: مردم تو را تیمار دارند، بی آب و دانه نمی‌گذارند، از دشمنانت حفظ می‌کنند. با این همه، تو از آنها می‌گریزی و بی‌وفایی می‌کنی. اما مرا هر گاه صد بار پی کاری روانه کنند، انجام می‌دهم و زود باز می‌گردم. مرغ خانگی زبان بگشاد و گفت: ای باز بی‌خبر، اگر صد بار به بازار روی، هرگز بازِ کشته‌ای بر دکانی سرنگونسار نخواهی دید. ولی صدها مرغ سر بریده و سینه دریده و به پای آویخته خواهی دید. اگر وفای آدمی این است چه بهتر که نباشد. او مرا می‌پرورد برای کشتنم و تو اگر این را وفا می‌دانی، جفا و کین بسی بهتر از آن است. پس از این قصه، شیخ خطاب به جهان می‌گوید: ای چرخ ناساز، کارت بس شگفت است، به ناز می‌پروری و پس به خاک می‌افکنی.

جهانا چون حیات تو مماتست وفا از تو طمع کردن وفاتست

من عجایب نامه روزگار را بارها خواندم ولی سراپای آن را نیافتم و ندانستم این بی در و بام برای چه صبح تا شام گردان است؟ و به این مناسبت حکایت بیننده ارواح را می‌سراید:

بینندهٔ معروفی بود که با عالم ارواح ارتباط داشت. بر سر هر گوری می‌رسید آنچه بر خفته آن گور می‌گذشت، می‌گفت. یکی از بزرگان برای آزمایش او را به سر گور خیام برد و پرسید اینجا چه می‌بینی؟ بگو. گفت: "اینجا مردی است ناتمام که روزی دعوی دانش و معرفت می‌کرد و اکنون که جهل خود را می‌بیند در تشویر است".

خیام از قضا چندین رباعی در اعتراف به جهل خویش از دریافتن حقایق عالم و فلک گردان گفته است از جمله:

هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

در رباعی دیگری می‌گوید:

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت — کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند — زان روی که هست کس نمیداند گفت

عطار هم نظیر همین معنی را می‌گوید:

فلک گویی است گر عمری شتابی — چو گویش پای و سر هرگز نیابی
که داند تا درین وادی منکر — چگونه می‌روم از پای تا سر[1]

نتیجه آنکه راز جهان پنهان است و جز درد و دریغ، و بازی و بازیچه نیست. اینجا عطار متأثر از این آیه قرآن است: مٰا هٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیٰا اِلاّٰ لَهْوٌ وَ لَعِبٌ وَ اِنَّ الدّٰارَ الْاٰخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوٰانُ لَوْ کٰانُوا یَعْلَمُونَ[2].

از شخصی پرسیدند حال جهان را چگونه می‌بینی؟ جواب داد: دنیا چون تخته شطرنج است. بازیگران از دو سو صف می‌آرایند و در بازی صفها را به هم می‌ریزند. یک مهره در خانه‌ای می‌نشانند و مهرهٔ دیگر را از خانه‌ای بر می‌دارند. به شاه حمله می‌برند تا او را خانه به خانه کرده و جایش را خالی کنند. *عالم لهو است و لعب. اما تو ای انسان شاهبازی، پر و بال بگشا و از دامگه لعب اطفال پرواز کن تا از لَعَبَتْ بازی لعب زمانه دلت جاودانه خلاصی یابد*[3].

از دیوانه‌ای پرسیدند کار خدا را چگونه می‌بینی؟ پاسخ داد: چون لوح کودکان که چیزی بر آن می‌نویسند و پاک می‌کنند، خدا نیز جز اثبات و نفی کاری ندارد.
فغان از خلق وفریاد از زمانه و نقش لوح کودکانه، بهتر آن باشد که دل بدان مبندید.

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۱۵
۲ ـ سورهٔ عنکبوت، آیه ۶۴
۳ ـ الهی نامه، ص ۲۱۶

نگاری کان نخواهد ماند بـر جـای نه بر دست است زیبنده نه بر پای[1]

چون نامرادی و مراد هر دو به سرعت می‌گذرد، هرگاه به مرادت رسیدی مناز و اگر نامراد گردیدی گرفته حال و ناشاد مشو؛ زیرا رنجی که به تو می‌رسد از عزت است نه از خواری.

گر ترا رنجی رسـد گـر زاریـی آن ز عزّ تست نه از خواریـی[2]

پادشاهی روزی میوه‌ای به یکی از چاکرانش داد. غلام آن میوه را چنان با خوشرویی و لذت می‌خورد که گویی هرگز بدان لذیذی نخورده است. دیدن او شاه را چنان خوش آمد که هوس خوردن آن راکرد و گفت: ای غلام، بس خوش می‌خوری، نیمی هم به من ده. غلام نیمی به شاه داد، چون آن را چشید، چهره در هم کشید و گفت: عجب تلخ است! ای غلام این میوهٔ تلخ را چگونه بدان شیرینی و لذت می‌خوردی؟ غلام پاسخ داد:

چون ز دستت هر دمم گنجی رسد کی بیک تلخی مرا رنجی رسد؟[3]

پس، از مرارتها و تلخیهای حیات منالید و در بند آرزوهای دنیا گـرفتار نشـوید و بدانید که دوستی دنیا ذوق ایمان را بر باد می‌دهد و آدمی راگرفتار حرص و آز می‌کند. دنیایی که آشیان حرص و بدکاریهای فرعونها و نمرودها بوده است. در این صورت، در رنج دنیای پوچ و هیچ حیران و سرگردان مگردید.

شیخ در میان این مثالها و حکایتهای گوناگون که در بی‌اعتباری جـهان و پـذیرفتن نامرادیها می‌گوید، نکته‌ای فلسفی بنا به عقیدهٔ فلاطونیان بیان می‌کند که:

حقیقت و ذات اشیا را ما در نمی‌یابیم، هر ذرّه‌ای که به چشم ما درآید مثالی از یک حقیقت کلی است که ما آن را درک نمی‌کنیم و قدرت اینکه هر چیز را همان طور که هست دریابیم،

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۱۶

۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۳۴

۳ ـ منطق الطیر، ص ۱۳۵

نداریم. و به واقع در بند تمییز حقیقت و مثال گرفتار آمده‌ایم.

و همین ابهام است که حضرت مصطفی(ص) را بر آن داشت که از خدا بخواهد تا حقیقت هر چیز را آن طور که هست به او بنمایاند: "به من بنمای اشیا را کماهی". حقیقت و ذات اشیا و موجودات را تنها خدا می‌داند. ما از مغز حقایق معنوی جهان پوست را دریافته‌ایم. و این خود مثالی بیش نیست.

مثال آن همی بینی وگرنه	یکی است این جمله در اصل و دگر نه

اینجا فلسفه وحدت وجود را طبق نظریهٔ *فلوطین*[1] از علمای افلاطونیان جدید بیان می‌کند:

فلوطین حقیقت اشیا را واحد می‌شمارد. همه موجودات را تراوش و فیضانی از مبدأ نخستین و مصدر کل می‌انگارد. و احدتیش را مبری از تعداد و شماره و تقسیم می‌داند و می‌گوید: این عالم، عالم نور و صفاست، معقولات با وجود کثرت واحدند، هر یک همه‌اند و همه یکی هستند. و عقل آنها را بی‌واسطه یعنی به اشراق و شهود در می‌یابد. و می‌گوید: برای وصول به آن باید از حس و عقل تجاوز نمود و به سیر معنوی و کشف و شهود متوسل شد[2].

فلسفه وحدت وجود در اشعار عطار پراکنده به نظر می‌رسد.

همه باقی بیک چیزند جاوید	ز یک یک ذرّه می‌شو تا بخورشید
دو عالم غرق این دریای نور است	ولیکن نقش عالمها غرورست[3]
هر آن نقشی که در عالم پدیدست	دری بستست و حس آن راکلیدست

ولی کلید درِ آن چون نقش بر دریا ناپیداست. کسی که نقش بی نقشی را می‌پذیرد

2 - Plotinus

4 - pantheiste

۱ـ اسرارنامه، ص ۶۸

۳ـ سیر حکمت در اروپا، ج اول، ص ۸۸ـ۸۷

۵ ـ پندار

ترک صورتگری می‌کند و تو ای انسان اگر بی‌صورتی و بی نشانی را پذیرفتی زندگانی خواهی کرد وگرنه مردهٔ مغروری هستی بی زندگی. شیخ می‌گوید: هر گاه از من بپرسی پس چیست آنچه آشکار و پنهان است؟ پاسخت دهم:

همه ناچیز و فانی و همه هیچ — همه همچون طلسمی پیچ بر پیچ[1]

آنچه دیدی و دانستی همه خیال و آنچه شنیدی همه صداست.

خیال و وهم و عقل هر یک در مرتبه خود کامل و تمام‌اند. و چون تو از این مراتب و مقام خارج شوی، هر چه می‌بینی خیال است و پندار.

خیالست آنچه دانستی و دیدی — صدایست آنچ در عالم شنیدی
خیال و وهم و عقل و حس مقام‌است — که هر یک در مقام خود تمام است
ولی چون زان مقام آیی برون تو — خیالی بینی آن را هم کنون تو[2]

کسی از دیوانهٔ مجنونی پرسید: عالم چیست؟ گفتا کف صابونی که از نی بدمی. این کف رنگارنگ و زیباست، اما اساسش کل شیء هالک است. ناگهان گم و فانی می‌شود. "جهان در هیچ و هیچ اندر جهان گم". این هیچ در *دل* گم می‌شود، چون قطره در دریا. تو دریا را ببین، عالم کف دریاست و تو بازیچهٔ خیال خود هستی، چون طفل بالغی که عروسک را در شیشه می‌بیند[3].

هلا! از اوج عرش اسرار این سخن بشنو که دارِ دنیا حرف هیچ است که در چشم تو پرپیچ آمده است و آن حرف جز *الف* نیست. الف پیچی ندارد و به قول مولوی هیچ است.

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۶۹ ۲ ـ اسرارنامه، ص ۶۹

۳ ـ جادوگران و جن گیران آینه در پیش چشم اطفال نگاهدارند و اوراد و اذکاری مخصوص می‌خوانند تا کودکان نابالغ پریان و اعمال آنها را در آینه ببینند و از گم شده یا سفر کرده‌ای که خبری از او نیست به وسیله مشاهدات خود در آینه خبر دهند (اسرار نامه صفحه ۲۸۴).

ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ　　چون الف از خود چه دارد هیچ هیچ[1]

شیخ از این معنی اراده نفی کلی و هیچ بودن عالم را می‌کند و می‌گوید:

الف هیچی ز اول آخرش لا　　ز ابجد تا ضظغلا لا و سودا
اگر صد راه‌گیری ابجد از سر　　میان هیچ ولایی مانده بر در[2]

تصویر عمر آدمی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق[3]

خری بار آبگینه استادی را می‌برد. کسی از وی پرسید: مگر بر خر چه بار داری که چنین آهسته می‌روی؟ گفت: از آن می‌ترسم که اگر خرم بیفتد و بارم بریزد آن وقت هیچ دارم.

شیخ، عالم نیستی را به هیچ تعبیر می‌کند و در پی این مثل به یاد می‌آورد که جهان چون رباط دو در است از دری می‌آییم و از دَرِ دیگر می‌رویم و چون مرگ فرا رسید و رفتیم هیچیم. اما ما غافل مانده‌ایم و نمی‌دانیم که چون زمان رحلت فرا رسید، به استناد این آیه قرآن شریف: *اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعةً و لا یستأخرون*، لحظه‌ای درنگ نخواهد کرد. اگر اسکندر باشی و گر افراسیاب رویین تن به آخر با کفن اسکندری و رویین تنی از جهان خواهی رفت. اگر کوه عظیمی باشی و یا چون اقیانوس پهناور، سرانجام کاهی شوی و به پالایی. هر گاه شیر ژیان باشی و پیل پر قدرت، روبه بازی گردون نمی‌دانی و سارخکی می‌تواند جانت را بگیرد.

خورشید در پس کوه غروب می‌کند، ماه منیر در عقده فرو می‌رود، و آهن سخت در

۱ ـ مثنوی، دفتر اول، ص ۹۳　　۲ ـ اسرارنامه، ص ۴۳
۳ ـ مولوی

هم می‌ریزد. تو پر صلابت‌تر و با عظمت‌تر از سایر موجودات عالم خلقت نیستی.

همی آن دم که از تن جان برندت　　میان زیره تا کرمان برندت[1]

خاک باشی یا آتش، در میان این دولاب سیمابی چون باد خواهی بود. بنگر چندین مرد و زن با دلهای پر درد کجا رفتند؟ جملگی در سراسر صحرای عالم خفته‌اند. کوه و بیابان، گام تاگام منزلگه ابدی تن‌های سیمین و زلفان سیاه و چشمان چون بادام است.

ز هر جایی که می‌روید گیاهی　　برون می‌آید از هر برگش آهی[2]

همه خاک زمین خاک عزیزانست　　عزیزان برگ و عالم برگ ریزان[3]

خیام هم به همین مضمون چند رباعی دارد:

هر سبزه که در کنار جویی رسته است　　گویی ز لب فرشته خویی رسته است

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی　　کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

از دیوانه‌ای پرسیدند کار خدا را چگونه می‌بینی؟ گفت: هر چه در این راه گشتم جز این ندیدم که خداوند از روی حکمت کاسه‌سری بر می‌بندد و آن‌گاه آن را می‌شکند و خرد می‌کند. اگر کفی خاک از زمین برگیری و قصه‌ای از او پرسی اشک ریزان می‌گوید:

ز اول روز این چرخ دل افروز　　دریغ خلق می‌ساید شب و روز[4]

که ای غافلان ما را زیر پای خود لگدکوب مکنید، ما هم روزی چون شما بودیم. و شما نیز به زودی چون ما خواهید شد. اینجا هم شیخ متأثر از خیام است:

پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی　　کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

موعظه شیخ پس از اشارت به کوتاهی عمر این است: آن‌کس که به مرگ بیندیشد و

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۳۹

۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۴۰

۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۴۰

۴ ـ اسرارنامه، ص ۱۴۱

باور دارد که عمرش چون چراغی در گذر باد است هرگز ظلم نمی‌کند و به ستم مال مردم غصب نمی‌نماید.

هر که او یک دم ز مرگ اندیشه داشت چون تواند ظلم کردن پیشه داشت [۱]

در باب اغتنام عمر حکایات بسیاری دارد، از آن جمله است:

محکوم به مرگی را سوی دار می‌بردند، او خوش می‌خندید و بس زنده دل طرب می‌کرد. گفتندش: تو را سوی مرگ می‌برند این شادی و آزادگی از چیست؟ جواب داد: چند لحظه دیگر از عمرم باقی است، "کی توان برد این قدردر غم بسر". این گفتار و این حال خدا را خوش آمد و از ممات به حیاتش بازگرداند.

دیوانه‌ای بر چوبی نشسته و چون اسبی می‌تاخت. با دهانی پر خنده و بس خوش و شادان. یکی از او پرسید: تو را چه می‌شود؟ چنین گرم به کجا می‌تازی؟ و به این خوشی و خوشرویی به کدام سو می‌روی؟ جواب داد: در میدان عالم سواری می‌کنم. عالمی که فرصتم یک دم است و بازگشتی برایم نیست.

تو را نیز چون از گذشته و آینده آگاهی نیست. این دم را که نقد ما حضر است به نسیه از دست مده که بنیاد زندگی را کس به نسیه برنمی‌نهد. با نقد ابن‌الوقت خوش بساز و چون بیکاران به پیش و پس منگر.

که گر تو پس روی و پیش آیی بلای روزگار خویش آیی [۲]

زنهار عمر بیهوده از دست مگذار. می‌بینی که صبح شتابان پردهٔ شب می‌شکافد و یک شب عمرت با سپیدی سحرگاهان طی می‌شود [۳].

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۹۲

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۹۰

۳ ـ سنایی هم در حدیقه می‌گوید:

هر شبی کان زمانه بر تو شمرد روزی از زندگانی تو ببرد

مکن امروز ضایع زندگانی　　چو می‌دانی که تو فردا نمانی

این دم که گذشت دیگر باز نیاید و نشانی از تو در عالم نماند. بانگ مزن، نوحه مکن، مرغ پریده از قفس به دام باز نمی‌گردد. چه ارزشی دارد، درنگ در دنیایی که سنگی بیش از تو در آن باقی می‌ماند. در اینجا شیخ اندرز به دینداری می‌دهد و می‌گوید: با این عمرهای اندک، غم دین داشته باش و بدان که چون مردی، زیر بار نافرمانی حق باقی خواهی ماند. و آن وقت دریغ داری که سود بسیاری از کف داده‌ای. کاروان رفته و تو در زیان غفلت به جای مانده‌ای. ای انسان تو که قدر این مقدار زندگانی را نمی‌دانی چگونه از خداوند طلب عمر درازتر می‌کنی.

مده بر باد عمرت رایگانی　　که بر باد است عمر و زندگانی

چنین عمری که گر خواهی زمانی　　کسی نفروشدت یک دم بجانی[1]

بکن کاری که اینجا مرد کاری　　که آنجا چون روی در زیر باری

ای عزیز عمرت را در راه کمال معنوی و آرایش جان و عظمت روح صرف کن که بیش و کم آن به مرتبهٔ کمال جان تو بستگی دارد.

بقدر آن که علم و کار داری　　بدان ارزی بدان مقدار داری[2]

از سر غفلت خود را کم گرفتی و ارزش یک دم زندگانی را نشناختی.

بدادی رایگانی عمر از دست　　اگر بر خود بگریی جای آن هست

دمی کان را بها آید جهانی　　پی آن دم نمی‌گیری زمانی[3]

مرد حریصی با رنج و تعب بسیار سیصد هزار دینار ثروت اندوخت. بیش از صد هزار

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۶۳　　۲ ـ اسرارنامه، ص ۸۰

۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۴۵

دینار ملک و زمین و فزون از صد هزار نقد داشت و صد هزار دیگر به معامله داده بود. چون دارایی خود را بیش از حد نیاز خویش دید عزم نمود دست از کار باز دارد و باقی عمر تن به آسایش دهد و به خوشی خرج کند. بر این اندیشه بود که عزرائیل جان خواه به ملاقاتش آمد. جهان به چشم مرد، سیاه شد و زاری آغاز کرد و گفت: عمری در تک و تاز صرف کردم. اکنون بنشسته‌ام تا از رنج کار خود بهره‌ای برگیرم، مرا بگذار. عزرائیل نپذیرفت. مرد حریص گفت: صدهزار دینارت دهم مرا سه روز فرو گذار و مهلت ده، عزرائیل گلویش را فشرد. مرد به زاری زار التماس کرد، دویست هزار دینار می‌دهم، دو روز مهلتم ده. عزرائیل نشنید و همچنان گلویش را می‌فشرد. مرد گفت: تمامی ثروتم را که سیصد هزار است به تو می‌دهم تنها یک روز فرصت ده. عزرائیل گفت: میسر نمی‌شود. مرد حریص تمنا کرد پس آن قدر امانم ده که یک حرف بنویسم. آن گاه با خون چشم خود نوشت: ای مردم من ساعتی عمر به سیصد هزار دینار خریدم و ندادند. شما قدر آن بدانید و نیکویش بدارید.

که هان ای خلق عمر و روزگاری	که می‌دادم بهاء سیصد هزاری
که تا یک ساعتی دانم خریدن	نبودم هیچ مقصود از چخیدن
چنین عمری شما گر می‌توانید	نکو دارید و قدر آن بدانید
که گر از دست شد چون تیر از شست	نه بفروشند و نه هرگز دهد دست [1]

حکیمی "مرزبان" نام از خاصان انوشیروان، پسر زیبا روی و با فضیلت و ذوفنونی داشت. مرد سفیهی آن پسر را کُشت. یکی به مرزبان گفت: باید این سگ قاتل را قصاص کنی. مرزبان جواب داد: من در خونریزی با آن قاتل سفیه شریک نمی‌شوم. گفتند: پس دیت بستان. مرزبان گفت: برای پسرم بهایی نیارم. گفت: "که خون خوردن بود از خون بها کرد". چون خون پسر خوردن روا نیست، بی شک خون خود خوردن نیز خطاست.

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۶۴

کسی که عمر ضایع می‌کند، چنان است که خون خویش خورده باشد.

گیرم بقیه عمر را توبه کردی و غافل نماندی، از عهده بیشترین عمر گذشته، چگونه برمی‌آیی؟

آن کس که در قمارخانهٔ زندگی همه چیز حتی یک چشم خود را می‌بازد ممکن است با توبه آمرزیده شود و در شمار نیکان درآید. اما با یک چشم نابینا چه خواهد کرد؟ ای عزیز، هر دمی که از دل بی یاد حق برآری، چون چشمی دان که در باخته‌ای. پس بیهوده از دست مده که بازش نتوانی یافت. هر نَفس چون دُرّی عزیز است. آن را به بازی برباد مده. در راه اعتلای جان و پاکی و صفای دل پیش رو. تو بنفشه و نرگس نیستی که چون این و آن کور و کبود باشی. به بو و رنگ و لاف و گزاف مشغول مباش و به خود آی تا در خیل پیش روان درآیی نه پس روان؛ زیرا آنجا تو را رها نخواهند کرد. حکم قضا تو را به سوی عالم جان و خرد خواهد برد و آن گاه که کشش آشنایی و جذبه الهی روی نماید، روزگار جدایی سپری می‌شود و جانها به سوی اصل خویش باز خواهند گشت. به قول مولوی:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش   باز جوید روزگار وصل خویش

این بیان ناظر به این آیه شریفه است: اَفَحَسِبْتُم اَنَّما خَلَقْناکُمْ عَبَثاً وَ اَنَّکُمْ اِلَیْنا لا تُرْجَعُونَ[1].

صور حیات آدمی

جوانمردا سخن در پرده میدار
که با هرکس نشاید گفتن اسرار

شیخ در پی همدمی است تا با او به گفت بنشیند و رمزی از اسرار خلقت با او در میان

---

۱ ـ سورهٔ مؤمنون، آیه ۱۱۵.

نهد، اما کسی را نمی‌یابد، از همنشینان ناموافق گله می‌آغازد. خموشی، صبوری، قناعت را پیش می‌گیرد و چنین تصویری از مردم دنیا می‌سازد:

مردم دنیا ره زنان راه معنی‌اند، زبانی و ضمیری پر تزویر و ریا دارند، سخنان پوچ آنها چون درای کاروان جهان را پر کرده است. جان و دلی نیست که درک معنی کند. به یک دست جام باده و به دیگر دست زلف شاهد در کنار دارند[۱]. در این میدان چگونه می‌توان زاهد ماند. حافظ در بیان این حالت آرزوی رقص میدان می‌کند؛ ولی عطار حسرت زهد می‌ورزد و از خلق کناره می‌گیرد و می‌گوید: جایی که هزاران سر چون گوی میان تهی می‌گردد، چه جای کار و بار و گفتگوی است.

چو در خونابه می‌گردند جانها   چه برخیزد ز پوده استخوانها[۲]

آنها که دم از عقل می‌زنند و برای صد کل کلاه‌اند، جز کوران بی‌مغز نیستند.

چو موسی هر که کوران را عصا شد   ز فرعونان ره پیرش خطا شد[۳]

ره زنان راه معنی چندانند که گر بر شمارم، دشمنان هم خواهند گریست. شیخ در اینجا طریق رهایی از آنها را راهِ عشق می‌داند و می‌گوید: تو از سگ اصحاب کهف کمتر نه‌ای. او برای نگهبانی اصحاب نه، می‌خورد و نه، یک دم می‌خوابید، تو نیز اگر مرد ره هستی در طریق او گام نه. تورا از خوب و بد دنیا آگاه کردند، گفتار و کردار نیکت آموختند، پس خودپسندی را فرونه و از بازار رعونت برون آی، جامه‌های دیبای پر چین و شکن در بر می‌کنی و به کفن کرباست نمی‌اندیشی، و هرگز از فکر نان و جامه گرانبها سیر نمی‌شوی و در خواب غفلت زندگی می‌کنی.

پیری مقرب را درد دندان سختی برگرفت، شب تا سحرگاه از درد نیاسود و تا صبح

---

۱ ـ اینجا بیت زیبای حافظ متبادر به ذهن می‌شود:

یک دست جام باده و یک دست زلف یار   رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۲۷

۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۲۷

خدایا می‌گفت. هاتفی زبان به اعتراض برگشاد و گفت: ای مرد، تو فقط یک شب نتوانستی سر به بالین بگذاری، چرا این سان زبان به تشنیع حق می‌گشایی؟ شب دیگر، بیچاره پیرمرد از درد به خود می‌پیچید ولی آرام و خاموش بود، ناله از دل بر نمی‌آورد و سخنی نمی‌گفت. هاتف دیگری آواز داد. که چقدر با خداوند صبوری ساز می‌کنی؟ و زبان در بند نگاه می‌داری؟ پیرمرد گفت: خداوندا! نه می‌توان ناله کرد! و نه می‌توان خاموش ماند! نه می‌شود بی‌هوش بود و نه می‌شود آگاه.

بگو تا کیست مردم بی نوایی کفی خاکست و روزی ده بقایی [1]

مشتی استخوان و رگ و پی در میان پوستی به قالب آدمی درآمده. به صد ناز به دستی قوتی می‌خورد و با دستی ز خود باز می‌شوید. آسایشش در مبرز است. از کفن کرم مرده جامه ابریشمین می‌پوشد و فخر می‌فروشد. با خون دل زر می‌اندوزد و گرگ اجل دم آخر از وی می‌رباید. چون خاری بر پایش خلد، آرامش از وی سلب می‌شود و چون اندکی بیش خورد، از درد و نفخ شکم نمی‌آساید. و هر گاه کم خورد از ضعف و سستی ناتندرست گردد. نه طاقت سرما دارد و نه صبر گرما.

چو موری سست و زهر انداز چون مار چو کاهی در سرش کوهی ز پندار [2]

با صد سختی به جهان می‌آید و با صد جان کندن، می‌میرد.

از مجنونی پرسیدند کار دنیا و مردم دنیا را چگونه می‌بینی؟ جواب داد: جملگی دوغی است که مگسان بر گردش فراهم آمده‌اند.

شیخ تصویر حیات آدمی به ویژه دوران پیری را با پندیات رقم می‌زند، می‌گوید:

ای کسی که قدِ الف وارت خمیده گشته و تو هنوز در بند حرص دنیایی، در جوانی شادیها کردی و کنون در پیری از آنها باز ماندی. و ذره‌ای از حرصت نکاستی. و

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۴۶ ۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۴۷

ندانستی چون پیر گشتی و مویت سپید شد، باید دست از حرص و آز دنیا بشویی، رو به بازی مکن که گرگ ایام عمرت را می‌رباید. تو خوش خفته‌ای و عمرت به پنجاه رسیده بیدار شو که گاه رفتن است. غم خویش خور که کس را غم تو نیست. آنان که پس از مرگ تو می‌گریند، بر خود دل ریش دارند و می‌ترسند، چند روزی لب به خنده نمی‌گشایند، ولی زمان دیگر به صد لب بسیار بخندند[1]. اینجا عطار دوران پیری خود را به تصویر می‌کشد، می‌گوید: پیر شدم و پشتم خمید، نیرو و قوتم پایان یافت. دیگر کاری از من برنمی‌آید. بسیار خوردنیها خوردم و بسیار ناکردنیها کردم. خواب و آرامم از دیده و دل برفت، از بیم آنکه چه پیش آید. یاد روزهای جوانی چون چنگی از هر رگم فریاد و ناله برمی‌آرد. دریغا! که از اسباب دنیا به گرداب دنیا فرو رفتم. کنون به صد حسرت از دنیا می‌روم و جز حیرت از من چیزی نخواهد ماند.

ز هی سودای بی حاصل که ماراست　　زهی اندیشه مشکل که ماراست
همه در مهد دنیا سیر خوابیم　　همه از مستی غفلت خرابیم[2]

جوانان به پشت خمیده و موی سپیدم طعنه می‌زنند.

ولیکم هست صبر آنک ایشان　　چو من بیچاره گردند و پریشان[3]

تصویر حال سالک

او چو این از حال گوید نه زقال
باورش دار و مگو این را محال

آدمی پس از نه ماه سرگشتگی و خونخواری دوران جنینی، غرق خون و سرنگون پا

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۵۰
۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۵۳
۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۵۱

به دنیا می‌گذارد، عهد طفولیت به شتاب بروی می‌گذرد، همچنانکه جوانی و ایام شور و بیگانگی به سرعت پایان می‌یابد. و زمان پیری و ضعف و ناتوانی و تباهی عقل فرا می‌رسد و آن گاه غافل‌وار بویی از *جان* نبرده، به خاک اندر می‌شود. به عقیدهٔ شیخ این زندگی مردمی و انسانی نیست.

تا نیابی جان دور اندیش را   کی توانی خواند مردم خویش را

انسان تنها نطفه پرورش یافته از آب و خاک و قوت و غذا نیست. "هست مردم سرّ قدس و *جان* پاک"، یافتن *جان* پاک و رسیدن به سرّ قدس یکتا را، طلب و درد می‌باید و دلی که تا قیامت مست و شوریده باشد و تن را پیش از اجل بتواند به *جان* رساند[1]. سالک فکرت در این راه گرفتار سرگردانی می‌شود، حیرت سراپای وجودش را در بر می‌گیرد، نه به پیری و راهبری سر فرود می‌آورد و نه از راهی که می‌گذرد، رضایت دارد. نه از خود راضی است و نه از خلق،نه خود را برتر از سگ می‌داند و نه درویش‌تر از خود کسی را می‌یابد.

نه گمانی نه یقینی نه شکی   نه بسی نه اوسطی نه اندکی

در چنین حال تحیّر و سرگردانی که دل را از حال رفتگان و جان را از کار خفتگان آگاهی نیست، از خلق بیزاری می‌جوید، قرین و همدمی، رفیقی و محرمی نمی‌یابد. "نه دلی نه دیده‌ای نه سینه‌ای، نه تنی نه مهری و نه کینه‌ای." می‌بیند جمله مردم در غوغای غفلت‌اند. گروهی به ایمان و یقین رسیده و جمع کثیری در شک و تردید باقی مانده‌اند. فلسفی در کمّ و کیف جهان باقی مانده و سفسطی در نفی عالم. این یکی علم کلام را برای جدل و آن دیگری منطق را بهر حیل می‌آموزد، هر خسی غرق تحصیل شده اما برای تفضیل.

---

۱ ـ منظور عطار از *جان*، در اینجا روح نیست. معشوق، یعنی روح اعظم و کمال مطلوب است

صد هزاران خلق برای یغمای عالم گرد هم آمده‌اند. آنان چون خوک گمراه‌انـد و چون روباه حیله گر، در زورآزمایی چون پیل‌اند، در طمع ورزی چون مور. مردارخوار چون عقاب‌اند و فریاد خواه چون غراب. چون شیر طبل غریدن می‌زنند، و چون گرگ بانگ دریدن. جمع ترش روی و لَژَن طبع، از مکر افسونها بر ساخته و از کبر معجونها، حسد و ریا، بُخل و عُجب در وجودشان موج می‌زند، مذّکر و مدّرس دروغ پرداز و مردم گرد آنان دست زنان و تملق گویان.

عـابدان دم از جـو خـوشه زده　　　لیک چون فرزین بهر گوشه زده

اهل صفّه همدم کوفند و اهل دل زرد روی. هر کسی در مذهبی و راهی، و هر دلی از شک و شبهه در چاهی. جملگی سر افراشته در تقلید هستند و شـبهه و اسـرار را دانش پنداشته‌اند.

در این فضای خالی از معرفت و حقیقت، حق تعالی سالک سرگشته را دستگیری می‌کند و او را به پویندگان حق می‌رساند. پیری را می‌بیند مستغرق دریای عشق، و محو و فانی شده از خویش، در جهان و از جهان بیرون شده، در میان و از میان بیرون شده.

آفتابی در دو عالم تافته　　　عالم اختر از او ره یافته

راهِ پیشان راگام به‌گام طی کرده و به پایان راه رسیده.

دیـده سـرّ ذرّه ذرّه در دو کـون　　　ذرّه‌یی نادیده هیچ از هـیچ لون[1]

سالک، سر سپردهِ این پیر و مرید حلقه به‌گوش وی مـی‌شود. و از آن پس نـور و روشنایی در دلش ظاهر می‌گردد. ظلمت از وی می‌گریزد، عشق جای عقل و حشمت را می‌گیرد، و هزاران گل در گلستان ضمیرش می‌شکفد، گلهایی که به‌گفت و وصـف در نمی‌آید، آن گاه چون رعد در خروش می‌افتد و بی قرار چون برق خنده می‌زند، گـاه

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۶۲

می‌خندد و گاه می‌گرید:

جذبه‌ای بود از عنایت در رسید   کفر بگریخت و هدایت در رسید[۱]

پیر به راهنمایی و هدایتِ وی برمی‌آید و می‌گوید: ره زنان در راه خفته‌اند، هشیار و بیدار باش که راه دراز است. جهد کن تا در این راه دراز در یک مقام باقی نمانی. آموزگارت در این راه درد و شوقِ دلِ توست و چشمِ جان تو را مٰا زٰاغَ الْبَصَرُ وَ مٰا طَغٰی[۲] بس است.

راست می‌رو جهد می‌کن هوش دار   بار میکش خار میخور گوش دار

سالک عاشق مزاج از سودا به جوش آمد و خود را به دریا افکند و سر به راه بی‌نهایت گذاشت. طفل ره شد و صدهزاران راه گوناگون و قلزم پر خون بدید، حیران و سرگردان گردید، درهای بسیاری را کوفت، اما کسش نگشاد.

می‌طپید و می‌چخید و می‌دوید   می‌کشید و می‌برید و می‌پرید[۳]

بسیار می‌جست اما آنچه می‌خواست، نمی‌یافت. لاجرم دیوانه شد و از خود بیگانه. سپس نکته دیوانگان آغاز کرد و بال و پر مرغ مستی برگشود و گفت: ای دردی که درمان منی، اگر صد کوه درد برگردنم گذاری خریدارم و هیچ انگارم. عالمی که می‌بینم پر شور است و به حقیقت جای زاری است نه زورآزمایی و من بدین عالم گام نهاده‌ام و رویِ بازگشتم نیست. پس رخت همت بربست و با انبان زاری راهی طریق سودا شد.

پر شد از پندار و سودا درگرفت   زان بدین زودی ز بالا درگرفت[۴]

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۶۳

۲ ـ سورهٔ النجم، آیه ۱۷؛ یعنی، چشم محمد(ص) آنچه را باید بنگرد بی هیچ کم و بیش مشاهده کرد.

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۶۴   ۴ ـ مصیبت نامه، ص ۶٦

سالکِ فکرت سیر و سفر روحانی را ازجبرئیل آغاز کرد و به حضرت محمد پایان بخشید. ماجرای گفت و شنود سالک در این سیر انفسی با جبرئیل، میکائیل، اسرافیل، عزرائیل، حمله عرش، آسمانها، عناصر اربعه، پیغمبران و در نهایت با حضرت محمد(ص) در کتاب "مسافر سرگشته" مؤلف به شرح نوشته شده است.

شیخ در این قسمت از مثنوی مصیبت نامه بسیاری از حقایق توحید و اسرار معرفت را با شور و حالی دل انگیز بیان کرده است و اسرار فقر را از زبان پیغمبر برای سالک روشن کرده و آن را به پنج وادی: حس، عقل، خیال، دل، و جان تفسیر و تعبیر نموده است که در جای خود به شرح آن می‌پردازم.

بیدلان و مجنونان کیستند؟

قصه دیوانگان آزادگی است
جمله گستاخی و کار افتادگی است

گروهی از صوفیه بودند که کردار و گفتارشان موافق شرع و مطابق آداب و رسوم جامعه نبود. اعمالشان از روی عقل و شرع انجام نمی‌گرفت. زنجیر خرد گسسته و آزاد از هر گونه قید و رسمی سر به بیابان جنون می‌گذاشتند. و چون دیوانگان زندگی می‌کردند. در عمل و سخن بسیار گستاخ و در بذله گویی انگشت نما بودند. به کارهای خدا خرده می‌گرفتند. اعمال شاهان را حضوراً انتقاد می‌کردند. شهرت به دیوانگی آنان را از تعرض و آزار حفظ می‌کرد. آنچه دل تنگشان می‌خواست می‌گفتند و هر چه می‌خواستند و اراده می‌کردند، انجام می‌دادند. این گروه را مجذوب، مجنون، عقلا، مجانین، بهالیل و حالت آنها را جنون، جنون الهی، و بهلله می‌گویند[1].

در بیان علت این احوال گویند: "چون تجلی و ظهور حق فوق تحمل و استطاعت

---

۱ ـ شرح احوال عطار و نقد و تحلیل آثار او. به نقل از فتوحات مکیه، طبع مصر، ج اول، ص ۳۲۶ـ۳۲۲، فصل ۴۴.

طالب باشد، بنیاد هستی و عقل و تصرفش از هم فرو می‌ریزد و رشتهٔ تدبیرش پاره می‌شود. و دل و جانش پس از عروض چنین حالتی در تصرف جذبه و تجلی قرار می‌گیرد و بدو همان می‌رسد که از تجلی الهی به کوه طور رسید و ذره ذره از هم پاشید و فرو ریخت[۱]".

شیخ نیز هر کجا که می‌خواهد از اوضاع اجتماع و یا از نظام آفرینش، سخن نقد گونه‌ای بیان نماید، از زبان این طایفه حکایت می‌کند و نکات ظریف و نغز و اعتراضهای شدید و سخت و گاه لطف آمیز در حکایت می‌آورد که پاره‌ای از آنها بس شورانگیز است. شیخ این طایفه را به نام: بیدل، مجنون، دیوانه، شوریده، شوریده ایام می‌نامد. از آن جمله است:

عاقلی نزد دیوانه‌ای رفت، او را سخت غمگین دید. پرسید: چرا چنین افسرده‌ای؟ گفت: از کار خدا! او گرگان را به رمه گوسپندان سر می‌دهد تا شبان بنشیند و ماتم بگیرد. اکنون من از این جهت شوریده‌ام که این خدا با من چه خواهد کرد؟ غرض شیخ از این تمثیل بیان این نکته است که دیوانگان گستاخ و مأخوذ به بیان خویش نیستند.

شب تاریکی مجنونی به راه افتاد، در بیابان رعد و برق و باران شدیدی باریدن گرفت. دیوانه با دلی پر بیم و چشمی گریان طی راه می‌کرد. هاتفی آوازش داد از چه می‌ترسی خدا با توست؟ دیوانه گفت: من هم از همین می‌ترسم که حق با من است. و چون مُردم دامنش را سخت خواهم گرفت، شاید دلش بر من بسوزد[۲].

مجنونی سخت گرفتار جنون بود. سخنان گستاخانه بسیار می‌گفت. روزی زاهدی به او گفت: ای گستاخ مرد این سخنها مگوی و گرد گستاخی مگرد. این راه که تو می‌روی خطاست و آنچه می‌گویی ناروا. جواب داد: خدا مرا دیوانه خواست. آنچه دیوانه بگوید

---

۱ ـ شرح احوال و نقد اشعار عطار، شادروان فروزانفر، ص ۵۵

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۴۳

رواست. من دل به او پرداختم و با جنون خود ساختم.

عاقلان را شرعِ تکلیف آمده است بیدلان را عشق تشریف آمده است

ای زاهد کم سخن گوی و امر به معروف کن. تو مردِ سیم و زر و طالب زن هستی. بیدلان را با زر و با زن و شرع و عقل کاری نیست[1].

دیوانه‌ای روز عیدی از شهر بیرون رفت، خلقی را دید آراسته به جامه‌های نو، خندان و شادان می‌روند و می‌آیند، آرزو کرد که ای کاش او هم جامهٔ تمیز و نوی می‌داشت. دست به دعا برداشت که ای دانای راز به من هم مثل این مردم جامه و نانی بده. من هم مثل آنها امیالی دارم. می‌بینی که مرا نه لباسی و نه کفشی و نه دستاری و نه نانی هست. اگر این همه نمی‌دهی لااقل دستاری ده. شخصی بر بام آن ویرانه سخن این دیوانه شنید، ژنده دستاری داشت، سوی دیوانه انداخت و خود پنهان شد. دیوانه چون آن دستار ژنده را بدید در هم پیچید و سوی بام انداخت و گفت: هین! این را ای خدا به جبرئیلت ده تا به سرش بپیچد.

عاقلی گر گوید این شیوه سخن هم بشرعش حد زن و هم زجر کن
این سخن گر عاقلی گوید خطاست لیکن از دیوانه و عاشق رواست[2]

دیوانهٔ بی‌برگ و نوایی بود سخت گرسنه و تنگ دل. قصد نیشابور کرد. در راه صحرایی دید که گاوان بسیاری در آن می‌چریدند. پرسید: این گاوها که از بسیاری چنین صحرا را سیاه کرده‌اند ازآنِ کی است؟ گفتند: ملک عمید است. از آنجا گذشت به دشت دیگری رسید که زیر سم اسبان صحرایی پنهان شده بود. سؤال کرد: این اسبها آنِ کی است؟ جواب دادند: عمید پادشاه، پرسید: چندین رمه‌های گوسپند مال کی است؟ مرد گفت: این همه متعلق به عمید است. پیشتر رفت تا به دروازه شهر رسید. غلامان ماه وش

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۴۹
۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۵۰

آراسته و زیبایی را دید در جهان حُسن بی‌همتا. مجنون گفت: این غلامان و سروهای خرامان آنِ کی است؟ گفتند: بندگان خاص عمیدند. به شهر نیشابور رسید، ایوان و قصری دید سر به فلک کشیده، و سرهنگان و امرای بسیار از ایوان این قصر در رفت و آمد. دیوانه از مردی سؤال کرد: این قصر باشکوه جلال کِراست؟ گفتند: ای پسر تو کی هستی که نمی‌دانی این قصر "عمید" است. مجنون به خود نگریست و دید از تهی دستی نیم گرده نانی هم ندارد که سدّ جوع کند، خشمگین شد و آتشی به جانش فتاد. دستار ژنده‌ای به سر داشت. آن را برداشت و به سوی آسمان پرتاب کرد و گفت: ای خدا این را هم به عمیدت ده.

گفت گیر این ژنده دستار اینت غم	تا عمیدت را دهی این نیز هم
چون همه چیزی عمیدت را سزاست	در سرم این ژنده گر نبود رواست[1]

خواجه‌ایِ مجنون شد. مبهوت و بی‌دل، بی قوّت و قوت به گدایی و اسیری و رنج و بلای پیری درافتاد. شبی با خدا به راز نشست و گفت: ای خدا اگر من به جای تو می‌بودم یک دم تو را اندوهگین نمی‌گذاشتم. *ای به از من به از اینت دارمی*[2].

از این قبیل مثالها شیخ در مثنویهایش بسیار دارد و این نتایج را می‌رساند که: حال جمله دیوانگان گستاخی و دل دادگی است و جملگی عالم و آدم در نظر آنان چون سرابی است. و شور و غوغای حیات چون دبه‌ای پر باد است. آنها از هستی بیزارند و به چیزی تعلق خاطر ندارند. جنونشان از عشق به حق است و دردشان بی درمان.

شوریده دل دیوانه‌ای کنج ویرانه‌ای زار می‌گریست. سایلی پرسید: چه کَسَت مرده است که چنین می‌گریی؟ گفت: *دلم. دل بمرد و سخت شد مشکلم.* گفت: دلت چگونه از جای بشد و بمرد؟ جواب داد: چون اندوهش با خدا بود خوش بمرد و ازجهان برون رفت و مرا تنها و حیران گذاشت. وه! چه شگفت جایی است که دلم بدانجا رفت و چه

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۵۴   ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۱۶

مشکل راهی است مرا بدانجا رفتن. اگر می‌توانستم روزی بدان جایگه رسم از اشک و زاری وا می‌رهیدم.

شبلی چندگاهی دیوانه شد. او را نزد پادشاه بردند. شاه به حال او تأملی کرد و گفت: فلان دارو را به او بخورانید. شبلی زبان برگشاد و گفت: بیهوده خود را رنجه مدارید. این دیوانگی‌ای نیست که با دارو درمان شود، دردی که با دارو درمان شود، درد نیست.

جان اگر نبود مرا جانان بس است   داروی من درد بی درمان بس است

در چنین حالتی است که مولوی می‌گوید:

عاشقم من برفن دیوانگی   سیرم از فرهنگ و از فرازنگی

مجنون سراپا عریان بی کفش و بی دستار در راهی پر گل و برف می‌رفت. از سرما بی قرار شد، سر به آسمان برداشت و گفت: خداوندا! تا چند گرفتار بلا؟ یا دلم را به من بازده و یا ژنده کفشی عطایم کن. شیخ می‌گوید: این طایفه چون بلاواسطه با خدا ارتباط دارند و غیر خدا را مجاز می‌پندارند و نمی‌بینند. لاجرم همه چیز را از او می‌شنوند و به او می‌گویند[1].

زاهدی از راه دور نزد نازنین شوریده درگاهی رفت و گفت: خداوندت سلام می‌رساند. نازنین گفت: فضولی مکن، راه خودگیر و برو که خدا را نمی‌شناسی. حق هرگز به وسیلهٔ تو پیام نمی‌فرستد. و از وکیلی چون تو مستغنی است. از کار خدا دست بدار و بیرون شو که او بی رسول می‌گوید و می‌کند[2].

عظمت مقام انسان

عطار در حالی که مردم دنیا را چنانکه دیدیم با صفات مذموم انسانی توصیف

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۱   ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۰

می‌کند، ولی عظمت مقام معنوی انسان را می‌ستاید و ما این مطلب را با حکایتی آغاز می‌کنیم؟

بر روی کوزه سفالی صورت انسانی را نقش می‌کنند و آن را با گیسو و لباس زیبا می‌پیرایند. آن چنانکه از دور به صورت حوری درآید و آن‌گاه برای دفع چشم زخم آن را از بامی به زیر می‌اندازند. چون بر خاک افتد جز خُرده سفال چیزی باقی نمی‌ماند. تو نیز ای خواجه چون چشما روی زیبا هستی به انتظار آنکه در راهت اندازند. دریغ! که جوهر وجودی پاکت به زنگار طبیعت رنگ گرفت و قدر خود ندانستی و باور نداشتی که هرگاه ملایک جوهر جان تو را دریابند، دگر بار سجده‌ات[1] خواهند کرد. تو خلیفه زاده‌ای از گلخن برون آی. گدا طبعی فروگذار و به‌گلشن رو[2]. اگر پادشاهی پاس خود دار و بدان پادشاهی مصر آنِ توست. چرا چون یوسف قعر چاه باشی. اگر بر ملک خود فرمان روا نیستی، بدان جهت است که چون دیوی به جان سلیمان حکومت می‌کنی. هر گاه انگشتری سلیمان را بازیابی، دیو و پری باز به فرمان تو خواهند بود. تو اول و آخر پادشاهی، اما در پردهٔ پندار. تو چون احولی یک را دو و دو را صد می‌بینی و نمی‌دانی یک و دو و صد جملگی جز خود تو نیست.

اگر چیزی همی بینی تو جز خویش — تو هم آن احول خویشی بیندیش
تو هر چیزی که می‌بینی تو آنی — ولی چون در غلط ماندی چه دانی[3]

منظور شیخ در این دو بیت این است که آدمی آن‌گاه که چشم بصیرتش بینا و آئینه دلش

---

۱ ـ اشاره است به قرآن، سورهٔ بقره، آیات ۳۳ تا ۳۰؛ و طٰهٰ آیه ۱۱۶، و حجر، آیه ۳۰. سجده کردن ملایک و انسان را.

۲ ـ صوفیان به اعتبار آیهٔ شریفهٔ: "وَ إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً". لفظ خلیفه را به کار گرفتند و معنی این آیه را اراده کردند. در مثنوی هم آمده:

ای خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید

۳ ـ اسرارنامه، ص ۹۸

صاف و پاک گردید از عالم کثرت به وحدت می‌رسد و آن‌گاه به مرتبه‌ای برتر و بالاتر از دو جهان قرار می‌گیرد.

داود پیغمبر از حضرت حق درخواست کرد که حکمت خلق موجودات را بدو باز نُماید. خطاب رسید: آفریدیم تا این گنج پنهان که ماییم شناخته شود. صوفیان این حدیث را بسیار معتبر می‌دانند:

"قال داود (ع) یا رب لماذا خَلَقت الخلق؟ قال کنت کنزاً مخفیا فَاَحْبَبْتُ ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف".

چون برای شناسایی گنجی به گلخنی سر فرو بردی. اگر چشم دلت بینا باشد، همه چیز را خواهی دید. با نور چشم سر، امکان دیدن و شناختن موجودات نیست. عیسی و خرِ او را چشم سر بود ولی چشم دل عیسی حق را بدو شناساند. تو را نیز اگر چشم دل بود عجایبهای این راه را می‌دیدی. هر چند وصف آن شنیدی، اما تا نبینی تو را یارای فهم آن نیست. تو اگر به عهد ازل آشنا هستی، چرا از درگاه حضرتش دوری می‌جویی. بازِ جان را به عالم معنی آشنا کن تا در خور قرب دست پادشاه گردد.

که چون از طبلِ باز آواز آید ز شوق آن باز در پرواز آید[1]

بازِ بیدل بر ساعد شاه می‌نشیند و آنکه بر سر کلاه دارد، در خور دست پادشاه نیست. پس بازِ جان را پرورش ده و بینا کن. خود بینی و منیت را دور ساز و آگاه باش بی پرو بال عشق به آستان خداوندی نخواهی رسید.

اگر این بازپروردی به اعـزاز به اعزازی بدست شه رسد باز
وگرنه خود جواب تو دهد شاه زهی حسرت که از شه بینی آنگاه[2]

شیخ با اینکه وجود آدمی را در برابر عظمت خلقت جهان ناچیز و "هیچ" می‌شمارد ولی

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۹۹

۲ ـ اسرارنامه، ص ۹۹

چنانکه دیده شد، دنیا را بر نهاد آدمی پابرجا می‌داند. و افلاک و انجم را در مرتبه‌ای پست تر از وی قرار می‌دهد و می‌گوید:

کمال خود بدان کز بس تـعظّم غلامان تو اند افلاک و انجم[1]

در حکایتی می‌گوید: افلاک با این قدرت و قوّت هرگز برای مشتی پوست و رگ و پی نمی‌چرخد.

چنین دریا بما عاجز نگردد ز بهر شبنمی هـرگز نگـردد

و مثالی می‌زند که مگس می‌پندارد قصاب برای او دکانش را باز می‌کند. هر چند از کار خدا دور نیست؛ همان طور که آسیابی را بهر دانه‌ای می‌گرداند، دکان قصابی را هم برای مگسی بگشاید. با این همه، شیخ می‌گوید: فلک برای جانهای پاک می‌گردد. نه از بهر کفی خاک و آب. ای انسان، چون مردان بزرگ با روحی قوی و دلی پاک و مصفا و بی‌آلایش قدم در راه نه و بدان این چرخ گردان خدمتکار توست و تو چند روزی بیش در حبس زمین گرفتار نخواهی بود. روزی که از این زندان فانی رها شدی آن وقت به ارزش آن گلشن واقف خواهی شد. فلک در جنب کانی که "جانِ" تو گوهر آن است، خاکی بیش نیست.

شیخ عظمت و قدر *جان* آدمی را اینجا برتر از افلاک می‌داند ولی در پی آن می‌گوید: ستارگانی که فضای چرخ برین را پوشانده‌اند، هزارها بار از زمین برترند و هزاران سال بباید که در گردش دورانی خود به جای خویش باز رسند. زمین در جنب این نُه سقفِ مینا چون خشخاشی بر روی دریاست و تو هرگز به کنهٔ این خشـخاش کـه آن را سـی سوراخ[2] کردی نخواهی رسید و از این نُه چار طاق پر ستاره جز لختی نظاره در نخواهی

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۷۹

۲ ـ سی سوراخ اشاره به مته به خشخاش گذاشتن است

یافت[1]. ولی:

تو شهبازی گشاده کن پر و بال بپر زین دامگاه لعب اطفال

می‌بینیم توجه شیخ به عظمت روح و جان آدمی است، در این مقام تن را پست و حقیر و هیچ می‌پندارد. سعدی هم این معنی را شاید از عطار گرفته باشد که گوید: "تن آدمی شریف است به جان آدمیت" الخ.

عطار عظمت مقام آدمی را برتر از ملک می‌پندارد و می‌گوید: اگر تو مرتبه مَلَک را بالاتر و برتر از آدمی می‌دانی، از آن روست که تو از *جان* و *دل* خود غافل هستی. از دیدهٔ دل ملک را بنگر و نظر کن، عقل آن را در نمی‌یابد.

هر دو عالم از برای آدمی است از ملک بی آدمی مقصود چیست؟

کلید دو عالم به خاطر آدم پدید آمد؛ "زانکه آدم هر دو عالم بود و بس"[2]. اما افسوس تو خود را نمی‌شناسی و اگر صد قرن زندگی کنی، خویشتن را درنمی‌یابی. شیخ از زبان بوسعید می‌گوید:

چنین گفت او که در هر کار و هر حال نشان پی همی جستم بسی سال

اما در این جستجو خود راگم کردم و چون قطره‌ای به دریا شدم. ازگم کرده چه نشان می‌توان یافت.

تو پیوسته در تلاش حضور باش، دمی حضور در مقام حق را به دوگیتی مفروش. چنان تفکر و تعقل کن که همه چیز را در عالم یکی بینی[3]. مغز و پوست از یک جایگه هستند، ولی از نظر خواجه پنهان می‌باشند. او یکی را چون ماهی در قعر دریا و دیگری را چون ماه در اوج آسمان می‌بیند؛ ولی هرگاه چشم جان به توحید بگشاید، همه چیز را

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۰۵ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۹۹

۳ ـ اشاره به مقام توحید، یعنی وحدت وجود می‌کند.

یکی خواهد دید.

کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید   بهرچ اندر نگاهی کرد او دید[۱]؟

بنابراین، تو ای انسان وسعت قدر مقام معنوی و ارزش عظمت والای انسانی خود را بدان. ***جانی که می‌تواند به جانان رسد، مقامش برتر و والاتر از دنیای خاکی است.*** حکایتی دارد که در مرزبان نامه هم آمده است و توجیهی از مرتبه وحدت وجود است. می‌گوید:

استاد کاری شاگرد احولی داشت. روزی به او گفت: یک قرابه روغن فلان جاست. آن را بیاور. شاگرد رفت و دو قرابه دید. ندانست کدام را بردارد برگشت و به استاد گفت: ای پیر دو قرابه می‌بینم کدام را بیاورم؟ استاد به خشم شد و گفت: ای بد اختر یکی را بشکن و دیگری را بیاور. احول بیچاره در آنچه می‌دید شک نمی‌کرد. یکی را شکست و دیگری را ندید. تو نیز اگر جز خودت چیزی می‌بینی از احولی توست و تو در غلط مانده‌ای. خودی که می‌تواند موجب خلاصی دل و مجرد از آگاهی به غیر حق بماند[۲].

نه مسجود ملایک جوهر تست   نه تاجی از خلافت بر سر تست
خلیفه زاده‌ای گلخن رها کن   بگلشن شو گدا طبعی قضا کن[۳]

اینجا غرض شیخ چنانکه بدان اشاره شد بیان مقام وحدت وجود است. و این معنی را می‌خواهد برساند که آدمی که می‌تواند دل را از توجه به آنچه غیر حق سبحانه است رها سازد و به مقام توحید برسد. بی شک ارزش والایی دارد. بیت آخر ناظر بر این آیهٔ قرآن کریم است:

وَ إِذْ قالَ رَبُّکَ لِلْمَلائِکَةِ إِنِّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَةً قالُوا أَتَجْعَلُ فِیها مَنْ یُفْسِدُ فِیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ وَ نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَ نُقَدِّسُ لَکَ قالَ إِنِّی أَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونَ[۴].

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۹۲   ۲ ـ نفحات الانس، جامی، ص ۴۱۵
۳ ـ اسرارنامه، ص ۹۶   ۴ ـ سورهٔ بقره، آیه ۳۰

مولوی هم در مثنوی می‌گوید:

ای خلیفه زادگان دادی کنید　　حزم بهر روز میعادی کنید[۱]

حضرت حق دریای عظیمی است.

قطره باشد هر که را دریا بود　　هر چه جز دریا بود سودا بود

تو که می‌توانی بدین دریا راه یابی، سوی شبنم چرا می‌روی؟ آن‌کس که می‌تواند با خورشید همراز گردد، از یک ذره باز نخواهد ماند.

آنکه کل شد جزو را با او چه کار　　وانک جان شد عضو را با او چه کار[۲]

۱ ـ مثنوی، نیکلسون، ج ۳، ص ۱۶۱　　۲ ـ منطق الطیر، ص ۴۷

عرفان عطار

عارف در لغت به معنی آگاه، دانا، واقف به دقایق و رموز. در تصوف عارف کسی است که خداوند او را به مرتبت شهودِ ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام به طریق مکاشفه بر او ظاهر می‌شود نه به مجرد علم و معرفت[1]. ابن سینا می‌گوید:

عارف کسی است که در عقل نظری به مرتبهٔ کمال رسیده باشد. عارف پرهیزگار آن کس است که در عقل عملی کامل باشد. کمال عقل عملی برهنه شدن از علایق جسمانی است. این دسته از عرفا به سبب دوری از علایق مادی و گرایش به عالم قدس و جهان مجرد، به عالی‌ترین لذّات که لذّت تعقلی است، می‌رسند.

هدف عارف، *حق تعالی* است؛ اما نه به خاطر امید و بیم. او چون از لذت وصول به حق باخبر است لذا از لذات جسمانی روی برمی‌گرداند و به بهجت حق متوجه می‌شود و

---

۱ - برهان قاطع

هر گاه ارادهٔ وی به غیر حق تعلق گیرد، آن نیز به خاطر حق است و تنها "حق" هدف بالذّات عارف می‌باشد. امید به چیزی یا ترس از چیزی در اراده و عبادت وی مؤثر نیست وگرنه حق بالذات هدف نمی‌بود، بلکه واسطه بود. بدین معنی که اگر امید و بیم هدف باشد، لازم می‌آید که شیء مورد بیم برانگیزنده و مطلوب باشد و حق هدف نباشد. بلکه واسطه برای چیزی باشد که آن چیز هدف و مطلوب باشد نه حق اول[۱].

رسیدن بدین هدف را ریاضت و مقاماتی الزام می‌نماید که شیخ عطار به لفظ وادی تعبیر می‌کند. در مثنوی مصیبت نامه پنج وادی: (حس، خیال، عقل، دل، و جان) و در منطق‌الطیر هفت وادی: (طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید، حیرت، فقر و فنا) می‌داند. و بعضی دیگر از عرفا مانند عبداله انصاری ده وادی و مجموع منازل را که به نظر وی صد منزل است، مشتمل بر هزار مقام نیز می‌داند[۲].

ابن سینا برای ریاضت سه هدف قایل است: ۱ـ دور ساختن غیر حق از حق. ۲ـ تابع ساختن نفس امّاره به نفس مطمئنه تا قوای تخیل و وهم به سوی توّهمات متناسب به امر قدسی کشیده شوند. و از توّهمات جهان زیرین خاکی روی گردان گردند. ۳ـ لطیف ساختن درون برای تنبّه و آگاهی.

هدف نخست یعنی ریاضت، برای از میان برداشتن موانع خارجی است. هدف دوم به جهت از بین بردن موانع داخلی. و هدف سوم تلطیف درون و آماده ساختن آن برای پذیرفتن امور الهی[۳].

موانع خارجی، حیات مادّی و ظاهری است که آدمی اسیر آن است. موانع داخلی، دلبستگی‌ها و علقه‌ها و خواسته‌هایی است که پیوسته در درون آدمی می‌جوشد و او را

---

۱ ـ نقل به اختصار از کتاب ترجمه و شرح اشارات و تنبیهات ابن‌سینا، دکتر حسن ملکشاهی، ص ۴۴۳

۲ ـ شرح منازل السائرین، ص ۱۳۹ـ۱۳۸

۳ ـ نقل به اختصار از کتاب تنبیهات ابن سینا

ناآرام و بی‌قرار می‌کند. عارف می‌خواهد این دلبستگی‌ها و آرزوها راکه چون آتشی در درونش شعله می‌کشد خاموش کند و هیجان ضمیر خود را با ترک این علایق مادی آرام سازد و نفس سرکش را سرکوب کند. شیخ در این معنی گوید:

چه‌خواهی‌کردزندانی بمانده پای در غفلت گهی‌درآتش حرص وگهی در آب شهوانی؟
زمانی آزِ دنیاوی زمانی حرص افزونی زمانی رسم سگ طبعی زمانی شرّ شیطانی؟

دنیا چاه و زندان است و ما زندانیانی که سرانجام به زیر دار برده می‌شویم. گیرم آنچه آرزویت بود، بدان رسیدی.

چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار

در فصول آینده به این نکته می‌پردازم که "مال و ثروت و مقام برای آن کس که به حقیقت عارف است به قول شادروان فروزانفر در کتاب نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، هرگز موجب دوری از خدا و تزلزل خاطر نیست؛ زیرا لوازم زندگی و معاش در وصول آدمی به مراتب عالیه دخالت تام دارد و به منزلهٔ بال و پری است که مرغ جان به همراهی آن به سر منزل مقصود می‌رسد. از مرغ شکسته بال پرواز نیاید. آنچه مورد توجه و مقصد این طایفه است، *دلبستگی و تعلق خاطر* به امور دنیوی است که او را از هدف اصلی باز می‌دارد".

بهر چه بسته شود راهرو حجاب وی است تو خواه مصحف و سجادّه گیر و خواه نماز
به چیزی دون حق گرزنده باشی بقطع آن چیز را تو بنده باشی
بمویی گر ترا پیوند باشد هنوزت قدر مویی بند باشد

سالک فریفته و دل بسته چیزی نباید باشد؛ زیرا دلبستگی و فریفته شدن به مادیات او را از پیشروی باز می‌دارد.

و از این طریق است که نفس سرکش اماره تابع نفس مطمئنه می‌شود. اما هدف سوم که تلطیف درون آدمی است از راه عشق الهی حاصل می‌شود. تفصیل این مباحث در

فصل پسین خواهد آمد.

حس و خیال

گفتیم عطار در مصیبت نامه مقامات وصول را پنج وادی ذکر می‌کند: حس، خیال، عقل، دل و جان.

حسّ

عالم ظاهر با نیروی حس نقش می‌پذیرد و جز پندار و خیال نیست؛ زیرا حد و فهم جهان ظاهر را خیال، حس و عقل در می‌یابد. و این جملگی از جنس همین عالم هستند. بدین جهت، سالک باید از این مقام که مرتبهٔ تکوین است بگذرد تا به مرتبهٔ تمکین که زوال بشریت و درک عالم بی نشانی است، نایل آید[1].

خیال و وهم و عقل و حسّ مقام است که هر یک در مقام خود تمام است[2]

شرک تو از راه حواس است و پندار ابلیسیت از دیو بدخواه. در این صورت، از عالم حس و ظاهر درگذر و چون جسمت رفت، جان را مصفا کن و آن‌گاه از جان برآی و در جانان محو شو.

مرا باید که جان و تن نماند و گر هر دو بماند من نماند[3]

اعتقاد عرفا بر این است که سالک باید به ظواهر اسما بسنده نکند، به ذات و مسمّی توجه داشته باشد. این توجه بدون کوشش و مجاهده ممکن نیست؛ چون بشر گرفتار منیّت و خویشتن بینی است تا این ما و منی در هم نشکند و پا بر سر نفس که اصل و اساس

---

۱ ـ ر.ک به مرصادالعباد، ص ۲۶

۲ ـ اسرارنامه، ص ۴۳

۳ ـ اسرارنامه، ص ۴۳

و علت خودخواهی و خویشتن بینی است نگذارد نمی‌تواندبه ذات اشیاکه آئینهٔ تمام نمای حقیقت است، نظر کند. مولوی می‌گوید:

اسم خواندی رو مسمی را بجوی — مه ببالا دان نه اندر آب جوی
خویش‌راصافی‌کن‌ازاوصاف‌خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود[1]

شیخ در مقالهٔ سی و سه مصیبت نامه شرح گفتگوی سالک را با حس و خیال خردمندانه چنین بیان می‌کند:

سالک نزد حس که به قول شیخ اولین پایه است، می‌رود. و می‌گوید: ای جاسوس ظاهر، پنج حس و شش جهت زیر فرمان توست، تو دایه عقلی و عقل شیرخوار پستان تو. تا تو در ظاهر کارساز نباشی، عقل در باطن چیزی درک نمی‌کند.

شیخ در اینجا توجه به این مسئله دارد که ابن‌سینا در شفا چنین توجیه می‌کند: "حس مشترک یا قوه فنطاسیا[2] ، قوه‌ای است که در تجویف اول مغز جای دارد و به ذاته همهٔ صورتهایی راکه در حواس پنجگانه نقش می‌بندد و به آن می‌رسد، پذیرا می‌شود[3]". این حس را در روانشناسی امروز ادراک حسی می‌گویند.

سالک از حس می‌خواهد او را به راز آفرینش آگاه کند. حس پوزش می‌طلبد و می‌گوید: وجود من در انانیّت و شرک و بدعت و کثرت غرق است. از هر سویِ من هزاران شاخ می‌روید و مرا از عالم کثرت گسستگی نیست و ذره‌ای پی به عالم معنی نبرده‌ام. زندگیم در جهان ظاهر است.

چون مرا از مشک معنی بوی نیست — حس مشرک لایق این کوی نیست[4]
حس ناقص چون دهد کس راکمال — گر گزیرت نیست زوبازی خیال

---

۱ ـ مثنوی، ن، ج اول، ص ۲۱۳
۲ ـ کلمهٔ یونانی است. Fantasia
۳ ـ شفا، ج اول، ص ۲۹۱
۴ ـ مصیبت نامه، ص ۳۲۱

وجود ظاهر چون حباب بر باد است و همه انانّی و منّی و تفرقه می‌باشد.

زنـــدگیّ عـــالم حس عـــالمی هست در جنب حقیقت یک دمی
کار و بار عالم حس هیچ نیست تا توان کوشید زر مس هیچ نیست[1]

خیال

دومین قوه از قوای باطن را خیال یا (مصوّره) می‌خوانند و در تعریف آن گویند: قوه‌ای است که در آخر تجویف مقدّم اول دماغ قرار گرفته و صورتهایی را که حس مشترک از حواس پنجگانه قبول کرده حفظ می‌کند و بعد از پنهان شدن محسوسات باز آن صور در این قوه محفوظ می‌ماند[2].

سالک به راه خیال گام می‌نهد و از آن روی که مخزن صور پنجگانه است، از او می‌خواهد که وی را به وحدت برساند و از تفرقه برهاند و به وادی محبت هدایتش کند، خیال پاسخ می‌دهد: من از آنچه تو می‌جویی بسی دورم. همه چیز این عالم از صورت گرفته تا معنی جز در پرده بر من آشکار نیست و هیچ دری از درهای معانی به رویم گشاده نمی‌باشد. آنچه طلبکار آن هستی اینجا نمی‌یابی به راه عقل رو. سالک نتیجهٔ تجسس و گفتگوی خود را با پیر در میان می‌گذارد. پیر جوابش می‌دهد:

هر کجا صورت جمال آرد پدید زو مثالی در خیال آرد پدید[3]

عالم حس، عالم فراق است و عالم خیال، دنیای وصال. هر چه بخواهد در نظرش آید. نظری که در درون ذهن اوست؛ ولی حس هنوز گامی به وصل خویش نانهاده، فراق او را دنبال می‌کند؛ زیرا تصویر صورت برای او همیشه ممکن و میسر نیست.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۲۷

۲ ـ علم النفس ابن سینا، تألیف مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۳۳۰

عقل

شیخ می‌گوید: عقل منشأ تکلیف است و واسطه میان حق تعالی و عالم خلق. کمال او بسته به حس و خیال است؛ زیرا این دو مرتبهٔ نزولی عقل هستند.

حس عدد آمد بصورت در عدد | پس خیال آمد عدد اندر احد
تو احد بودی عدد را معنوی | کز زمان و از مکان دوری قوی[1]

سالک چون به وادی عقل می‌رسد، او را بنابر روایت حکما ستایش می‌کند و می‌گوید: تو به من زندگی بخش و به مقصود و معبودم رسان. عقل می‌گوید: تو فهم نداری و نمی‌بینی که منشأ اختلاف ادیان از عقل است؟ انکارها و اقرارها از عقل بر می‌خیزد؟ هزاران حجت و شبهت بی‌مجاز از او نمودار می‌شود؟ او در تزلزل سرگشته و در تردد طالب سر رشته است.

عقل اندر حق شناسی کامل است | لیک کامل‌تر از او جان و دل است
گر کمال عشق می‌باید ترا | جز ز دل این پرده نگشاید ترا[2]

سالک نزد پیر می‌رود و نامهٔ کشف خود را بر او می‌خواند و طلب راهنمایی می‌کند. پیر می‌گوید: عقل ترجمان حق و محک حق و باطل است. حکم او در کائنات نافذ و کلید مشکلات است. با این همه، مرد از قیل و قال در مقام عقل صاحب کمال نخواهد شد.

سالها باید که تا یک نیک نام | عقل را بی عقده گرداند تمام

احکام عقل مختلف است ولی حکم دل متفق. لذا دل در شناخت حق کاملتر است. سپس شیخ حکایتی می‌گوید که: اسکندر با جمعی از حکیمان و راهنمایان در غار تاریکی اسیر شدند. هیچ کدام راه را نمی‌شناختند و جملگی درماندند که چگونه و از چه

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۳۷
۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۳۸

راه از این تاریک جای خود را خلاص کنند. سرانجام همگی متفق شدند که خری را راهبر خود کنند تا آنها را به لشگرگاه رساند. چنین کردند. خر آنها را به سلامت به مقصد رساند.

ای عجب ایشان حکیمان جهان | باخبر از سرّ پیدا و نهان
در چنان ره راهبرشان شد خری | تا بحکمت لاف نزند دیگری[۱]

شیخ در توجیه مراتب عقل می‌گوید: عقل هرگاه در مرتبهٔ نازل باشد، سبب هلاک جان تو خواهد شد و اگر به مرحلهٔ کمال رسد، ایمان تو را از تو خواهد گرفت.

عقل اگر جاهل بود جانت برد | ور تکبر آرد ایمانت برد
عقل آن بهتر که فرمان برشود | ورنه گر کامل شود کافر شود[۲]

اینجا حکایت بلعم باعور[۳] را می‌آورد: بلعم صد سال عبادت کرد و چهارصد عدد کتاب در توحید خواند و سالها غرق ذکر و سجود بود. شبی از شبها سر از سجده برداشت و صد دلیل در نفی صانع بگفت؛ و آفتاب را خدای خویش خواند و روی به خورشید آورد و او را سجده کرد. شیخ پس از این تمثیل کوتاه می‌گوید: عقل ساده هر چند از روی نظم و ترتیب کار نمی‌کند ولی به سلامت نزدیکتر است و زودتر به مقصد می‌رساند.

دورتر باشد چنین عقل از خطر | وی عجب مقصود یابد زودتر

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۳۹ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۳۹

۳ ـ بلعم بن باعور از مردم قریه فتور واقع در الجزیره بود (فرهنگ معین). در قصص انبیا نام بلعم باعور آمده است و در قرآن کریم در سورهٔ اعراف آیات ۱۷۵ تا ۱۷۷ به قصهٔ او اشاره شده است. خلاصه آن چنین است: بلعم (بلعام) دویست سال عبادت پروردگار به جا آورد، سرانجام فریب زن خود را خورد و بر قوم موسی نفرین کرد. خدا به نفرین او قوم موسی را چهل روز در صحرا سرگردان کرد و بر بلعام خشم گرفت و او را به صورت سگی درآورد؛ ولی به شرحی که در تورات آمده، او نه تنها قوم را نفرین نکرد بلکه به امر خدای تعالی سه بار آنها را برکت داد. ر. ش: تفسیر ابوالفتح رازی، ج دوم، ص ۴۸۷.

در این باب شیخ حکایات چندی می‌گوید، از جملهٔ آنها داستان پیر چنگی است که مولوی با اندک تفاوتی در دفتر اول مثنوی آورده است:

پیرِ عاجزِ دست تنگِ سخت کوشی *رباب* می‌نواخت. کسی به نوای رباب او توجهی نمی‌کرد. و آن را به چیزی نمی‌خرید. گرسنه و برهنه مانده بود و بی مسکن و مأوی. ناچار به ویران مسجدی رفت، روی به قبله نشست و زخمه بـه سـازش مـی‌زد. لختی گذشت، بی‌قرار شد ساز راکنار گذاشت و با خدا به راز و نیاز پرداخت و گفت: ای خدا آنچه داشتم و می‌دانستم با سماعی خوش نثارت کردم، عاجزم، پیرم، ضعیفم، بی‌کسم، نان و مسکنی ندارم. نه کسی به نواختن ربابم گوش فرا می‌دهد، نه کسی نانم می‌دهد. تو ای خدا رایگان سماعم را مشنو، کارم را بساز و از غم خلاصم کن. پیر از بسیار گفتن و دل سوختن بی حال شد و در بی‌قراری به خواب رفت.

صوفیان ابوسعید ابوالخیر چندگاهی چشم به راه فتوحی بودند تا سدّ جوع کنند. از قضا مردی با صد دینار زر به خدمت بوسعید رسید. پس از ادای احترام وجه را تقدیمش کرد و گفت: این مقدار اسباب سفرهٔ اصحاب توست. اصحاب دلشاد شدند. ولی بوسعید زر را به خادمش داد و گفت: در فلان مسجد پیری خفته است با ربابی زیر سر، برو و این زر راکه برای اوست، بدو ده. خادم اصحاب راگرسنه گذاشت و روانهٔ مسـجد شـد و همیان زر را به پیر داد. پیر چون آن همه زر بدید سر به سجده بـرآورد و گـفت: "ای کردکار به بنده خاکیت کرم کردی و چه نیکو کرمی. از این پس اگر خواب مرا در نرباید فقط برای تو رباب خواهم زد". شیخ این حکایت را برای بیان این نکته می‌گوید که:

هر که را در عقل نقصان اوفتد / کار او فی الجمله آسان اوفتد
لاجرم دیوانه راگرچه خطاست / هر چه می‌گوید به گستاخی رواست[1]

حقیقت این است که این ساده اندیشانِ به قول عطار ساده عقل با زبانِ دل بـا خـدا

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۴۲

سخن می‌گویند و به همین جهت زود جواب می‌گیرند. نظیر این حکایت در فصل مجذوبان و مجنونان بسیار گفته آمد.

عطار مباحث عقلی را مذمت می‌کند و معتقد است که عقل با استدلال و بحث کامل نمی‌شود. راه کمال عقل فرمان بردن از شرع است:

عقل را قل باید و امر خدای — تا شود هم رهبرو هم رهنمای
عین عقل خویش راکن محو امر — تا نگردد عین عقلت محو خمر

و نصیحت شیخ این است که عقل را در راه شریعت پاک بباز تا شوق حق روی دهد و آن گاه که عقل و شرع و شوق پدید آمد، سالک به مدد ذوق به آنچه طالب است، دست می‌یابد.

عقل را در شرع باز و پاک باز — بعد از آن در شوق حق شو بی‌مجاز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید — آنچه می‌جویی به ذوق آید پدید[1]

معرفت حق زمانی حاصل می‌شود که آنچه را عقل می‌خوانی، باطل گردد (به قول فلاسفه ناقص نمی‌تواند پی به کامل برد. همان طور که محدود نمی‌تواند نامحدود را دریابد). شیخ می‌گوید: عقل با *جان* سازگار نیست همچنانکه مرکب براق و اسب ضعیف و نحیف نمی‌توانند با هم بتازند.

عقل برای عبودیّت است و *جان* برای وصول به مقام ربوبیت. عقل مدار تکلیف و امر و نهی و هزاران صنعت است.

کلام شیخ در وادی عقل گاه به طرق مختلف بیان می‌شود. از جمله در حکایت *ابراهیم ادهم*[2] نخست جام جم را عبارت از وجود فانی شده می‌داند و می‌گوید:

ولی گر جام خواهی تا بدانی — بمیر از خویشتن در زندگانی

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۵۵

۲ ـ الهی نامه، ص ۱۵۸

که اشاره است به حدیث: "موتوا قبل اَن تموتوا".

و در پایان آن را به عقل تعبیر می‌کند و می‌گوید:

هر آن ذرّه که در هر دو جهانست / همه در جام عقل تو عیانست

هزاران صنعت و اسرار و تعریف / هزاران امر و نهی و حکم و تکلیف

بنا بر عقل تست و این تمام است / ازین روشنترت هرگز چه جام است[۱]

شیخ فلسفه و منطق را نیز که ازعلوم عقلی است، انتقاد می‌کند و بر این باور است که فلسفی از شرع بنی هاشمی به دور و معتقدات وی بر مذهب گبران (کافران) است و در این باب می‌گوید:

فلسفی در کیف و در کم مانده / سفسطی در نفی عالم مانده

این کلام آموخته بهر جدل / و آن بمنطق در شده بهر حیل[۲]

آنجاکه حیات دنیا را لعب و لهو می‌پندارد و از فنا و وحدت وجود در اسرار نامه سخن می‌گوید، به فلسفه و فیلسوف چنین اعتراض می‌کند.

الست آنگه که بشنودی که بودی / نبودی بود بودی کان شنودی

ترا چون از یکی گفتن خبر نیست / وزان نوع حیاتت هیچ اثر نیست

میامرزاد یزدانش بعقبی / که گوید فلسفه ست این گونه اسرار

ز جامی دیگرست این گونه اسرار / ندارد فلسفی با این سخن کار

ز قول فلسفی گو دور می‌باش / ز عقل و زیرکی مهجور می‌باش[۳]

اگر از راه عقل بخواهی از اسرار جهان آگاه شوی کافری، به دین گبرکان درآمده و

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۵۹ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۶۱

۳ ـ اسرارنامه، ص ۴۷

زنّار بسته‌ای. مردِ خامِ جاهلی از پیر بسطام (بایزید) پرسید که چرا عالم چنین است؟ بالا آسمان و پایین زمین است؟ چرا آن یک ساکن و این دیگری در حرکت است؟ و بسیار پرسشهایی از این قبیل. بایزید جوابش داد: جز آنچه می‌بینی "هیچ" نیست. ما چون علت اصلی و کلی را نمی‌دانیم در جستجوی فرع علت هم بر نمی‌آییم. عقل فلسفی چون به پژوهش علت برآید، بی دین می‌شود. ورای عقل ما بارگاهی است که فلسفی قدرت درک و دید آن را ندرد؛ زیرا به عقیدهٔ عرفا اساس هستی بر بی علّتی است.

چرا و چون نبات و خاک وهم است کسی دریابد این کو پاک فهم است

پس علم حقیقی علم دین است که عبارت از فقه و تفسیر و حدیث باشد و هر کس غیر اینها را بخواند، ناپاک است.

مرد دین کسی است که صوفی و مقری و فقیه باشد وگرنه سفیه خواهد بود. شیخ می‌گوید: ازسر تقلید این سخن نمی‌گویم بلکه به تجربه دریافته‌ام که:

این سه علم است اصل و این سه منبع است هر چه بگذشتی ازین لاینفع است[1]

این باور عطار متأثر از محیط زمان زندگی وی است. در این عهد به شرحی که در مقدمهٔ کتاب بیان شد، اشتغال به علم نزد صوفیه معمول نبود و معتقد بودند این کار سالک را از پرداختن به معبود و معشوق خود باز می‌دارد. علم شریعت را علم ظاهر و آنچه را خود در سایهٔ ریاضت به دست آورده بودند، علم باطن می‌نامیدند. بسیاری از آنها در ابتدای کار به علم دین می‌پرداختند، ولی بعد از ورود به حلقهٔ صوفیان آن را ترک می‌کردند. و در پی رسیدن به مرتبهٔ کشف و شهود از طریق ریاضت برمی‌آمدند تا از این طریق پی به مجهولات جهان برند. حکایت ملاقات ابن‌سینا با ابوسعید ابوالخیر تأییدی است بر این مطلب. بوعلی گفت: آنچه ما می‌دانیم، او می‌بیند. ابوسعید گفت:

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۵۵

آنچه ما می‌بینیم، بوعلی می‌داند[۱].

این شیوهٔ صوفیان وجد و حال و شوق است که به قول مولوی پای استدلالیان را چوبین می‌دانستند. شیخ عطار و جلال‌الدین محمد بلخی سردستهٔ این گروه از صوفیه‌اند. در مقابلِ صوفیانی که با توجیه‌های عقلانی عرفان و فلسفه را به هم نزدیک کردند، مانند عین‌القضاة همدانی که در سال ۵۲۵ شهید شد و علی‌بن محمد معروف به محی‌الدین‌بن العربی متوفی به سال ۶۳۸ ه. ق، که بیش از همه صورت علمی به تصوف بخشید. کتابهای فصوص‌الحکم و فتوحات مکیّه وی از معتبرترین و مهمترین کتب عرفانی است. ابن‌عربی مباحث اصلی تصوف را به صورت علمی درآورد و تصوف که تا روزگار وی به وجد و شوق و حال و شعر و عمل آمیخته و به سادگی مقرون بود، شیوهٔ نظری یافت و از حال به قال گرایید[۲].

حدیث دل

تـــنت را دل کـــن و دل درد گـــردان
کـــزینسان کـیمیا سـازند مـردان[۳]

حدیث دل چنانکه هست، بسیار دشوار می‌نماید. چندین هزار غواص در دریای معرفتِ دل غواصی کردند و هیچ یک به ژرفای آن نرسیدند. علی‌بن سهل صوفی می‌گوید: "من وقتِ آدمَ الی قیام الساعَةِ النّاسُ یقولون القلبُ القلبُ و انا احبُّ أن أری رجلاً یَصِفَ لی اَیشَ[۴] القلبُ اَوْ کیف القلبُ فلا أُری". همه مردمان پیوسته از دل می‌گویند. ای کاش یکی را دیدمی که دل را برای من وصف کردی و گفتی که دل چیست و چگونه است.

---

۱ ـ اسرار التوحید

۲ ـ تاریخ ادبیات دکتر ذبیح اله صفا، ج سوم، ص ۱۷۰

۳ ـ الهی نامه

۴ ـ مخفف ایّ شیئی

عزالدین محمودبن علی کاشانی (۷۳۵ م) در کتاب مصباح‌الهدایه می‌گوید: "مراد از دل آن نقطه‌ای است که دایرهٔ وجود از او به حرکت درآمده و کمال یافته است و سرّ ازل و ابد در او به هم پیوسته است. و جمال و جلال خداوندی بر او متجلی می‌گردد. صورت او از عین عشق مصور و بصیرت او به نور مشاهده منور می‌شود. قلبها فیض از عرش رحمان می‌گیرند. و هیچ چیز عظیمتر از عرش نیست. حضرت رسول می‌فرمایند: چهار دل است: *اول*، دلی پاک و روشن که در وی چراغی افروخته بُود و آن دلِ مؤمن است. دوم، دلی سیاه و سرنگون و آن دلِ کافر است. سوم، دلی که مردد میان کفر و ایمان است و آن دلِ منافق است. *چهارم*، دلی ذووجهین که وجهی از آن محل ایمان بود و وجهی دیگر جای نفاق. اختلاف این چهار قسم بر آن است که دل نتیجهٔ روح و نفس است. روح می‌خواهد نفس را به عالم خود کشاند و نفس می‌خواهد روح را به طرف خود کشد. در این تنازع گاه نفس غالب است و گاه روح؛ و دل تابع آن طرفی می‌شود که غالب است. دلی که در محل و مقرّ روح قرار گیرد، دلِ مؤمن است. و دلی که به محل نفس درآید، دلِ کافر است[1].

شیخ عطار چون دیگر عرفا دل را تجلی‌گاه حق و خانه سرّ او می‌داند. عالم کبیر را در عالم صغیر که دل است، مندرج می‌کند و می‌گوید: دل بحری است که دو جهان در آن قرار دارد و عارف پس از شناخت دل به مقامی می‌رسد که ارادهٔ وی با ارادهٔ حق هم عنان می‌شود. و روح نفس را به عالم خود می‌کشد و دل را آزاد می‌کند و سرّ من کان للّه کان اللّه له دَرْ این طور آشکار می‌گردد. و چون آن دیوانهٔ پای در بند سرمست و شاد، پای می‌کوبد و می‌گوید:

دلم در بند نیست و اصلم این است　　چو دل بگشاده دارم وصلم اینست[2]

---

۱ ـ نقل به اختصار از کتاب مصباح الهدایة و مفتاح الکفایة، ص ۱۰۰

۲ ـ الهی نامه، ص ۱۱۹

حکایت چنین است که ابوبکر واسطی [۱]، پگاهی به دیوانه ستان رفت. دیوانهٔ در بندی را دید، سرمست. گاه نعره می‌کشد و گاه دست می‌افشاند و از شادی چون سپند در آتش ریخته می‌جهد و شوری شگفت به پا دارد. واسطی از وی می‌پرسد: در این بندِ سخت از چه شادمانی؟ مجنون می‌گوید: اگر پایم در بند است، دلم آزاد است (که گر بستند پایم دل گشاده است).

دو عالم دریایی است که نام آن دل است. زمانی در این دریا شو تا دنیا را در وجود خویش گم بینی.

چو باشد صد جهان در دل نهانت | کجا در چشم آید صد جهانت
زمین و آسمان آنجا به بینی | که تو هم زانجهانی و هم اینی
چو دانی کان جهان در تو عیانست | بجایی ننگری کان یک زمانست [۲]

اینجا شیخ، عالم کبیر را در عالم صغیر می‌یابد و می‌گوید: هر چه هست در انسان است، دل او عرش و صدر او کرسی است، به عظمت مقام انسان اشاره می‌کند و می‌گوید:

بچشم خُرد منگر خویشتن را | مدان هر دو جهان جز جان و تن را

و فرق میان عالم انسان را که جهان اسباب است و آفرینش به وسیلهٔ علل و اسباب صورت می‌گیرد، با جهان غیب که دنیای خرقِ اسباب و علل است، چنین بیان می‌کند:

جهان بر تو ز اخلاطست و اسباب | بشسته هفت اقلیمش بهفت آب
در آن عالم نباشد مرغ از بیض | سرای از خاره و آنگه حور از حیض
نباشد انگبین آنجا ز زنبور | نه شیر از بز بود نه می ز انگور
وسایط چون ز ره برخیزد آنجا | ز هیچی آن همه می‌ریزد آنجا

---

۱ ـ حکایت ابوبکر واسطی در تذکرةالاولیا، صفحهٔ ۷۲۴ آمده است.

۲ ـ الهی نامه، ص ۱۱۹

و سپس به راه شریعت باز می‌گردد و اشاره به آتش دوزخ می‌کند و حکایت پیر زال سوخته دل را می‌گوید: روزی در بازار بغداد آتش افتاد. فغان از بازاریان برخاست، پیر زالی عصا زنان سوی خانه‌اش می‌رفت، به او گفتند: کجا می‌روی خانه‌ات در حال سوختن است. زالِ فروتن، گفت: یا خانه‌ام می‌سوزد و یا دلم.

چو سوخت از غم دلِ دیوانه‌ام را — نخواهد سوخت آخر خانه‌ام را

دل خزانهٔ عشق است و لذا شیخ چون تمامی شعرای جهان این دو را با هم تعبیر و توصیف می‌کند. می‌گوید: حدیث دل و عشق گفتن، کاری بس دشوار است و بیم جان در آن می‌رود. حدیثی است که بر سرِ دار باید گفت. اینجا شیخ به نظمِ حکایت ذیل می‌پردازد:

روباهی به دام افتاد و با تدبیر روبه‌گرانه اندیشید که اگر صیاد مرا در دام بیند، فی‌الحال پوست از سرم می‌کشد و به‌گازر می‌فروشد. پس آن‌گاه خود را مرده ساخت و بر زمین فرو افکند. صیاد فرا رسید چون او را مرده یافت، گفت: از منافع این صید هر چند مرده باشد، نمی‌توان گذشت. گوش او را از بیخ برکند که این به کار آید. روباه در دل گفت: غم مخور چون زنده هستی کمِ گوش گیر. صیاد دیگری آمد و زبانش را برید. روباه از ترس کمترین حرکت و ناله‌ای نکرد. دیگری رسید و دندانهایش را به سختی کَند. روباه گفت: من زنده بمانم، زندگی بی‌گوش و زبان و دندان ممکن است. صیادی دیگر آمد و گفت: دل روباه به کار من راست آید. روباه چون نام دل شنید، جهان به چشمش سیاه شد و اندیشید که دل بازی نیست و بی او نمی‌توان زیست، با صد حیل و دستان از دام بیرون جست. شیخ پس از این حکایت و بیان این نکته که اساس کارِ سلوک، دل است؛ حکایت دیگری می‌آورد: سلطان محمود از ایاز پرسید: در جهان کدام شاه را می‌شناسی که پادشاهیش عظیمتر از من باشد؟ ایاز پاسخ می‌دهد:

اگر چه پادشاهی حاصل تست — ولیکن پادشاه تو دل تست

دلِ تو زیردست این غلام است　　مرا این پادشاهی خود تمام است[1]

پس سلطنت من از تو والاتر است. مراکه چنین ملکیِ زیر نگین است سلطنت دنیا چه ارزشی دارد؟

چو اصل تو دل است و دل نداری　　بگو تا مملکت را بر چه کاری؟

دیدیم که بنای گفتار شیخ بر پند است. در این مورد هم دیباچهٔ اندرز را می‌گشاید و می‌گوید: از خلوتگاه دل راهی به سوی حق بگشای و خدای را چنانکه باید بشناس و بدان که شرط وصول به حق تبدیل جان و اوصاف روح است، نه تبدیل لباس، یعنی خرقه و دلق ملمع.

اگر دل را بگردانی چو مردان　　شود ماهت ز مهر آیینه گردان

و آن گاه داستان حسن و حبیب عجمی را می‌آورد: این دو با هم می‌رفتندتا به جیحون رسیدند. حسن ناگهان حبیب را ندید. به چپ و راست نظر انداخت تا او را آن سوی جیحون یافت. گفت: ای حبیب تو این راه از من آموختی، بگو به چه چیز این کرامت یافتی و بر روی آب بشتافتی. حبیب پاسخ داد: "بدان این یافتم من در ره حق" که به پاک و صاف کردن دل پرداختم. در حالی که تو پیوسته به سیاه کردن کاغذ در کار بودی. دلی فارغ از تشبیه و تعطیل و مبرا از تفسیر و تأویل بباید که خدا را در مرتبهٔ توحید به درجهٔ کمال شناخته باشد و هیچ اندیشه و خیالی نتواند در آن تصرف کند.

زمانی کل شده در قدس و پاکی　　زمانی آمده در قید خاکی
گهی بیخود گهی با خود دو حالش　　که تا هم زین بود هم زان کمالش[2]

نه کثرتش حجاب وحدت، و نه وحدتش حجاب کثرت گردد. و حال سکر و صحو

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۸۳　　۲ ـ الهی نامه، ص ۱۳۹

بر او غلبه نیابد و بتواند مالک احوال خود باشد. در حکایت ابن‌المبارک[۱] می‌گوید: دلی که نشان داغ حق دارد، به یک دم راه طی می‌کند و از خود فانی می‌شود؛ ولی دلی که با نفس شهوت پیوسته گردد، هرگز درک این معانی را که زیر پرده است، نمی‌کند. شیخ باز بدین مسئله توجه می‌دهد که دُرّی در قعر دریای دل تو هست که می‌تواند حاصل زندگی دو جهان تو باشد[۲].

دل موضع تجرید و سرای خلوت توحید و منظر اعلای حق است. روی از این جهان روز و شب که نظرگاه دل توست بگردان تا نور حق بر آن بتابد. تابع نفس شوم خود مشو. مردان حق به کام نفس گام برنمی‌دارند و به نفس مشتهی قوتی نمی‌دهند.

نه نان دادند نفس مشتهی را   نه برخوردند یک نان تهی را
ولی هرکو هوای دل‌گسل کرد   نیارد لقمه‌ای بی‌خون دل خورد
ترا دل هست لیکن هست معزول   دلی در آرزوی نفس مشغول[۳]

شیخ دلِ خود را چنین توصیف می‌کند: از دل با مردم غافل چه بگویم. دلم گم شد و ناپیدا گردید. نه او از من خبری دارد و نه من از او.

چو دانم از دلِ خود بی‌نشانم   نشانی کسی بود از دلستانم[۴]

مضمونی است که سعدی هم می‌گوید: "بی دل از بی نشان چه گوید باز". در اسرارنامه چنین نجوا می‌کند: ای نفس عاصی تا کی دلم در بند تو باشد، ریاضت می‌کشم و جان می‌کنَم، بوک نفس را روحانی کنم (شیخ در این معنی نظر به اختلاف چهار قسم دلی که در حدیث[۵] از حضرت رسول در بالا گفته شد، دارد).

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۴۲   ۲ ـ اسرارنامه، ص ۶۰

۳ ـ اسرارنامه، ص ۶۰   ۴ ـ الهی نامه، ص ۱۸۳

۵ ـ لفظ حدیث این است: القلوبُ اربعةٌ قلبٌ اَجْرَدُ فیه سراجٌ یزهَرُ فذلک قلب المؤمن و قلبٌ اسودُ منکوسٌ و ذلک قلبُ الکافِرِ و قلبٌ مربوطٌ علی علاقةٍ فذلِکَ قلبُ الْمُنافِقِ و قلبٌ مُصَفَّحٌ فیهِ ایمانٌ و نفاقٌ فَمَثَلُ الایمانِ فیهِ مَثَلُ البَقْلَةِ ←

ای عزیز، اگر نفس فانی بمیرد، دلت زندگانی باقی خواهد یافت. اینجا مثال خر و خربنده را می‌آورد: پیر دانایی به خربنده‌ای گفت: ای مرد کارِ تو چیست؟ پاسخ داد: خربنده‌ام و جز این کاری ندارم. پیر گفت: الهی خرت بمیرد تا دلت زنده گردد و تو بندهٔ خدا گردی.

در مقدمهٔ مثنوی مصیبت نامه آنجا که شیخ به شرح تحول وجود آدمی از شیرخوارگی تا مرگ و سیر و سلوک روحانی می‌پردازد و طبقات مختلف مردم را از جهات شغل و صفات اخلاقی وصف می‌کند، به سالک فکرت که طالب حق است و روز و شب در جستجوست، نزد جبرئیل به عرش می‌رود و از عرش به فرش باز می‌گردد. بَرِ افلاک پیش ملک می‌رود و زیر خاک سوی سمک، و با این همه، از این گشت و گزارهای فکری طرفی نمی‌بندد، می‌گوید:

فکرت عقلی بود کفار را — فکرت قلبی است مردِ کار را
سالکِ فکرت که در کار آمدست — نه ز عقل از دل پدیدار آمدست
اهل دل را ذوق و فهمی دیگرست — کان ز فهم هر دو عالم برترست
هر که را آن فهم در کار افکند — خویش در دریای اسرار افکند[1]

در مقالهٔ سی و نهم مصیبت نامه، سالک فکرت نزد دل می‌رود و چنین به گفتگو می‌پردازد:

ای واسطه میان جسم و جان و مجمع اسرار جهان، تو جامع نفی و اثبات و وحدت و کثرتی. ذات تو، کل است و ذرات عالم، عکس اسرار توست. همه چیز داری و هیچ نداری، هست و نیست عالم آیات توست. از تو می‌خواهم مرا قرب حق ببخشی.

قربتی ده این بعید افتاده را — بیدلی دز من یزید افتاده را

← یَمُدُّها الماءِ الطیّبُ و مَثَلُ النفاقِ فیه کَمَثَلِ القَرْحَةِ یُمِدُّها القیحُ والصّدیدُ فَأَیُّ المِدّتینِ غَلَبَتْ علیه حُکِمَ لَهُ بِها (صفحه ۱۰۰ مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه).

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۵۷

دل می‌گوید: من عکس خورشید جانم و مست جاوید از می جان. کارِ جان خلص خاص است و برتر از من. مرتبهٔ من عالم ظاهر است و مرتبهٔ جان عالم باطن. "کی کندظاهر چو باطن کار راست". من دائماً در تحوّلم تا از نفخ روح نسیمی به من وزد. چون گوی می‌گردم تا ذره‌ای بوی از جان به من رسد و بدین جهت قلبم گویند. پیوسته بی باده مستم "کز چنان باطن به دست افتاده‌ام"، باطنی که آن را نهایت نیست. قرب من به ریاضت به دست می‌آید، تو ترک من گیر و راه جان رو.

سالک پیش پیر خود می‌آید. پیر می‌گوید: دل دریای عشق است. موج او از سودای عشق پرگوهر است. درد عشق دوای هر دلی است و بی آن هیچ مشکلی حل نمی‌شود.

عشق در دل بین و دل در جان نهان — صد جهان در صد جهان در صد جهان[1]

زندگی دل ز عشق جان بود — عشق جان از غمزه جانان بود[2]

درمعنی ترجیح کعبهٔ دل بر کعبهٔ ظاهر حکایتی دارد:

شیخ نصرآبادی در حرم نشسته بود، بادی وزید و پردهٔ کعبه را به اهتزاز درآورد. شیخ را این جنبش و حرکت خوش آمد، از جای برخاست و دامن پرده به دست گرفت و گفت: ای عروس رعنای سرفراز که در مکه به ناز بنشسته‌ای و درویشان را بی‌جان کرده‌ای، این تفاخر و تکبر تا به کی؟ اگر خدای یک بار تو را بیتی گفت، مرا هفتاد بار عبد خود نامید. سپس شیخ اندرز می‌دهد هر چه در چشم تو جز صانع باشد ضایع است. تا زنده هستی جان را در راهِ چشم صانع بین پرورش ده و بدان:

گرچه کعبه قبله خلق جهانست — لیک دایم قبله جای کعبه جانست

در حرم گاهی که قرب جان بود — صدهزاران کعبه سرگردان بود[3]

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۴۶

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۵۲

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۱۱۹

رابعه یک روز در فصل بهار درون خانهٔ تاریک و تار خود در حال مراقبه نشسته بود. زاهدی او را گفت: از خانه به در آی و جهان زیبا را تماشاکن تا صنع خدا را ببینی. رابعه گفت: ای دیوانه، تو در خانه آی تا صانع را ببینی. مرا با برّ و بحر چه کار، وقتی صانعم نقد است با صنع چه خواهم کرد؟ هرگاه دلِ تو به صانع راه یابد و با او باشد ارزش صنع چون کاهی خواهد بود. و چون چنین راهی تو را باز است، چرا به راه دراز می‌روی؟

کعبه جان روی جانان دیدن است   روی او در کعبه جان دیدن است
گر چنین بینی جهان بین خوانمت   ورنه نابینای بی دین خوانمت

از بیان این تمثیلها دو نکته مستفاد می‌شود: نخست، برتری سیر انفس بر سیر آفاق؛ و دیگری، بیان اختلاف بین اهل ظاهر و باطن.

یکی از مجنون پرسید: قبله از کدام سوی است؟ گفت: اگر چون کلوخ بی‌خبر هستی این است کعبه بدان سنگ نگر.

کعبه عشاق مولی آمدست   آنِ مجنون روی لیلی آمدست

تو چون نه اینی و نه آن، قبله‌ات از سنگ است[1].

حضرت حق دریای عظیمی است آن کس که بدین دریا رسد، بی شک قطره‌ای از آن خواهد بود. رسیدن بدین دریای پهناور دلی پاک و صاف باید که سر به چیزی جز دون حق فرو نیارد که گفته‌اند:

هرک در هر دو جهان بیرون ما   سر فرو آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بروی هر چه هست   زانک نتوان زد بغیر دوست دست[2]

چون تو می‌توانی به دریا راه یابی، چرا سوی شبنم می‌شتابی؟

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۱۹   ۲ ـ منطق الطیر، ص ۴۷

هرک کل شد جزو را با وی چه کار   وانک جان شد عضو را با او چه کار

دیده را چون تاب دیدار آن جمال نبود، از روی کمال لطف آیینه‌ای ساخت تا او را در آن آیینه بنگریم، آن آیینه *دل* است. پس هرگاه تو را دیدهٔ حق بین نیست، دل را پاک و منور کن تا وی را در آن ببینی و بدان که از هر دل به سوی حق راهی است، مگر دل گمراه.

هست راهی سوی هر دل شاه را   لیک ره نبود دل گمراه را[1]

درد

همه دیده همه دل شو بیک بار
همه دل، درد شو ای مرد در کار

از دیوانه مردی پرسیدند: تو که درد داری بگو درد چیست؟ جواب داد: آنچه که نیاسایی. چون مردِ دست بریده‌ای که آرزوی دست داشته باشد و یا تشنه‌ای که ده روز انتظار آب می‌کشد. چنین است دردِ طلب که خدای را بجویی و در طلب او باشی.

جز آن هر چت بود باشد همه هیچ   کز آن خواهی و این خواهی بود پیچ[2]

بنابراین، درد حالتی است که بر دلِ طالب عارض می‌شود تا به مطلوب رسد. شیخ می‌گوید: درد آن است که چیزی بخواهی که آن را نمی‌دانی.

همی درد آن بود ای زندگانی   که چیزی بایدت کان را ندانی[3]

از این جواب نتیجه گرفته می‌شود که درد قابل تعریف نیست و درجات آن

۱ ـ منطق الطیر، ص ۶۴
۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۸
۳ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۸

مختلف است. شیخ حکایتی می‌آورد که مؤید این نظر است: زنی با طفلش به بازار رفتند، طفل مادر راگم کرد، شیون کنان و اشک ریزان مادر خود را می‌خواست. مردمان را دل به حالِ وی بسوخت، به قصد کمکش برآمدند. پرسیدند: نام مادرت چیست؟ گفت نمی‌دانم! گفتند: خانه‌ات کجاست؟ گفت: نمی‌دانم. پرسیدند: محله‌ات کجاست؟ نامش چیست؟ گفت: محله را هم نمی‌دانم. جانم پر درد است. گفتند: پس با تو چه کنیم؟ تو می‌سوزی و ما می‌گدازیم. طفل گفت: منِ سرگشته نه نام مادر می‌دانم و نه نام محله و خانه. آن قدر می‌دانم که جانم پر خون است و تنها مادرم مرا بس است.

شیخ در پایان این حکایت می‌گوید: هر گاه با تمامی وجود از سر تا به پا دردگردی، در خور و شایستهٔ حریم وصل کردگار می‌شوی؛ زیرا درد سبب وصول است. کسی که خون ننوشد و درد نداشته باشد به مطلوب مطلق نمی‌رسد. نصیب مردان راه و محک امتحان عاشقان، درد و اندوه است. عشق حق و شادی دنیا در یک دل جمع نیاید.

این درد بی درمان را خداوند در دل مشتاقان کویش قرار می‌دهد. تا سالک بدین درد مبتلا نشود به درمانش فرمانی نخواهد رسید.

به پای انداز خود را سرنگونسار　　　مگر از خاک برگیرد ترا یار[۱]

شیخ در پی این معنی، حکایتی می‌گوید که حیرت را بیشتر می‌رساند تا درد، ولی نتیجه گیریش بر مبنای درد است. می‌گوید: سگی کلیچه‌ای در راه یافت. ناگهان چشمش ماه را دید، کلیچه را انداخت تا ماه را از گردون بگیرد. بسیار دوید و تک زد، ماه به دستش نیامد، باز پس آمد کلیچه را جست و نیافت، بار دیگر به سوی ماه شتافت، نه ماه او را دست داد و نه کلیچه را یافت. حیران ماند و از وجود خویش بی‌خویش شد. اینجا شیخ این چند بیت را می‌گوید:

تا چنین دردی نیاید در دلت　　　زندگی هرگز نگردد حاصلت

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۵۷

درد می‌باید ترا در هر دمی اندکی نه عالمی در عالمی
تا مگر این درد ره پیشت برد از وجود خویش بی‌خویشت برد[1]

مرد آن‌کس است که مرکز و نقطهٔ درد باشد. اگر می‌خواهی مرد شوی ای پسر، تو را درمانی جز درد نیست[2].

تا نگردی مردِ صاحب درد تو در صف مردان نباشی مرد تو
هر که را این حسرت و این درد نیست خاک بر فرقش که این کس مرد نیست[3]

کامل مردِ متدینی می‌گفت: اگر همهٔ جهودان مسلمان شوند، من چندان دل خوش نمی‌شوم که کسی از سرِ درد به راه دین آید و با درد به خاک رود.

زیسته در درد و رفته هم بدرد رفته زین عالم بدان عالم بدرد[4]

حال صاحب درد را آن‌کس که درد دارد، می‌داند. دزدی را گرفتند و دستش را بریدند. دزد نه دم زد و نه آه کرد. دستش را برداشت و همچنان خاموش می‌رفت تا به رباطی رسید. آنجا خروشی برآورد و جوشی با ناله و فریاد درگرفت. سایلی بدو گفت: چرا آن وقت که دستت را بریدند، خاموش بودی؟ گفت: آنجا همدردم نبود، اما اینجا یک دست بریده هست. او می‌داند درد دست بریده چیست. لاجرم نزد وی می‌نالم که می‌فهمد نالهٔ من از کجاست.

تا نیاید هیچ همدردی پدید نالهٔ همدرد نتواند شنید[5]

دردی که دامنگیر تو می‌شود می‌تواند سبب رستگاری تو گردد. آن‌کس که خواهان درد نیست، از درخت عشق برخوردار نیست.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۵۴ — ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۰
۳ ـ منطق الطیر، ص ۱۷۸ — ۴ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۰
۵ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۲

گر تو هستی اهل عشق و مردِ راه درد خواه و درد خواه و درد خواه[۱]

کسی راکه دردِ عالم سوز نیست، او را پیوسته شب است و روزی نیست.

درد آن است که بی‌درمان باشد. دردی که درمان پذیرد، درد نیست. در منطق‌الطیر مرغی از هدهد می‌پرسد: در پیشگاه آن حضرت چه بضاعتی رایج است تا تحفه برم؟ هدهد جواب می‌دهد. آنجا چیزی باید برد که نباشد. علم و اسرار و طاعت روحانیان بسیار وجود دارد. ولی سوز دل و دردِ جان نیست، آن را به تحفه بر که دیریاب است.

تا نیابی داغ دل این جایگاه کی توان بردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد اهل دل از داغ بشناسند درد
گر بود در ماتمی صد نوحه‌گر آه صاحب درد آید کارگر[۲]

چنانکه گفته شد، درد یکی از شرایط وصول است. در وادی حیرت خواهیم دید که کار سالک درد و حسرت است.

جان

یَسْئَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحِ مِنْ اَمْرِ رَبّی[۳]

شناخت روح یا جان از طریق عقل بسیار دشوار است. سیمرغی است که بر کوه قاف نشیمن دارد. و به هیچ زبانی تعبیر نمی‌شود.

در فروغ آفتاب معرفت کی چراغی را توان کردن صفت؟

گوهری است از ژرفنای دریای عظمت حق برخاسته. ارباب مکاشفات نیز که از عبودیت نفس آزاد گشته‌اند جز به اشارت از آن نتوانستند تعبیر نمایند. آن گاه که دایرهٔ

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۹
۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۷۸
۳ ـ سورهٔ بنی اسرائیل، آیه ۸۵

تکوین به نقطهٔ انتها رسید، صورت روح در آیینهٔ وجود آدمی منعکس شد. و جملهٔ اسما و صفات الهی در آن متجلی گشت. پس خطاب إِنِّي جَاعِلٌ فِي ٱلْأَرْضِ خَلِيفَةً[1] در رسید. و بر لوای کرامت او این آیه نازل شد: وَعَلَّمَ آدَمَ ٱلْأَسْمَاءَ كُلَّهَا[2]. و کرامت پروردگار آن را دو نظر بخشید: یکی، برای مشاهدهٔ جلال قدرت ازلی و دیگری، برای ملاحظه جمال حکمت لم یزلی؛ که نتیجه آن محبت الهی و نفس کلی است[3].

عطار آخرین منزل سالک را در مصیبت نامه *جان* می‌داند و سالک به اعتباری پس از گذشت از وادی دل، گفتگویش را با روح آغاز می‌کند و می‌گوید:

سالکان را آخرین منزل تویی — صد جهان در صد جهان حاصل تویی
چون تو هم جان هم جهان مطلقی — هم دم رحمان و هم نفخ حقی

رفعتی بر من ببخش تا به رافع پی برم. روح می‌گوید: ای سالک شوریده جان، صد جهان در سودای من گشتی تا بر لب دریای من رسیدی، اما آنچه می‌جویی در خود توست.

گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس — در نهادت ره نبردی یک نفس

اکنون که بدین دریای بی‌نهایت رسیدی، دل از جان برگیر و غرق و محو این دریا شو، و چون محو شدی، در حال محو، هر زمان تشنه‌تر خواهی شد. این دریایی است که هرگز ابتدا و انتهای آن را نمی‌بینی. سیر در این دریا با عطش و استسقا همراه است؛ زیرا قطره می‌خواهد که مانند دریا شود و آن گاه که از دریا بیرون است، به چرا و چون و چه می‌رسد. ولی در عالم محو چرایی و چونی از میان می‌رود.

تا تو اینجایی چرایی می‌رود — در فضولی ماجرایی می‌رود

---

۱ ـ سوره البقره، آیه ۲۹   ۲ ـ سوره البقره، آیه ۳۰

۳ ـ مصباح الهدایه، ص ۹۵

از چون و چرا درگذر که نشان انفصال از حق است

در این عالم همه ناپدیدند، نشانی از کثرت نیست، قطره بالغ باشد یا نابالغ، مؤمن باشد یا بت‌پرست، در ماهیت دریا تأثیری ندارد. او چنان است که هست. نیک و بد، پاک و پلید از جانب توست. چه سیر هر کس در خور معرفت اوست و هیچ کس به کنه معرفت نتواند رسید جز به صبر و انتظار.

حربا به نادانی می‌پندارد که آفتاب از بهر او انتقال می‌یابد. موجودی حقیر و قطره مثال می‌خواهد آب دریا را به تمامی بنوشد، صعوه می‌خواهد کوه قاف را به منقار بشکافد. تو ذرّه‌ای و می‌خواهی خورشید را زیر پای خودگذاری. سالک پس از شنیدن این سخنان در دریای جان غوطه می‌خورد و هر دو عالم را سایهٔ ذات خویش می‌بیند و همه سرگشتگی و شوق، آه و ماتم، جدّ و جهد و طلب خود را از جان بلکه از جانان می‌بیند و در تحیّر فرو می‌ماند.

گرچه خود را در طلب پر پیچ یافت　　آن طلب از خویش هیچ هیچ یافت
گفت ای جان چون تو بودی هر چه هست　　خود بلی گفتی و بشنودی الست[1]

به جان راه بردن، به جانان راه بردن است. لکن همه کس را شایستگی و استعداد رسیدن به جانان، و وصل یار نیست. به عبارت دیگر، دل گمراه را بدانجا راه نیست.

شیخ بر این باور است که از جانان به سوی جان راهی نهانی است و این حکایت را مثل می‌زند:

ایاز از چشم بد بیمار شد و بر بستر افتاد. شاه حق‌شناس، خادمی را خواند و گفت: هر چه زودتر بی‌درنگ نزد ایاز رو و جویای حالش شو. خادم چون باد به حرکت درآمد و به شتاب هر چه تمامتر خود را به بالین ایاز رسانید. سلطان را آنجا نشسته دید، بسیار مضطرب شد و لرزه بر اندامش افتاد. گفت ای شاه! در راه هیچ توقف نکردم و با سرعت

---

۱ ـ مصیبت نامه ص ۳۵۷

ممکن خود را بدینجا رسانیدم، نمی‌دانم شاه چگونه و با چه وسیله پیش از من به بالین ایاز رسیده است؟ محمود گفت: نگران و ناراحت مباش، من راهی دزدیده و پنهان به ایاز دارم و از آن راه آمده‌ام. راه دزدیده میان ما بسیار است و رازهای پنهانی بسیار. اگر حال او را به ظاهر از مردم می‌پرسم ولی در باطن، جانم با اوست. به صورت دو است و به معنی یک. منظور این است که حق را با بنده اتصالی نهانی است. بیگانگی در صورت است، ولی در معنی یگانگی است. بنابراین، ***از انفصال ظاهر غم مخورید که اتصال باطن وجود دارد.***

گر برون حجره شد بیگانه بود — غم مخور چون در درون هم خانه بود[1]

جان چو گردد محو در جانان تمام — جان همه جانان بگیرد بر دوام[2]

مذمت مال و جاه

شیخ در مّذمت مال و زر و سیم دنیا حکایتها و گفتنی‌های بسیار دارد. ما به اندکی بسنده می‌کنیم. نخستین سخن را از منطق‌الطیر و از زبان کبک آغاز می‌نماییم: کبک در پاسخ دعوت هدهد به شهر سیمرغ می‌گوید: من پیوسته بر روی کانهای زر و گوهر گشته‌ام. عشقِ این سرمایه‌ها آتشی در دلم افروخته که مرا با کوهها پیوند داده است. چگونه ترک این وادی پر زر و سیم گویم. هدهد جوابش می‌دهد: اصلِ گوهر سنگ رنگینی است که هرگاه رنگ از آن گرفته شود، چیزی جز سنگ نمی‌ماند. آنان که مردِ حق‌اند و سالکِ ره، پی سنگ و رنگ نمی‌روند، و به رنگ و بوی دنیا توجهی نمی‌کنند. شیخ در اینجا اشاره به قصهٔ انگشتری سلیمان می‌کند و می‌گوید:

گر چه زان گوهر سلیمان شاه شد — آن گهر بودش که بند راه شد[3]

---

۱ ـ مصیبت نامه صفحه ۲۵۷ ۲ ـ مصیبت نامه صفحه ۲۵۸

۳ ـ منطق الطیر، ص ۵۷

گوهرِ انگشتری که سلیمان را به زنبیل بافی وادارد، با تو چه خواهد کرد؟ دل از گوهر برکَن و به طلب جوهر حقیقی برآی. زر پرستیدن کار قوم سامری است.

تعلقات دنیوی را ترک کن. دل به چیزی مبند که دلبستگی به دنیا و مال دنیا بند راه است و گمراهت خواهد کرد. دل بستهٔ ظواهر دنیا مباش و در صورت مپیچ که *اصل معنی است، صورت هیچ است.*

زر بصورت رنگ گردانیده سنگ — تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ
زر که مشغولت کند از کردگار — بت بود در خاکش افکن زینهار
نفقه کن چیزی که داری چار سو — لن تنالوا البّر حّتی تنفقوا[1]

عابدی چهار صد سال از خلق کناره گرفته در کنجی عبادت می‌کرد. جز حق همدمی نداشت. درختی در کنار دیوارِ منظرِ او بود، بر آن درخت مرغکی آشیان گرفته خوش می‌خواند و در هر چَه‌چَهِ آوازش رازی به گوش عابد می‌گفت. عابد تدریجاً به او دل بست و با او اُنس گرفت. تا از جانب حق سوی پیغمبر زمان خطابی رسید که به آن مرد بگو: سالها عبادت مرا کردی و از شوق من سوختی و سرانجام مرا به مرغی فروختی؟

تو بدین ارزان فروشی هم مباش — همدمت ماییم بی هم دم مباش[2]

در مذمت اشرافیت و ثروت دنیا به عنکبوتی مثل می‌زنند که بی‌قرار کنج دیواری خانه‌ای می‌سازد و دامی، تا طعمه‌ای به دست آرد. مگسی سرنگون به دامش می‌افتد خونش را می‌مکد و خشکش می‌کند. صاحب سرای چوب در دست، آن خانه و عنکبوت و مگس را خراب می‌کند و جملگی دور می‌ریزد.

دنیا و خانه‌سازان دنیا چون مگس در خانهٔ عنکبوت هستند هر گاه تملمی دنیا ملک

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۱۷. قسمتی از آیه شریفه: لَنْ تَنالُوا الْبِرَّ حَتّی تُنْفِقُوا مِمّا تُحِبُّونَ وَما تُنْفِقُوا مِنْ شَیْءٍ فَإِنَّ اللّهَ بِهِ عَلِیمٌ (سورهٔ آل عمران، آیه ۹۲).

۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۱۹

مسلّم آنان باشد. تا چشم بر هم می‌نهند، فانی و گم می‌شوند. پس بدین خاکدان ناپایدار دل نمی‌باید بست؛ زیرا *دلبستگی به دنیا و تعلقات آن آدمی را از عالم معنی مهجور می‌کند.*

حافظ در اعتقاد به همین موضوع است که گوید:

غلام همّت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگِ تعلق پذیرد آزاد است

پندار که جام مالامال ثروت دنیا را نوشیدی، آخر چه؟

چو عمرت رفت آخر چون کنی تو که بنشستی که زر افزون کنی تو؟

شیخ می‌گوید: در قصه‌ها خواندم حضرت ابراهیم چهل هزار غلام داشت و هر غلامی را سگی بود با قلادهٔ زرین، شمار گوسپندان وی را کس ندانستی. با این ثروت بسیار خداوند او را می‌ستود و *خلیل* خود می‌خواند. ملایک معترض می‌بودند به اینکه ابراهیم جز جمع مال و ثروت دنیا کاری ندارد؛ چگونه خداوند او را دوست خود می‌خواند؟ حضرت حق جبرئیل را فرمود: به صورت انسان به زمین رو و نام مرا نزد ابراهیم بازگو. جبرئیل به صورت مردی بر ابراهیم ظاهر شد و با لحن خوشی گفت: سبوحٌ قدّوسٌ، خلیل الله چون این نام و آواز شنید سر از پای نشناخت و چنان به هیجان آمد که ثلثی از گوسفندانش را بدو بخشید، و گفت: یک بار دیگر نام خدای مرا به زبان آر. جبرئیل چنان کرد. ابراهیم از شوق بی‌خود شد و گفت: ثلث دیگر را هم به تو بخشیدم. بار دیگر این نام بگوی. چون آواز *قدوس* جبرئیل برای سومین بار به گوش ابراهیم رسید. تمامی گوسپندانش را به وی بخشید. جبرئیل به صورت فرشته‌ای پیش آمد و گفت: گوسپندان آنِ تو، از جبرئیل شبانی نیاید. ابراهیم خلیل گفت: "چیز داده از کس نستانم" "رها کردم! رها کردم! همه شاک". از سر همه برخاستم و دیگر بار بدان باز نگردم. آن گاه خطاب به ملایک رسید که هان! آیا یقین حاصل کردید که او بندهٔ ما و زنده به ماست، نه به مال دنیا؟ ملایک گفتند: خداوندا او دل بستهٔ فرزند است. پس خدا ابراهیم را در خواب به کشتن پسر فرمان داد. ابراهیم پسر خود اسماعیل را به قربانگاه آورد،

چون کارد بر گلویش گذاشت، بانگ و فریاد ملایک برآمد که او از مال و فرزند آزاد است. اما شاید خودپرست است و عاشق زندگی. آن‌گاه ابراهیم را برای آزمایش در آتش افکندند، چون از میان کوه آتش به سلامت گذشت. جبرئیل از اوج اسرار فرود آمد و گفت: هان ای ابراهیم خلیل!، هر حاجت که داری بخواه، گفت: از تو چیزی نخواهم.

اگر از غیر حاجت خواه باشم　　　پس از اغیار این درگاه باشم

ملایک چون مقام او بدیدند از سر صدق خروشی برکشیدند و گفتند:

چنان در عشق تو دیدیم نرمش　　　که آتش سرد شد از عشق گرمش
گرش خوانی خلیل خویش شاید　　　گرش جلوه دهی زین بیش شاید[1]

شیخ در این حکایت این معنی را می‌رساند که: *مال و ثروت، زن و فرزند، مانع صدق و اخلاص نیست. آنچه سالک را زیان می‌رساند، دلبستگی و تعلق خاطر به جمع مال و ثروت دنیاست. و این خود لازم نمی‌آید که دست از دنیا و کسب کار و مال بدارد و چون رهبانان زندگی کند.*

حکایت دیگری در ذم مال دنیا و گردکردن آن دارد می‌گوید: مرد پاک دینی مثلی می‌آورد که مال‌پرست و دنیاجوی چون جُعَل است که پیوسته با رنج بسیار نجاست جمع می‌کند و به دَرِ لانهٔ خود می‌برد، اما چون آن نجاستها به درون روزن خانه او نمی‌گنجد، کنار لانه می‌گذارد و آن همه جان‌کنده را بیرون می‌نهد و خود به تنهایی به درون می‌رود. آدمی و ثروت او نیز چنین است. عمری سیم و زر، خانه و اثاث فراهم می‌آورد. سرانجام جملگی می‌گذارد و خود به تنهایی به خاک می‌رود.

در پی این مثل، شیخ این معنی را تکرار می‌کند که دل بدین بیغولهٔ دنیا نبندید. ترک

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۴۶

دنیا اصل دین و سلطانی آخرت است و تعلق به سرمایهٔ آن بندگی.

تا ترا نقدیست بند جان تست ورنداری هیچ جمله آنِ تست[۱]

از مفتی دانایی پرسیدند: از مال دنیا چه بهتر است؟ گفت: مالی که نباشد؛ زیرا ثروت دنیا تو را از خدا باز می‌دارد و هر چه موجب باز داشتن تو از حق گردد، بهتر است که نباشد. بسا جانها و ایمانها که در راه گرد کردن مال دنیا بر باد رفت.

شیخ در مثنویها حکایات و تمثیلهای بسیاری در تفصیل این معانی آورده است. می‌گوید: نظام‌الملک از روی پلی می‌گذشت، چشمش به زیر پل افتاد، دید مردی فارغ از هر دو جهان آرام و آسوده در سایهٔ پل خفته است. گفت: دیوانه باشی یا عاقل، خوش فارغی و آسوده. بیدل دیوانه گفت: ای نظام‌الملک، "کی دو تیغ آید به هم در یک نیام"، اشاره است به مثل معروف "لا یجتمع السیفان فی غمد واحد[۲]".

تو ملک دنیا داری، ولی دین نداری. تو را دین باید. به دنیا مناز که همیشگی نیست[۳]. آنها که حقیقت حیات را در نمی‌یابند به مال و جاه مغرور شده و به عقبی نمی‌اندیشند. کامل مرد دانایی می‌گفت: مرد آن نیست که پیوسته شاد زندگی کند، مرد آن است که با روحی آزاد از این جهان برود. گذر تو ای مرد بر چنبر دنیا ناپایدار است.

چند خواهی بیش از این بر هم نهاد چون همه از هم فرو خواهد فتاد

حمالی طناب بارش از هم بگسسته بود و آن بار اندک اندک می‌ریخت. سایلی پرسید: ای مردِ خام رشتهٔ بارت پاره شده و از پشتت می‌ریزد. حمال جواب داد: ای عزیز، هر درمی که باز افتد، صد من از بارم سبک می‌شود. شیخ این معنی را اینجا در نظر دارد که: *تعلق تو به دنیا هر قدر بیشتر باشد، رنجت افزونتر است.* بسا کسا که برای نیم درم

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۴۳ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۳۰

۳ ـ فرمایش حضرت علی(ع) است: إنَّ الدّنیا وَالْآخرة عدوان متفاوتان و سبیلان مختلفان فمن احبّ الدنیا و تولاها أبغضَ الآخرة و عاداها (شرح نهج‌البلاغه، ج چهار، ص ۲۸۶)

جان و ایمان خود را از دست دادند. ای انسان، آن قدر به جمع و کسب مال بپرداز که نیاز بدان داری، نه آن چنان که در تلاش مکنت دنیا و غم کار جهان، جانت را دربازی. و بدان که بزرگی و عزت در مال و ثروت، و خواری و ذلّت در فقر و نیاز نیست.

سلطان محمود استادی داشت به نام سدید عنبری، روزی از او پرسید: معنی این آیه تُعِزُّ مَنْ تَشاء وَ تُذِلُّ مَنْ تَشاء چیست؟ پیر سپید موی گفت: این آیه در شأن من و توست. من از مال دنیا یک کوزه دارم و یک بوریا و از هر ریا و طمطراقی فارغم. و تا زنده باشم، این کوزه و بوریا مرا بس بود. بنابراین، عزت آنِ من است. ولی تو ملک و پیل و لشکر بسیار داری و جویای بیشتر هستی. بار هفت اقلیم را به گردن گرفته‌ای و قصد فتح عالمی را داری تا به ناز و نخوت بر تخت نشینی. این خود ذلت است. ولی دریغ که این خواری را عزت می‌پنداری. من هیچ ندارم و از همه چیز آزادم. تو بسیار داری و بسی دگر خواهی.

من ندارم هیچ و آزادم ز کل — تو بسی داری دگر خواهی ز ذلّ

پس مرا عزّت نصیب است از حبیب — بی نصیبی تو ز عزّت بی نصیب[1]

شیخ نه تنها مکنت دنیا بلکه جاه و مقام دنیوی را نیز مذمت می‌کند. در مقالهٔ نهم الهی‌نامه، پسر سوم (عقل) از پدر جام جم طلب می‌کند و می‌گوید: اگر این جام به دستم رسد سرّ عالم و بسیار چیزها که نمی‌دانم، بر من آشکار خواهد شد. برداشتِ پدر از تقاضای پسر این است که می‌خواهد با داشتن جام جم به مقام و مرتبهٔ بلندی برسد.

پاسخ می‌دهد: ای پسر تو را حُب جاه غالب آمده تا چون واقف اسرار شوی بر جملهٔ عالم ترّفع و برتری یابی؛ و خود را در مرتبهٔ فلک و خلق را در چاه حقارت به بینی. و عجب مقام، جاودانه تو را در تکبر و غرور درآویزد. جمشید از جام چه دید که با ارّه فرقش را دو نیم کردند؟ جاه و مقامی که آدمی را در چاه افکند، حرام است. و توانگر به

۱ ـ مصیبت نامه صفحه ۱۱۶

مقامات دنیوی شادمانی، بدان که از جاهِ اخروی محروم خواهی ماند. در آن عالم مالِ تو چون مار و جاهِ تو چاهی برایت خواهد شد. در این زندان شوریده که نامش دنیاست، از طریق طاعت می‌توانی به مقام بلند برسی و هرگاه آرزوی علّو مقام برتر از ماه را داری به طاعت کردن می‌یابی نه به جاه و منزلت. حدیثی از قول پیغمبر (ص) می‌گوید که فرمودند: بی شک حُب جاه و مال موجب وبال است و تو هر چند در طریق حق از سالکان خاص باشی، هرگاه به جاه و مقامی رسیدی، از بندگان عاصی می‌شوی.

چنان از تو برآرد جاه دودی　　　که نبود از تدارک هیچ سودی[1]

آتش حرص برای جمع ثروت و یافتن مقام و جاه، آدمی را سخت به تک و تاز و سوز و گداز فرو برده است. مال را چون بت می‌پرستد و مقام را تمامی زندگی خود می‌داند. سلطان محمود با سپاه بسیاری از راهی می‌گذشت. به ویرانه‌ای رسید، دیوانه‌ای بر سر دیوار نشسته بود. چون از دور روی شهریار و لشکریان وی را بدید و کوس و کرنای آنها را بشنید، گفت: ای سرگشتهٔ فرتوت کار:

این همه پیل و سپاه و کار چیست؟　　　وین همه آشوب و گیر و دار چیست؟
گفت تا با این همه از پیش و پس　　　گردهٔ نان می‌خورم هر روز بس
مرد مجنون گفت من خوش می‌خورم　　　زانکه من بی این همه شش می‌خورم
چون نصیبت زین همه یک مائده‌ست　　　گرد کردن این همه بی‌فایده‌ست[2]

*****

طلب

نخستین مرحلهٔ سلوک عرفا طلب است. چیزی که ابن سینا در نمط نهم اشارات به

---

۱ ـ الهی نامه، ۱۲۴　　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۷۲

اراده تعبیر کرده است و می‌گوید: اراده، یعنی میل و تشبث و توسل به عروةالوثقی و بند محکم الهی پس از تصدیق. خواه تصدیق برهانی باشد یا ایمانی. در نتیجه سرّ باطن او به عالم قدس حرکت می‌کند تا به روح اتصال یابد[۱].

عطار این وادی نخست را در چگونگی احوال عرفا تشریح می‌کند و می‌گوید: "وادی طلب مقرون به تعب و رنج است. وقتها باید تا با جدّ و جهد، حالها دگرگون شود. انتظار باید کشید. صبر و تحملِ دردِ بسیار باید کرد تا بوک راه به جایی توان برد.

از ملک و ثروت دنیا باید دست کشید و ترک همه چیز گفت. و از آلودگیهای جهان صوری پاک شد، تا در سایهٔ زوال ملک این جهانی نور حق تافتن گیرد، و از جلوهٔ آن نور یک طلب هزار شود[۲]. در این حالت، طالب باید زمانی از طلب نایستد و دمی آسوده ننشیند که هرگاه از این مقام فرو افتد، مرتد خواهد بود. باید که از هیچ خطر نهراسد و هر دو عالم را فراموش کند. به یک جرعه بسنده ننماید که تشنگی سخت در وی پدید آید. هرگاه به گنج گهر رسید در طلب گرم روتر شود و خواهان یافتن سرّ جانان گردد. رحمت و لعنت حق در نظرش یکسان آید، همچنان که بر ابلیس آمد. چون ابلیس بر آدم سجده نکرد و نافرمانی حق نمود، باری تعالی گفت: طوق لعنت بر گردنت انداختم و نام تو را کذّاب رقم زدم تا قیامت متّهم باقی خواهی ماند. ابلیس گفت:

لعنت آنِ تست رحمت آنِ تو	بنده آنِ تست قسمت آنِ تو
گر مرا لعن است قسمت باک نیست	زهر هم باید همه تریاک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب	لعنتت برداشتم من بی‌ادب
این چنین باید طلب گر طالبی	تو نه‌ای طالب بمعنی غالبی
گر نمی‌یابی تو او را روز و شب	نیست او گم هست نقصان در طلب[۳]

۱ ـ اشارات و تنبیهات ابن‌سینا، ص ۴۴۱
۲ ـ نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۳۸۱
۳ ـ منطق الطیر، ص ۱۸۲

اگر سنگ و گوهری را که از جانب حق به تو می‌رسد، متفاوت پنداری، مردِ راه نیستی. و اگر خود را به داشتن گوهر عزیز و محترم و به داشتن سنگ خوار و حقیر می‌پنداری، حق را با تو کاری نیست. باید که آن دو در نظرت یکسان باشد نه گوهر را دوست بداری و نه سنگ را دشمن، چنان نظر کنی که این هر دو از جانب حق است. بنابراین، نظر بر مطلوب باید داشت، نه بر نعمت و نقمت دنیا. خدا آدمی را از بهر قرب خویشتن آفرید و جان و مالش را خرید. با این همه، او به خود مشغول و ازحق غافل شده است و سرمایه‌ای که به وی بخشیده، در راه شیطان صرف می‌کند. خدا او را می‌خواند، او از پی شیطان می‌رود. اما آن گاه که پرده‌ها برافتاد، رسواییها آشکار می‌گردد و آدمی از خجلت و تشویر در آتش می‌سوزد.

چو در غیری ندیدی هیچ خیری	چرا مشغول می‌گردی به غیری؟

شیخ در حکایتی مردم غافل بی درد را با اشتری که به آواز حدی سرمست می‌شود[1] و می‌تازد، مقایسه می‌کند و می‌گوید: شتر به شنیدن آهنگ حدی ره چند روزه را به یک ساعت طی می‌کند. ولی تو ای انسان با آنکه از حضرت حق ندا می‌رسد و پیام غیبی به جانت می‌فرستد، با این همه، در راه طلب گام بر نمی‌داری و در منزل اول باز می‌مانی.

خدا می‌خواندت تو خفته آخر	چرا مـی‌باشی ای آشـفته آخـر
کم از اشترنه ای ای مرد درکار	که بر بانک درایی می‌رود راه

راه خدا پیش گیرید، هر چند دشوار باشد؛ زیرا یار طالب است. هر قدم که به سوی او بردارید، او مسافتی پیش می‌آید. این مضمون را به قول شادروان فروزانفر شیخ بی‌گمان از این احادیث گرفته است:

"یا ابنَ آدمَ خَلَقْتُ الاشیاءَ لأجلکَ و خَلَقْتُکَ لِأَجْلي" ـ "مَنْ تَقرَّبَ إلَيَّ شِبْراً تَقَرَّبْتُ

---

۱ ـ سعدی می‌گوید: اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب

اِلیه ذراعاً[1]". بنابراین، طالب حق شوید و به سوی او گام بردارید. راه حق را از همه کس می‌توان آموخت. نژاد، وطن، آزادگی و بندگی هیچ یک در این امر معتبر نیست. بسا طالبانی که از کمتر بنده‌ای معرفت آموخته‌اند.

حدیث عشق

جـــملهٔ ذرّات پـــیدا و نـــهان
نـــقطه عشـــق است در هـــر دو جـهان

عشق مهمترین رکن طریقت و مشکل‌ترین وادی است که سالک در آن گام می‌نهد. عشق در تصوف برابر عقل در فلسفه است؛ و لذا شرح آن بسیار دشوار مـی‌باشد[2]. در اینجا گوییم عشق نیرویی است که طالب به مدد آن به مطلوب می‌رسد. عشق یا صوری است و مجازی، یا الهی و عرفانی. عشق صوری و مجازی، شهوانـی و نـقصان‌پذیر و عاشق در بند رنگ است. چون طراوت و زیبایی سیمای معشوق روی به کاهش گذارد، و گذر زمان زیباییهای صورت و اندام از وی بازگیرد، عشقها و هوسها نیز روی به کمی و کاستی می‌گذارد. عطار در مثنوی مصیبت نامه و منطق‌الطیر حکـایتی دارد، مـی‌گوید: جوانی تیز فهم و کاردان و زیرک نزد استادی تحصیل می‌کرد. استاد را کنیزک زیبارویی بود. شاگرد عاشق وی شد، درس استاد را کم گرفت و ترک آن کرد و به شاگردی آن بت پرداخت و عقل از دست بداد. استاد بدان سرّ واقـف گشت، دانشـمندانـه بـه حـیله‌ای پرداخت: نخست مسهل بسیار قوی به کنیزک خورانید و سپس دو رگ دستش را فصد کرد و خونش را در طشتی ریخت. گونه‌های گلگون، چشمان درخشان و صورت چون برگ گل دخترک به زردی گرایید "گشت گـلنارش چـو بـرگ زعـفران"؛ و از زیـبایی

---

۱ ـ نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۲۶۹

۲ ـ مولوی گوید:

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

جمالش ذرّه‌ای باقی نماند. آن گاه شاگرد زیرک را از کلاس درس و کنیزک را از پس پرده فراخواند. جوان که روی کنیزک بدید، در حیرت فرو ماند که چگونه آن نگار زیباروی بدین صورت درآمده، و بی‌بهره از روزگار شده است. عشق و محبتش سرد شد و گرمی تحصیل به جایش آمد. استاد چون رهایی وی را از عشق صوری بدید، طشت خون را بیاورد و سر گشاده پیش او بنهاد و گفت: "ای برنا پسر بی قراریت رفت و آرام گرفتی. روز و شب به آرزوی وصل کنیزک بودی. اکنون تو همانی و او همان، لیکن از او چیزی کاستی گرفت. آن کاستی، این طشت خون است. تو به حقیقت بر این عاشق بودی! مولوی این حکایت را با اندک تفاوتی در دفتر اول مثنوی گفته است.

تو بره در، بی فراست آمدی عاشق خون و نجاست آمدی[1]

مرد صورت پرست پی معنی نمی‌رود، او صورت راکه جز نفس شهوانی و خلط و خون نیست، می‌پرستد. معنی، به منزلهٔ جان روحانی است، مردانِ بزرگ روح را تقویت می‌کنند، نه نفس هوی پرست را.

در مثنوی اسرار نامه حکایتی دارد، می‌گوید: دیوانهٔ خواری بَرِ سلطان محمود رفت و گفت: من بر ایاز تو عاشقم. محمود گفتش: ای خوار مایه، تمامی ملک عالم زیر نگین من است، سیصدهزار لشکر دارم، سلاح و اسب و گنجم بی‌شمار است، چهارصد پیل در بند دارم و حکیمان و ندیمانِ هنرمندِ بسیار. من با این ثروت و سلطنت عاشق او هستم، بگو تو چه داری؟ دیوانه خندید و گفت: خورشید به گِل پنهان نمی‌شود. ای شاه غافل، تو در عشق کژی و من راست. سخن دیوانه را بشنو، من گرسنه‌ام و تو سیر؛ ولی آتش یک آهم جملگی ملک تو را می‌سوزاند. عشق مرا با عشق تو جای مقایسه نیست. تو مردِ جهانداری و نمی‌توانی عاشق باشی.

به دل چون عاشق صد چیز باشی نباشی مرد عاشق حیز باشی

---

۱ ـ مصیبت نامه، ۲۶۷

مرا چون کار و باری نیست و تهی دست می‌باشم، همهٔ دلم را به ایاز دادم و با تمامی وجود عاشق وی هستم.

پیر هندویی مَثَل خوبی می‌آورد، می‌گوید: ثروت و مقام دنیا با عشق راست نمی‌آید مانند خر بنده‌ای که بر یک خر می‌نشیند و رسن خر دیگر را به دست می‌گیرد[۱].

در منطق‌الطیر در صحنهٔ گفتگوی مرغان با هدهد، مرغی عشق خود را به معشوق بهانه می‌کند و ترک دلبستگی را دشوار می‌بیند و می‌گوید: ای مرغ بلند آشیان، عشقِ دلبندی مرا در بند کرده است و خیال وی رهزن من است، بی او یک نفس قرار ندارم، چون دلم پیش اوست، چگونه همراهی تو را برگزینم.

من زمانی بی رخ آن ماه روی	چون توانم کرد هرگز راه جوی
عشق او در خاک و در خونم فکند	زلف او از پرده بیرونم فکند
من چو بی طاقت شدم در کار او	یک نفس نشکیبم از دیدار او
خاک راهم غرقه در خون چون کنم	حال من اینست اکنون چون کنم[۲]؟

هدهد چنین پاسخ می‌دهد: ای در بند صورت گرفتار آمده و پای تا سر در کدورت باقی مانده! عشق به صورت، شهوت بازی است. جمال ظاهر که از خلط و خون آراسته شده، در خور عشق نیست.

چند گردی گرد صورت عیب جوی	حسن در غیب است حسن از غیب جوی[۳]

صورت آفاق محو می‌گردد. همه چیز روی به زوال می‌گذارد، عزّتها به ذلت بدل می‌گردد و دوستیها به دشمنی. اما دوستیهای غیبی، یعنی عشق حقیقی پایدار می‌ماند و هر چه جز این باشد، موجب پشیمانی تو خواهد شد. آن گاه حکایت دیگری در شرح

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۰۲
۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۲۴
۳ ـ منطق الطیر، ص ۱۲۵

عشق صوری می‌گوید:

دردمندی نزد شبلی رفت و می‌گریست، شبلی پرسید: برای چه می‌گریی؟ گفت: ای شیخ، دوستی داشتم که به دیدن رویش غمها از دلم زایل می‌شد، وی درگذشت و من با غم او باقی ماندم. شیخ گفت: دوستی برگزین که او را مرگ و فنا و نیستی نباشد.

هر که شد در عشق صورت مبتلا — هم از آن صورت فتد در صد بلا
زودش آن صورت شود بیرون ز دست — واو از آن حیرت کند در خون نشست [1]

سپس اندرز به عشق حقیقی می‌دهد و می‌گوید: ای دردمندِ مبتلا، هر نفس از انفاس عمر تو گوهری است و هر ذره وجودت چون رهبری که تو را به سوی حق هدایت می‌کند.

از پای تا به سرت غرق نعمتهای اوست. این نعمتها را بر خود عرضه کن تا بدانی از که دور افتاده‌ای.

حق ترا پرورده در صد عزّ و ناز — تو ز نادانی به غیری مانده باز
ای در اوّل آشنایی یافته — و آخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام — نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای داو اژدهاست — عاشقان را سر بریدن خون بهاست [2]

مقصود شیخ از اژدها نفس است. در جای خود بدان پرداخته خواهد شد.

مرغ دیگر می‌گوید: من لایق و زیبندهٔ عشق حق هستم. از همه بریده و به او پیوسته‌ام. کارم سودای عشق اوست. سودایی که از هر کس نیاید. اکنون جای آن دارد که بر جمالش چشم و جان روشن کنم و در وصالش دست در گردن نمایم و جام می به طاعت وی نوشم و در راهش جان بازم. هدهد می‌گوید: به دعوی و لافِ گزاف همنشین سیمرغ

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۲۵

۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۲۷ـ۱۲۶

بر کوه قاف نتوان شد. بیهوده لاف مزن. او در ضمیر هر کس نمی‌گنجد؛ مگر آن‌گاه که نسیم دولتی از جانب وی به سویش وزد، و پرتو عشقش بر او سایه افکند.

گر ز سوی او درآید عاشقی | تو بعشق او به غایت لایقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود | دان که آن در خورد روی تو بود
کلر آن دارد نه این ای بی‌خبر | کی خبر یابد ازو هر بی هنر[1]

اینجا شیخ تفسیر این معنی را می‌کند که عشق در سایهٔ معرفت حاصل می‌شود و چون خدا در ضمیر نمی‌گنجد، لذا معرفت او میسر نمی‌شود. بنابراین، عشق ما هم وجه صحیح ندارد. ولی چون حق بر ما پرتو عشق افکند و جذبهٔ او ما را به سوی خود کشد، اقبالی ابدی و دولتی سرمدی روی خواهد آورد[2].

درویشی بود از فرطِ عشق زار و چون آتش از سوز وگدازِ عشق بی‌قرار، جانش سوخته از تفت آتش و زبانش سوخته از تابِ جان، بی قرار در راهی می‌رفت و می‌گریست و می‌گفت:

جان و دل از آتش رشکم بسوخت | چند گریم چون همه اشکم بسوخت

هاتفی پیامش داد: زین بیش لاف مزن و گزاف مگوی. تو را چه که در خور عشق او باشی؟ درویش گفت: من لایق دوستی او نیستم، هر چه کرد او کرد. "دل چو خون شد خون دل او خورد و بس". سپس شیخ می‌گوید:

تو که باشی تا در آن کار عظیم | یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو گر او عشق بازد ای غلام | عشق او با صنع می‌بازد مدام[3]

تو هیچی و بر هیچ کار، خود را فراموش کن، صنع با صانع گذار. سپس شیخ می‌گوید:

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۵۸
۲ ـ نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، ص ۳۷۸
۳ ـ منطق الطیر، ص ۱۵۹

عشق کهنه، عشق نو می‌خواهد. حضرت آدم از عشق کهنه سیر شد، به دنبال عشق نو گندم خورد و کهنه‌ها را به یک گندم بفروخت. پس آن‌گاه عور شد و درد عشق آمد و حلقه بر درش زد. تا در فروغ این عشق محو و فانی گردید. "کهنه و نو رفت و او هم نیزِ شد".

چون نماندش هیچ، با هیچی بساخت — هر چه دستش داد در هیچی بباخت[1]
گر ترا عشق است، از وی خواه نیز — دست ازین دامن مکن کوتاه نیز

شیخ در منطق‌الطیر چون به وادی عشق می‌رسد، چنین می‌گوید:

عاشق کسی است که چون آتش باشد، گرم رو و سوزنده و سرکش. نه دین شناسد و نه کافری، نه شک بداند و نه یقین، نیک و بد در نظرش یکسان باشد، و هر چه دارد در این راه پاک ببازد، نقد امروز گیرد و به اندیشهٔ فردا نباشد. او چون ماهیِ از دریا به صحرا فتاده می‌طپد تا به دریا بازگردد. چون به این مرحله می‌رسد، عقل از وی می‌گریزد؛ زیرا عقل سودای عشق را راهبر نیست.

در هر برگ از جهان هستی، نیروی عشق ساری است. ولی دیدهٔ غیب بین باید تا ذرات جهان با وی همراز گردد. عقل هرگز عشق را درک نمی‌کند.

مردِ کار افتاده باید عشق را — مردمِ آزاده باید عشق را

عشق حقیقی خرد را از تو می‌ستاند و صفات تو را بدل می‌کند. کمترین چیز در محو صفاتت بخشش جان و ترک ترّهات است. مفلسی بر ایاز عاشق شد، هرگاه ایاز سواره از راهی می‌گذشت، گدا دنبالش می‌دوید، چون به میدان گوی بازی اندر می‌شد، به چیزی جز گوی نظر نمی‌کرد، روزی سلطان پنهانی بر وی نظر دوخت، او را بسیار رنجور و لاغر و زرد روی دید. وی را نزد خود خواند و گفت: ای گدا همکا سگیِ شاه را طلب

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۶۱

می‌کنی؟ مردِ رند فقیر جوابش داد: اگر گدا هستم در عشق بازی کم از شاه نیم. افلاس سرمایهٔ عشق است و عشق در خور و سزاوار مفلس. جهان داری آنِ توست و عشق آنِ من. شاه پرسید: ای بی‌خبر از هستی، برگویِ من چرا نظر داری؟ گفت: زیرا گوی چون من و من چون او هر دو سرگشته‌ایم، و هیچ یک از دیگری آگاه نیستیم؛ با این تفاوت که گوی زخم چوگان بر تن می‌خورد و این گدای دل از دست داده به *جان*. گوی گاه و بی گاه در حضور است، و این گدای مهجور پیوسته دور.

مــن نـمی‌یارم ز وصـلش بـوی بـرد گوی وصلی یافت و از من گوی برد[1]

شهریار گفت: ای درویش نزد من اظهار افلاس می‌کنی؟ جواب داد: مفلس نیستم.

لیک اگر در عشق گردم جان فشان جان فشاندن هست مفلس را نشان

ای محمود در تو معنی عشق نمی‌بینم. اگر راست می‌گویی جان نثار کن وگرنه دعوی عشق مکن. من در راه معشوق به آسانی جان می‌بازم.

این بگفت و بود جانیش از جهان داد جان بر روی جانان ناگهان[2]

گر تو بپذیری بجان اسرار عشــق جان فشانان سرکنی در کار عشق

مرد عالی همت صاحب کمالی بر صاحب جمالی عاشق شد. از قضا معشوق او بیمار و رخسارش چون شاخ خیزران باریک و زرد گردید و مرگش فرا رسید. مردِ عاشق را خبر دادند که معشوقت در حال مردن است. مرد بی‌درنگ کاردی به دست گرفت و دوان دوان عازم کوی معشوق شد. مردم که او را در این وضع دیدند، گفتند: ای شوریده حال چه حکمت است در کار تو که قصد کشتن او را داری؟ او خود در حال مردن است. پاسخ داد: چون او به دست من کشته شود، به قصاص خون وی مرا به زاری زار خواهند کشت و در قیامت به میان جمع چون شمع مرا خواهند سوخت.

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۹۰

۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۹۲-۱۹۱

بس بود آنجا و اینجا کام من سوخته یا کشتهٔ او نام من

عاشقان در راه معشوق جان می‌بازند، دل از جهان برمی‌گیرند و آن‌گاه به جانان می‌پیوندند.

جان چو برخاست از میان بی جان خویش خلوتی کردند با جانان خویش[1]

ذرات جهان جملگی پیدا و نهان عاشق‌اند. ندای مرغ حق را بشنوید. همه شب تا به صبح بر شاخ درخت می‌آویزد و بی‌قرار حق می‌گوید.

چون همه شب برنیاید کار او خون چکد یک قطره از منقار او
شور از آن یک قطره در دریا فتد وآتشی زان شور در صحرا فتد[2]

شیخ بر این باور است: آن‌کس که عشق ندارد، از ستوران است.

واعظی در شهر غزنین بر منبر سخن عشق می‌گفت. در پایان وعظ اعلام کرد هر کس در شهر چیزی گم کرده است در میان این انبوه جمعیت آن را بجوید. مردی خرش را گم کرده بود، بانک برآورد که ای مسلمانان خری با جُل که دیده است؟ هیچ کس از خر نشان نداد. مرد بیچاره ناآرام و غمگین به انتظار نشسته بود. امام از عشق سخن می‌گفت و وصف عاشقان می‌کرد، پرسید: در میان شما کسی هست که به سرّ عشق راه نبرده باشد؟ سلیم غافلی که می‌پنداشت عاشق نبودن مهم و نیک است، برخاست و گفت: عمر درازی کردم و هرگز مرا عشقی نبود. امام، مردِ خر گم کرده را گفت: افساری بیار و این مرد را ببر، که آنچه در جستجویش بودی، منّت خدای را اینجا یافتی.

مرد را بی‌عشق کاری چون بود این چنین خر بی فساری چون بود؟
هر که عاشق نیست او را خر شمر خر بسی باشد ز خر کمتر شمر[3]

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۹۳ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۰
۳ ـ مصیبت نامه، ص ۱۲۹

شیخ در بیان احوال عشاق می‌گوید: عاشق چُست و چالاک است. گاه در نوازش است و گاه چون شمع در گدازش. او زنده به عشق جانان است و بی او مرده.

لیلی پیش از مجنون مرد. خبر به مجنون رساندند. نعره زنان خاکها را می‌بویید و شتابان می‌دوید تا به بوی لیلی گور او را یافت. ساعتی بر خاک او بی خود شد و سرانجام جان بداد.

زنده او از عشق جانان بود و بس　　لاجرم بی او فرو رفتش نفس[1]

در این معنی که حیات عاشق به عشق است، حکایت دیگری دارد:

زن همسایهٔ سلطان محمود، عاشق بی‌قرار ایاز شده بود. هر گاه لشکر محمود همراه ایاز از کنار خانه او می‌گذشتند، عاشق بی‌قرار سر کنار پنجره می‌نهاد، او را می‌نگریست و آه بلندی می‌کشید. روزی آه او به گوش محمود رسید، گفت: ای زن تو را چه افتاده است که چنین بی‌قراری؟ هر حاجتی داری از من بخواه. زن که دردِ عشق و هجران او را فرتوت کرده بود، گفت: شاها! عمر من رو به پایان است، شربتی می‌خواهم که ایازت به دست من دهد. گفت: شربت مفرّح میسر است، ولی به دست ایاز چرا؟ گفت: دیرگاهی است عاشق ایاز هستم. شاه گفت: من او را به زر خریده‌ام. پیرزن جواب داد: من او را به جان برگزیده‌ام. شاه گفت: اگر او را به جان خریده‌ای، چگونه زنده‌ای؟ زن چون این سخن بشنید، گفت: آه! ای شاه تو را عاشق می‌پنداشتم. اکنون دانستم که در عشق صادق نیستی. این بگفت و سر به روزن درکشید، جان بداد و روی در چادر کشید[2].

عشق ناقص، وصال را تحمل نمی‌کند

شیخ در بیان این معنی که هر گاه عاشقی کم استعداد و بی‌حوصله باشد، نمی‌تواند وصال را تحمل کند، به ماه مثل می‌زند و می‌گوید: ماهِ ضعیف پیوسته سرگردان و در حال نقصان و کمال است، گاه باریک و بی قدر به صورت هلال و گاه تمام به صورت

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۳　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۵

بدر در می‌آید و این بدان جهت است که تاب خورشید را ندارد، سرگشته پی او می‌رود تا سَرِ رشته را بیابد. ولی در قرب نور او فانی مطلق می‌گردد و تمام می‌شود و این شبهای محاق است.

چون نباشد عاشقی را حوصله   ذرّهٔ وصلش دهد صد ولوله
هر که او در عشق آید ناتمام   سعی خون‌خود کند سعی مدام[1]

سلطان سنجر خواهری داشت به نام صفیه خاتون، زنی بسیار زیبا وجمیل. روزهای جمعه بعداز هر نماز به زیارت می‌رفت. هنگام عبور از بازار چاوشان و جلوداران رهگذرش را خلوت می‌کردند. روزی یکی از شاهزادگان عرب به نام شرّالدوله که دور ایستاده و تماشا می‌کرد، چشمش به صفیه خاتون افتاد و سخت عاشقش شد. آن قدر که عقل از دست بداد و مستِ مست شد. خاتون آگاه شد و فوری به خلوتگاه رفت. شرّالدوله مست از بادهٔ عشقِ خاتون نزد سنجر رفت و از خواهرش خواستگاری کرد. شاه که زبان عربی نمی‌دانست به طاهربن‌مظفر وزیرش گفت: چه می‌گوید؟ مطلبش را ترجمه کن. وزیر که می‌دانست شاه این جسارت او را نمی‌بخشد و او را خواهد کشت، گفت: سلطان! این مرد دعا و ثنا می‌گوید و شوریده حال است. آن‌گاه محرمانه او را به زندان فرستاد. روز دیگر که صفیه خاتون از راه بازار به زیارت می‌رفت به هر طرف نگاه کرد او را ندید. از خادمش پرسید: آن مرد کجاست؟ گفت: او در زندان است. خاتون به زندان رفت. او را پای در زنجیر دید "*گِل شده از اشک خونین جای او*". حجاب از چهره برداشت و جویای حالش شد. عاشق دگرگون شد و از حال برفت. خاتون را درد و سودای عشق او خوش آمد. دستور داد شبانه پنهانی او را نزد وی برند. فراش زندان او را در جوالی کرد و شب هنگام به قصر خاتون برد. جوانک عاشق چون روی دلنواز وی را دید، خلوت را برنتافت و تحمل نتوانست کرد، از هوش برفت. خاتون فرمود: او را به

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۶۳

دارالعلم برند.

در میان اهل علم و قیل و قـال　　　بو که گیرد عقل او اندک کمال

در مدرسه بیمار شد، خاتون به عیادتش رفت. در حالی که به کلی از دست رفـته و عمرش روی به پایان می‌گذاشت. چشمِ عاشقِ بیمار که به معشوق افتاد، گفت: ای دلبرم از راه شفقت به بالینم آمدی، من پیشکشی جز جان ندارم که نثارِ قدمت کنم.

این بگفت و جانِ شیرین داد خـوش　　　خاک بروی مرغزاری بـاد خـوش[1]

خاتون که او را چنین دید گفت: "ای گشته ز ضعف خود هلاک". سه بار به ملاقات تو آمدم "تو ز هر سه دست گشتی سرنگون". عاشقِ ضعیفی بودی، توانایی عشق نداشتی. چون به زندان آمدم، بندت سخت‌تر شد و تحمل نکردی. چون به خـلوتگاه خـویش آوردمت، گویی صد بلا بر تو فرود آوردم. آن‌گاه که بر بالینت آمدم، با من در سرای نگنجیدی و جان بدادی.

چون نبودت عشـق مـا را حـوصله　　　از چه می‌کردی تو چندان مشغله[2]

عاشقی در خور هرکم حوصله‌ای نیست. وصال را نیرویی قوی باید.

پادشاهی دختر بسیار زیبایی داشت، باغبانهای چندی در بـاغ پـهناور و پـر گـل او مزدور بودند. دختر روزها چون کبکی خرامـان در بـاغ مـی‌گشت. از مـیان مـزدوران جوانکی عاشق بی قرار دختر شد.

دل شد و جان بـی‌قرارش اوفـتاد　　　کارش افتاد و چه کارش اوفتاد[3]

گه سر بر سنگ و گاه سنگ بر دل می‌زد. گـاه جـان مـی‌داد و گـه از عشـق دست

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۶۸ـ۱۶۷　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۶۸ـ۱۶۷

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۳۴۹

می‌خایید.

اشک او کز دیده بیرون ریختی | ابر بودی ابر اگر خون ریختی

دختر پادشاه از عشق او آگاه شد، به خادمش گفت: او را بیاور تا با لبخندی دلش شاد کنم. چون آن جوان بی‌قرار به محفل معشوق گام نهاد، ماهرویانِ پیش و پس ایستاده، شمعهای عنبرین افروخته، بانگ چنگ و آوازِ خوش لعبتان ماه وش، و آن صنم بنشسته چون ماه پاره را بدید، لرزه بر اندامش افتاد، خواست فریاد برآورد، اما نتوانست. چون ابر بهاری گریستن گرفت، جامی پر از باده او را دادند. چون آن جام نوشید "مست بود از عشق کلی مست شد". دختر جامی در دست بیامد و نزدش نشست، زلفش را در دست آن مسکین گذاشت و گفت: زلفم را بگیر و جام می را نوش کن و یک امشب را خوش باش. گدای عاشق چون زلف معشوق را در دست و او را در کنار خود بدید، ندانست به کدامین چیز بنگرد، چشم او را ببیند یا خم ابرویش را، روی وی را بنگرد یا شکنج موی او را.

خنده بیند یا دو لعل آبدار | غمزه بیند یا دو زلف تابدار

عاقبت چون طاقت غوغای زیبایی و فریبندگی او را نداشت، شکیبایی از دست بداد و جامش فرو افتاد و جان به جانان تسلیم کرد.

چون نداری زور عشق دلبران | بی خبر مردی که داری دل بر آن

تحمل عشق و وصال معشوق دشوار است. هر کس را آن قدرت و استعداد نیست[۱].

شیخ در اسرار نامه حکایت دیگری در همین زمینه و کمابیش مشابه دارد که خلاصهٔ آن چنین است:

گلخن‌تابی، بر پادشاه خوب رویی عاشق شد.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۵۰

ز عشقش آتشی در جانش افتاد	که دردی سخت بی‌درمانش افتاد
دلش در عشق، معجونِ جنون ساخت	رخش از اشک، صد هنگامه خون ساخت

فغان می‌کرد و چون باران اشک می‌ریخت و با خود می‌گفت: اگر پادشاه بداند که گلخن تابی آرزوی وصل او را دارد، در ساعت وی را پاره پاره خواهد کرد. با این همه ده سال با عشق او زندگی کرد و شب و روز بر دَرِ گلخن قصرش یا رب می‌گفت. وزیر زیرکِ پادشاه به حال گلخن تاب آگاه شد، ولی جرأت اظهار به شاهِ تند خاطر نداشت. روزی شاه به گوی بازی به صحرا رفت. عاشقِ بیچارهٔ دل و جان پر سخن، امّا لال و خاموش، او را از دور نظاره می‌کرد، وزیر موقع را مناسب دید، اندکی از بسیارِ حال گدا را به زبان رمز به شاه بازگفت و خواهش کرد، گویی به سوی او بیندازد. شه از لطفی که او را بود، گویی به سوی آن گدا بینداخت و به عاشق گفت: گوی را به من باز ده. گلخن تاب با دهان باز فقط معشوق را می‌نگریست و اشک‌ریزان و لرزان محو تماشای او بود. شاه به وزیر گفت: گویی آن درویش از ما ترسید. به گلخن او برویم. شاه آهنگِ گلخن کرد، عاشق چون وی را بدید، لرزید و در میان راه افتاد. شاه که او را در چنین حالی دید، سرش را به کنار خویش گرفت و بگریست. گلخن تاب را تابِ وصل شاه نبود، فریادی برآورد و جان بداد.

برو ای هم چو گلخن تاب عاجز	که تاب وصل شاهت نیست هرگز [1]

شیخ بر این معنی تکیه می‌کند که: هر کس شایستگی عشق ندارد، مرد باید که کامل و کاردان باشد.

نشاید عشق را هر ناتوانی	بباید کاملی و کاردانی [2]
شگرفی باید و پاکیزه بازی	که آید از هر اندوهیش نازی

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۷۳
۲ ـ اسرارنامه، ص ۳۵

که دارد تاب قرب وصل جانان؟ چه سنجد شب نمی در پیش طوفان؟[۱]

عاشق باید که توانایی غرق در دریای پر خون عشق را داشته باشد. هزاران جام زهر بنوشد و ابرو در هم نکشد. هزاران تیر بر دلش اصابت کند و چون آهو در گِل بدَوَد. نه زَهره فریاد داشته باشد و نه مجال آه. به یاد جانان چه جانها که در این راه به خاک و خون غلطید.

شیخ در مثنوی اسرارنامه حالات عشق و عاشق را چنین می‌گوید: اشک و صبر درمان عاشقان است؛ همچنانکه ابر سبب سر سبزی بستان است. اگر انتظار عاشق نباشد برای معشوق رونقی نمی‌ماند. یک دم انتظار بسی خوشتر از ملک دو عالم، و یک جو اندوهِ عشقِ یار خوشتر از شادمانی دو جهان است. *ذرات عالم به نیروی عشق روی به کمال می‌گذارند.*

نبات و معدن و حیوان و افلاک میان باد و آب و آتش و خاک
همه در عشق می‌گردند از حال چه در وقت و چه در ماه و چه در سال[۲]

اینجا ابیات مشهور مولوی تداعی می‌شود: "از جمادی مردم و نامی شدم". الخ
شیخ می‌گوید: کمال قدسیان در قربت عشق است و کمال عشق در رتبت عشق.

همه آفاق در عشق‌اند پویان درین وادی کمال عشق جویان

ولی کسی که شوق عشق در دل ندارد، هرگز ذوق آن را نیز نخواهد داشت. تو ای صوفی پیروزه خرقه کمال عشق شایسته توست.

دلت در عشق بحری کن پر اسرار همه قعرش جواهر موجش انوار
که تا چون رفتی آن بحر معانی براه آورد بر راهش فشانی[۳]

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۳۵ ۲ ـ اسرارنامه، ص ۳۶
۳ ـ اسرارنامه، ص ۳۹

از خدا بخواه جانت را با دُرِّ معانی عشق زینت دهد و تو این معانی را بر او نثار کنی؛ زیرا زندگی عبارت از آن دمی است که جان با عشق همدم باشد. آن کس که در این دریای ژرف شنا می‌کند، باید بداند که کاری بس مشکل و شگرف است و بازی نیست.

عجایب جوهریست این عالم عشق   که می‌گوید عرض باشد غم عشق؟
جهان پر شحنه سلطان عشق است   ز ماهی تا به ماه ایوان عشق است

جوانی نمک فروش عاشق ایاز شد. شب و روز بر درگه محمود با دلی پر خون به امید دیدار ایاز می‌نشست، شور و سوزِ عشقش همه جاگسترده بود. چون ایاز را می‌دید اشکش از سر می‌گذشت و عقل و هوشش کاستی می‌گرفت. محمود را از عشق آن مبهوتِ گمراه آگاه کردند. وی را نزد خود خواند و گفت: ای گدا، این سخن از من بپذیر و عشقِ بت روی مرا ترک کن وگرنه بایدکه ترک جان گویی. عاشق فقیر که دنیا در سایهٔ عشق ایاز به چشمش سیاه و بی قدر بود، گفت: تو بر تختی و من در راه افتاده، ایاز همیشه با توست و من با افسانهٔ عشق او دمساز می‌باشم.

چو آن بت را تو داری من چه جویم   چو او با تست من ترک که گویم[1]؟

عشق او جاویدان با من است و روزی صد بار مرا می‌کشد. شاه گفت: تو چگونه خود را با من همسنگ می‌دانی؟ و با چه سرمایه‌ای بدو عشق می‌ورزی؟ نمک فروش گفت: تو اسباب سلطنت داری و دیگی پر آلات شاهی، ولی هر چه بخواهی بی نمک.

چو من دارم نمک بر من چه تازی   به عشق بی نمک چندان چه نازی؟

شاه گفت: تو عاشق حجت گو هستی و لایقِ عشق نمی‌باشی. جوان گفت: من از عشقِ ایازِ تو لحظه‌ای به سودای جهان نمی‌پردازم؛ ولی تو پیوسته در کار سلطنت و کشور گشایی هستی. تفاوتِ عشقِ منِ گدا را با خویش در نگر. شاه پرسید: ای فقیر بی‌نوا، به

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۹۳

کدام عضوِ ایاز عاشق هستی؟ گفت: من زهره آن ندارم که عشق آن صنم رادر خاطر آورم؛ زیرا اگر موی او را ببینم، از هر موی من آتشفشانی به پا خواهد شد. محمود گفت: تو که نمی‌دانی عاشقِ چیستی، این بی‌قراری از کجاست؟ جوانک پاسخ داد: چون لایق عشق اونیستم، عاشقِ آویزهٔ گوش او شدم. چون حلقهٔ گوشش پدیدار گردد، "به جانم حلقه در گوشش خریدار". محمود پرسید: این توجه از دریای جانت برخاست یا از جسمت؟ جواب داد: ای جهاندار، این دُرّ از دریای عشق پدید آمد. کسی می‌تواند بدین گوهر دست یابد که در دریای عشق غواصی کند. و شرط غواصی سبک باری و دست از جان فرو شستن است. تو که با این خیل و حشم پر و بال به عالم گشاده‌ای، نمی‌توانی در این دریای ژرف غواصی کنی. شاه گفت: من آن دُرّ را بی‌غواصی و رایگان به دست آوردم. اینک در گوش ایاز است. دُرّ خاص من است و گرداب دریا نصیب تو. نمک فروش گفت: این دُرّ زمانی می‌توانست آنِ تو باشد که در گوش تو می‌بود.

چو در گوش تو نبود ای سرافراز	ترا با دُرّ چه کار از دُرّ مکن ناز
اگر عاشق تویی چندان مزن جوش	تو می‌باید که باشی حلقه در گوش
چو تو آن حلقه در گوشت نداری	مزن در عشق دم گر هوشیاری[1]

وحدت و یگانگی در عشق

شیخ از زبان بوسعید مهنه در حکایت کوتاهی می‌گوید: روزی به دیدن پیری رفتم، خاموش نشسته، به دریای بیکران فکرت فرو رفته بود. گفتمش سخنی بازگوی ای پیر. گفت: آنچه می‌توان از آن سخن گفت حق است و آن گفتنی نیست.

نه یاد اوست کار هر زبانی	نه خامش می‌توان بودن زمانی

سپس شیخ به شرح حال میان عاشق و معشوق می‌پردازد و می‌گوید: معشوقیت بدون

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۹۴

وجود عاشق متصور و تحقق پذیر نیست.

چو معشوق است عاشق آور خویش / چو خود عاشق نبیند در خور خویش
اگر معشوق خواهد شد بعیّوق / نبینی هیچ عاشق غیر معشوق
چو معشوق است خود را عاشق انگیز / به جز معشوق نبود عاشقی نیز
اگر او نیست ور هست است او را / دل معشوق در دست است او را

چون معشوق ازل و ابد در معشوقیت به غایت کمال و تمامی است، عاشقی کامل و تمام می‌خواهد. منظور شیخ از بیان این تقریر به قول مرحوم فروزانفر، عقیدهٔ کسانی است که حق را عاشق و معشوق و این دو را یکی می‌دانند و نتیجه این است که هر عاشقی معشوق نیز هست[1]. در پی این بحث دقیق شیخ حکایتی بسیار شیوا می‌گوید:

سحرگاهی محمود ایاز را خواست و گفت: امروز قصد شکار دارم، تو هم با من بیا. غلام گفت: یک شکار مرا بس است. محمود گفت: شکار تو کدام است؟ غلامش گفت: سلطان محمود. شاه گفت: کمندت را نشان ده. ایاز زلف چون کمندش را در پای او افکند و گفت: کمندِ من دل بی‌قرار من است. این سخن در جان محمود جای گرفت و او را در آتش بی‌قراری افکنده چون عود می‌سوخت و چون مار بر خویشتن می‌پیچید و گاه آن سخن چون کژدم نیشش می‌زد. فرمود تا ایاز را فرو بستند. در حالی که خود دل و جانش به ایاز بسته بود. آن‌گاه گفت: ای غلام، کدام یک ازما بستهٔ کمنداست؟ ایاز گفت: ای شاه، اگر جاویدان مرا در چاه اندازی و اگر بزاری زار خونم بریزی، تو همواره صید من خواهی بود.

شهش گفتا تویی افتاده در دام / مرا از چه شکاری می‌نهی نام؟

ایاز گفت: *دل اصل است و تن فرع. من اکنون به تن بسته‌ام ولی تو به دل.*

---

۱ ـ نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۱۶۹

اگر یکْ دم تنم در دامت افتاد | دلت در دام من مادامت افتاد
اگــر زلفـم بـبرّی یـا بسـوزی | دل‌خویشت‌نخواهدبودروزی[1]

خواهی بکش، یا ببند و یا بسوز، دل از دست من هرگز نتوانی گرفت.

اگر من هستم وگرنه در این راه | منم دلبر، منم سرور، منم شـاه
ولیکن گر گدا ور خسروم مـن | بهر نوعی که هستم از توأم من[2]

حکایت دیگری در یگانگی عاشق ومعشوق دارد، می‌گوید: محمود و ایاز در میدان غزنین گوی بازی می‌کردند. شاه از ایاز پرسید: تو بهتر بازی می‌کنی یا من؟ ایاز گفت: هر چه شاه فتوی دهد. محمود یکی از تماشاچیان صاحبنظر را فراخواند و گفت: تو داور باش کدام یکْ از ما بهتر گوی می‌بازد؟ مرد گفت: من میان بازی شما دو تـن تـفاوتی نمی‌بینم، چون به ایاز نگاه می‌کنم شاه را می‌بینم و چون به شاه می‌نگرم از سر تا قدم ایاز است. از این جهت نمی‌توانم حکمی نمایم. شیخ با این مثل این مقصود را می‌رساند که عاشق و معشوق یکی هستند. دویی در صورت است، در معنی جز یگانگی نیست.

معشوق تا به خود نظر دارد عشق به وجود نمی‌آید چون بر عاشق نظر افکند، لایق عشق می‌شود.

هر دو را بر یکْ دگـر بـاید نـظر | تا خورد آن بر ازین این زان دگر
هر دو می‌بایند یکْ ذات آمـده | بی دو بودن در مـلاقات آمـده[3]

بامدادی ایاز نزد سلطان محمود رفت، سلطان از او پرسید: من زیباترم یا تو ای ایاز؟ جواب داد: من زیباترم. شاه گفت: آینه‌ای بیار تا تو خود را بنگری.

گفت آیینه کژ آیـد بـیشتر | حکم کژ هرگز نباشد مـعتبر

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۰۲ | ۲ ـ الهی نامه، ص ۱۰۲

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۲۵۹

در این صورت از آیینهٔ دل پرس. محمود گفت: تو از دل خود سؤال کن. ایاز ساعتی تأمل کرد و گفت من زیباترم. شاه گفت: دلیلت چیست؟ پاسخ داد: چندان که بر بند بند وجود خود نظر می‌کنم، جز سلطان چیزی نمی‌بینم.

من نبینم هیچ جز سلطان مدام — ذرّه‌ای از خود نمی‌بینم تمام
چون همه شاه مظفر آمدم — لاجرم بی شک نکوتر آمدم[1]

این یگانگی، فلسفهٔ توحید عرفانی را می‌رساند و جنسیت و آشنایی نور جان را الزام می‌کند.

نور آشنایی جان، مردان حق را طالب دیدار و وصال می‌کند تا آنجا که در این راه جان می‌بازند و از سر هستی خود می‌گذرند. اگر این نور نباشد، سالک جاویدان بیگانه و محجوب باقی خواهد ماند. آشنایی جان چراغ راه است.

ایاز از چشم زخمِ اغیار به درد چشم مبتلا شد. چشمانش را بستند. ده روزی گذشت از درد چشم سخت بی‌قرار و بی خود شده بود. محمود را خبر کردند. او پنهانی و بی‌خبر به بالین ایاز آمد و بنشست. ایازِ از پای درآمده و بیمار ناگهان از جای برجست و تواضع کرد. گفتند: ای ناتوانِ از درد چشم نالان! در این حال که بین جان و تن حیران مانده‌ای، چگونه شاه را شناختی؟ چشمت بسته بود و کسی از آمدن شاه تو را خبر نکرد؟ ایاز گفت: حاجتی به دیدن و شنیدن نیست.

چو بوی او زجان خود شنودم — شدم زنده اگرچه مرده بودم
ندیدی آنکه یعقوب پیمبر — ببویی روشنش شد چشم درسر[2]؟

ذره‌ای نور آشنایی، روشنایی صد خورشید را دارد. این نور است که باطن سالک را روشن می‌کند. شیخ در دنبالهٔ این مطلب، می‌گوید: آیا لذّتی برتر و بالاتر از این هست که

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۴۵　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۵۲

خدا تو را دوست می‌دارد؟ این دوستی سرمایهٔ عظیم حیات توست. اهل سلوک درد محبت وی را به صد جان برگزیدند و هزاران جان برای یک خطابش برافشاندند.

خدایی آنچنان می‌داردت دوست — ازین شادی توان گنجید در پوست؟
بزرگانی که این پرگار دیدند — به صد جان نقطه دردش گزیدند
هزاران جان برای یک خطابش — برافشاندند دل پر اضطرابش

جرجیس را سه بار به قتل رساندند و تنش را ذره ذره کردند، در میان این همه رنج و عذاب از هاتف عزت خطاب رسید: هر کس لاف دوستی ما زند مي بی‌دُرد نخواهد نوشید. سزای دوستان و دوستانِ دوستان ما رنج و بلاست. جرجیس را پرسیدند: هیچ آرزویی داری؟ گفت: آری، آرزویم این است که یک بار دیگر زیر بام گردون پاره پاره‌ام کنند و دگربار خطاب حق بشنوم.

شیخ در این مثل کوتاه پیامش این است که دوستی حق و دوستان او را ارج نهید و قدر بدانید.

کسی کو دوستی ورزد تو آن باش — و یا نه ز دوستانِ دوستان باش

روزی یوسفِ پادشاه، زلیخا را در راه روی خاک نشسته دید. از عزت به ذلت درآمده و چشمانش نابینا شده، بدین امید که غباری از راهِ آن شاه برخیزد و بر وی نشیند، یوسف چون او را دید گفت: الهی از این پیر فرتوتِ نابینا چه خواهی؟ و او را که پیغمبرت را بدنام کرد، از راه برنمی‌داری؟ جبرئیل بر یوسف ظاهر شد و گفت: او را بر تو عشق و محبت است.

چو او را دوستی تست پیوست — مرا بهر تو با او دوستی هست
که گفتت مرگ گل در بوستان خواه — هلاک دوستانِ دوستان خواه؟

او را برای تو جوان می‌کنم؛ زیرا او جان عزیزش را به تو داد. چگونه قصد جان او

کنم؟ دو چشم اشکبارش گواه بر عشق توست؛ اگر از جان فشانی عشاق آگاه گردی، به سرّ عشق پی خواهی برد.

وگر از جان فشاندن نیست بویت ندارد هیچ سودی گفت و گویت[1]

پیام دیگر شیخ در اینجا این است که جانفشانی سرّ عاشقان است.

غیرت عشق

ابراهیم ادهم می‌گوید: خرم و شادمان به حج می‌رفتم. چون به ذات‌العرق رسیدم، هفتاد مرقع پوش دیدم، خون ازگوش و بینی آنها آمده و به خواری جان داده بودند. لختی گرد آنها گردیدم. یکی را زنده یافتم. آهسته نزدش رفتم و پرسیدم حال چیست؟ زبان بگشاد و گفت: ای ابراهیم، بترس ازغیرت دوستی که عاشقان خود را چون رومیان به خاک و خون می‌کشد. ما هفتاد تن بودیم، عزم زیارت مکه کردیم، پیش از سفر جملگی عهد نمودیم سخنی نگوییم و خاموش باشیم و جز به *الله* نیندیشیم. چون به ذات‌العرق رسیدیم، حضرت خضر را دیدیم. بر ما سلام کرد، ما را این حالت خوش آمد که در خور سلام و استقبال وی قرار گرفتیم. چون این خاطر بر دل ما گذشت، هاتفی درآمد و گفت: هان! ای کژ روان بی‌خور و خواب و مدعیان کذاب، بر عهد و پیمان خود باقی نماندید و به غیر ما مشغول و غرّه گشتید، اینک خون شما بریزیم. ابراهیم پرسید: تو چگونه از مرگ مسلّم ماندی؟ جواب داد، گفتند: تو خامی و ناتمام از این روی شایستهٔ تیغ قهر ما نیستی. این بگفت و جانش بر لب آمد.

بزرگ کاردانی مناجات می‌کرد و می‌گفت: ای دانندهٔ اسرار، در روز رستاخیز خلق را کور گردان تا تو را نبینند و به من چشمی جاوید بخش که بی معاند بتوانم تو را ببینم. مدتی گذشت از دعایش برگشت، در مناجات گفت: در قیامت مرا هم کور گردان تا آن

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۵۴

جمال پر فروغ را نبینم؛ زیرا دیدار تو از خودم نیز دریغ می‌آید. شیخ در پایان این تمثیل می‌گوید:

گرچه غیرت بردن از عاشق نکوست   غیرت معشوق دایم بیش از اوست[1]

جبرئیل در زندان به دیدن یوسف رفت، یوسف پرسید: از مقام سدره به جایگاه عاصیان چرا آمدی؟ گفت: آمدم تا پیام خدای را به تو رسانم. حق تعالی می‌گوید: از من چه بدی دیدی که در این جایگاه به عزیز مصر متوسل شدی؟

کی عزیز مصر داند کار تو   بس بود چون من عزیزی یار تو
یار تو چون من عزیزی کارساز   با عزیزی آنچنان گویی تو راز[2]؟

پیام دیگری که شیخ به جز غیرت عشق می‌رساند این است که معشوق نیز طالب عشق است و عشق از دو سو می‌خیزد.

تا که از جانب معشوقه نباشد کششی   کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد

آسیا به خون مردان می‌گردد، گروهی در راه او دیده و جمعی جان محنت زده می‌بازند. آن کس که نه دیده بازد و نه جان، در صف عاشقان جایی ندارد.

شیوهٔ معشوق خون خوردن بود   وین ز فرط دوستی کردن بود
دوستی باشد همه در پوستش   دوست دارد آنکه داری دوستش

شعیب ده سال از عشق حق گریست تا چشمش نابینا شد. خدا چشمش را بیناکرد و او همچنان گریست تا بینایی را دوباره از دست داد. خداوند جهان بدو وحی فرستاد: اگر برای بهشت گریانی، بهشت و حوریان را به تو می‌بخشم، و اگر از بیم دوزخ می‌گریی تو را جاودان آزاد کردم. شعیب گفت: خداوندا من از شوق تو چنین زار می‌گریم، از نور و

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۳۳   ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۳۴

نار فارغم.

نه یک دم از بهشتم یاد آید / نه از دوزخ مرا فریاد آید
مرا قرب تو باید جاودانی / بگفتم درد خود دیگر تو دانی[1]

خطاب رسید چون به شوق ماگریانی، بگری تا وقت وصال درآید. *مقصود این است که طالب، عاشق دیدار حق است.* تا زمانی که دیدار میسر نگردد، تضرع و زاری و طلب لازمهٔ سلوک خواهد بود. عاشق هر اندازه عشقش زیادتر باشد، سوز و گدازش بیشتر است.

راه عشق پر مخاطره است. آنجا بلا می‌بارد، شیرانی که مردِ راه‌اند، در وادی عشق چون روباه می‌گردند. بنابراین، از پیش خود برباید خاست و از خود و جهان درگذشت. تا این طریق عاشق را مسلّم نگردد، از رسیدن به‌کمال مطلوب باز خواهد ماند. عیسی در عروج به آسمان سوزنی همراه داشت. بدان علت در آسمان چهارم باقی ماند.

روزی مجنون نزد لیلی رفت. لیلی پرسید: در عشق چونی؟ "ای عاشق بیاور تا چه داری". مجنون گفت: ای ماه، نه در دیده خواب دارم و نه در جگر آب. عشق تو عقل مرا به غارت برد، اکنون جز جان چیزی ندارم که نثارت کنم. لیلی گفت: چه تحفه آورده‌ای؟ مجنون سوزنی به لیلی داد و گفت: از تمامی جهان همین یک سوزن را دارم. آن را نیز برای آن نهادم که در صحرا آن‌گاه که به جستجوی تو هستم و خارهای صحرا در پایم فرو می‌رود، با این سوزن آن خارها را به در آورم. لیلی گفت:

یکی خاری که چندانش کمال است / که دایم چاوش راه وصال است
بسوزن آن برون کردن دریغست / که عاشق جز به خون خوردن دریغست
چو در پای تو خار از بهر ما شد / گلی میدان که با تو در قبا شد[2]

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۵٦
۲ ـ الهی نامه، ص ۲۳٦

نتیجه این است که: ***عشق و عافیت با هم سازگار نیست و عاشقی به دعوی کامل نمی‌باشد.*** در راه عشق باید نخست از هستی خود جدا شد و به عالم نیستی گام نهاد. در این عالم باید روی خویش را به خونِ شستشو داد تا مرغ جان چست و چالاک گردد. طریق عاشقی جانبازی و از خود گذشتن است. حکایت می‌کند: امیرزادهٔ نیکو چهره‌ای بود. عشاق بسیاری داشت که جملگی خود را فدای او می‌کردند، ولی جرأت بیان نداشتند. یکی از آنان تحملش تمام شد و عزم هلاک خویشتن نمود. محلی که امیرزاده در صحرا شکار می‌کرد و تیراندازی می‌نمود، تپهٔ خاکی بود. عاشقِ ناآرامِ بی‌قرار پسِ آن تودهٔ خاک پنهان شد تا چون معشوق تیراندازی کند به سینه او اصابت نماید. چنین کرد، تیر به سینه‌اش خورد و خاک با خون او آغشته گردید. امیرزاده سوی او رفت و پرسید: "این چرا کردی و هرگز این که کرد؟"

گفت از آن این کار کردم بر یقین	تا توأم گویی چرا کردی چنین
تیر چون از دست تو آمد برون	گو بریز از سینه من جوی خون
هر چه از دست تو آید خوش بود	گر همه دریای پر آتش بود
بود با زلف توام رازی نهان	هیچ محرم می‌ندیدم در جهان
دور دیدم زلف چون زنجیر تو	باز گفتم راز دل با تیر تو
کاشکی من صاحب صد جانمی	تا همه بر تیر تو افشانمی
زندگانی این چنین کن گر کنی	جانفشانی این چنین کن گر کنی[۱]

یحیی بن معاذ می‌گفت: هر گاه در روز معاد، دوزخ را به اختیار من گذارند، هیچ عاشق را بدانجا نمی‌افکنم و در آتش نمی‌سوزانم؛ زیرا او نه یک بار بلکه صد بار در این جهان سوخته است، برای او نمی‌توان آتش افروخت. سایلی گفت: هر گاه گناهکار و مجرم باشد چه خواهی کرد؟ جواب داد کار عاشق به اختیار او نیست، هر چه می‌کند

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۸۷

اضطراری و از فرط دوستداری است. تو بدان که رنجی دشوارتر از رنج و سوز عشق نیست. با این همه *آنچه از معشوق برسد مطلوب عاشق است.*

از مجنون پرسیدند: چه کلمه‌ای را بیشتر دوست داری؟ گفت: لا. گفتند تا نعم هست، چرا لا را دوست می‌داری؟ گفت: وقتی از لیلی پرسیدم، مرا دوست داری؟ جواب داد: لا. این کلمه چون بر زبان او گذشته است، از دل و جان خواهان آن هستم.

عشق را جانی بباید آتشین — دوزخی با آتش او همنشین
تا دل عشّاق افروزنده شد — از تف آتش چنین سوزنده شد
آتش از عشق است در سوز آمده — گرم در عشق دل افروز آمده
جملهٔ ذرّات پیدا و نهان — نقطه عشق است در هر دو جهان [۱]

محمود به عاشقِ درویش فقیری گفت: سخنی از عشق با من بگوی، می‌گویند تو مردِ عاشقی هستی، در این صورت هر چه در این باب بگویی سزاست. ایاز در این هنگام نزد محمود به پا ایستاده بود، عاشق فقیر گفت: ای شهریار تو را با عشق چه کار؟

نکته عشاق عاشق را سزاست — گر نپرسی چون نه‌ای عاشق رواست

تو عاشق نیستی و سخن عشق فهم نتوانی کرد. شاه گفت: چگونه عاشق نباشم؟ گفت: اگر عاشق بودی تو نمی‌نشستی و معشوق را ایستاده نمی‌گذاشتی. ای شهریار عشق و درویشی را به من گذار تو را خسروی بس بود.

که تا هر نیک و هر بد درنبازی — نباشی عاشقی الاّ مجازی
اگر در عشق می‌باید کمالت — بباید گشت دایم در سه حالت
یکی اشک و دوم آتش سوم خون — اگر آیی از این سه بحر بیرون
درون پرده معشوقت دهد بار — وگرنه بس که معشوقت نهد خار [۲]

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۵۲ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۵۹

اینجا شیخ حکایت عشق رابعه[1]، دختر کعب را بر بکتاش می‌گوید که مفصل‌ترین قصه‌ها و شورانگیزترین داستانهای الهی نامه است. در این داستان مضامین و معانی مبتنی بر تشبیه و استعاره و به شیوهٔ شعرای متکلف قرن ششم سروده شده است. وصفها بسیار زیبا و عالی و کوتاه است در وصف صفات حارث برادر رابعه می‌گوید:

زحل کین مشتری وش، ماه طلعت　　　عطارد فطرت و خورشید رفعت[2]

خلاصهٔ داستان چنین است: امیری بود در بلخ عادل و نیکو رای، دختری داشت به نام *رابعه* و پسری به نام *حارث*، چون وقت مرگش فرا رسید، پسر را خواند و رابعه را به او سپرد و گفت: "هرگاه شوهری لایق و شایستهٔ او دیدی، خواهرت را بدو ده. نامداران بسیاری او را خواستگاری کردند، ولی من موافقت نکردم". پدر مرد و پسر به جای او نشست. شبی مجلس بزمی شاهانه در دربار امیر آراسته بودند. بکتاش غلامِ امیر، ساقی بزم بود، رابعه از بام قصر شکوه مجلس را تماشا می‌کرد. ساقیِ زیباروی نیک اندامِ خوش غمزه دل از وی ربود.

درآمد آتشی از عشق زودش　　　بغارت برد کلی هر چه بودش

دختر دایه‌ای داشت هوشیار چون همه دایه‌های این گونه داستانها. دانست که رابعه عاشق است و رنج می‌برد. معشوق او را نیز شناخت. بین آن دو واسطهٔ ارتباط شد. دختر غزلهای زیبا می‌سرود و برای معشوق می‌فرستاد. از قضا روزی در دهلیز قصر، بکتاش به

---

۱ ـ نفحات‌الانس جامی و لباب الالباب عوفی و مجمع الفصحا، اورا از شعرای پارسی گوی به غایت ماهر و بر شعر تازی قادر می‌دانند. عطار از قول ابوسعید و جامی عشق او را حقیقی دانسته‌اند. عوفی در لباب‌الباب می‌گوید: "دختر کعب اگرچه زن بود، اما به فضل بر مردان جهان بخندیدی. فارِسِ هردو میدان، و والیِ هر دو بیان، بر نظم تازی قادر و در شعر پارسی به غایت ماهر و با غایت ذکای خاطر و وحدت طبع پیوسته عشق باختی و شاهد بازی کردی.

۲ ـ تشبیه‌ها بسیار ساده و زیباست، و به اقتضای وزن شعر جز مشبه و مشبهٌ به، به کار نبرده است. جای آن دارد که در باب صنایع لفظی و معنوی و شیوهٔ نگارش عطار پژوهشی چنانکه در خور است، به عمل آید.

رابعه برخورد. سراپایش به هیجان برآمد، دست در دامن وی افکند. رابعه بر آشفت و گفت: هان! ای بی‌ادب، این چه دلیری است تو را؟ "تو روباهی ترا چه جای شیر است". در این مقام جای شهوت بازی نیست. عشق من درونی است نه مجازی و شهوانی.

کمالی بود در معنی تمامش بهانه آمده در ره غلامش

دختر کعب روزی در باغ می‌گشت و این ابیات را می‌خواند:

الا ای باد شبگیری گذر کن ز من آن ترک یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی ببردی آبم و خونم بخوردی

حارث در آن سوی باغ شنید، بر آشفته بانک بر خواهر زد که چه می‌گویی؟ برای که شعر می‌خوانی؟ دختر لفظ "ترک یغما" یعنی بکتاش را برداشت و به جای آن لفظ سقای سرخ روی را که هر روز آب برای آنها می‌آورد، گذاشت.

قضا را جنگی درگرفت، بکتاش در میدان جنگ شجاعانه می‌جنگید و دو دستی تیغ می‌زد. چشم زخمی بر وی کارگر افتاد و سرش زخمی شد. دختر کعب که ناظر نبرد بود بی درنگ سلاح پوشید و با روی بسته به میدان آمد. شمشیر کشید و چند تن را خسته و مجروح کرد و همچنان با سلاحِ در دست به بالین بکتاش آمد و او را از میان لشکریان دشمن به صف مبارزان حارث برد و خود به شهر بازگشت.

بکتاش نامه‌های پر سوز و گداز برای رابعه می‌فرستاد و رابعه روز و شب در غم بکتاش بود. از قضا روزی دختر بر سر راهی نشسته بود، رودکی شاعر از آنجا گذر می‌کرد و شعر می‌گفت. در برابر هر بیت شعرِ رودکی، دختر کعب زیباتر از آن را می‌ساخت و می‌خواند. رودکی از لطافت طبع دختر در شگفت شد. به تجسس حالش برآمد. دانست که عاشق بکتاش است.

رودکی از بلخ به بخارا برگشت. حارث نیز نزد امیر بخارا برای ادای سپاس آمده بود. بدین مناسبت بزمی آراسته بودند. امیر بخارا از رودکی خواست شعری بخواند. شاعر

برخاست و اشعاری از دختر کعب خواند. شاه پرسید: این دُرّ که سُفته است؟ رودکی بی آنکه متوجه حارث شود، جواب داد: دختر کعب. او عاشق غلامی شده و در دام او چون مرغی گرفتار.

حارث از شنیدن این خبر سخت دلتنگ گردید. دلش می‌جوشید. اضطراب بر وی غالب شده بود. چون به بلخ بازگشت منتظر فرصتی بود که خواهر را به گناهی فرو گیرد و به زندان افکند.

بکتاش اشعاری را که رابعه برایش فرستاده بود، در صندوقی سر به مهر جای داده بود. یکی از دوستانش پنداشت که این جعبه جواهر است. سرش را گشود و آن اشعار بخواند و نامه‌ها را نزد حارث برد. دل حارث از آن راز پر آتش شد و به هلاک خواهر مصمّم گردید. نخست، بکتاش را در چاهی محبوس کرد و سپس دستور داد حمامی را بتابند و داغ کنند و رابعه را بدان حمام برند و رگ بزنند. و در حمام را با گچ و سنگ ببندند.

دختر که فریادش را کس نمی‌شنید، سر انگشت به خون خود می‌زد و بر دیوار حمام آخرین اشعار خود را می‌نوشت تا جان سپرد. بکتاش فرصتی جست و از چاه بدر آمد و شبانه بر سرِ حارث رفت و او را کشت و سپس بر سر خاک رابعه رفت و با دشنه‌ای خود را به دیار عدم آنجا که رابعه رفته بود، رسانید.

ابیاتی که عطار از زبان رابعه در حمام سروده بسیار سوزناک و لطیف است؛ چند بیتی نقل می‌شود:

نصیب عشق این آمد ز درگاه — که در دوزخ کنندم زنده ناگاه
نگارابی تو چشمم چشمه‌سار است — همه رویم به خون دل نگار است
ز مـژگانم بسیلابم سپردی — غلط کردم همه آبم ببردی
چوازدوچشم‌من‌دوجوی‌دادی — بگرمابه مرا سرشوی دادی
چو دوزخ آمد از حق حصهٔ من — بهشت عاشقان شد قصهٔ من

سه ره دارد جهان عشق اکنون — یکی آتش یکی اشک و یکی خون
کنون من بر سر آتش از آنم — که گه خون ریزم و گه اشک رانم
به آتش خواستم جانم که سوزد — چو درجانی تو نتوانم که سوزد
به اشکم پای جانان می‌بشویم — به خونم دست از جان می‌بشویم
بدین آتش که از جان می‌فروزم — همه خامان عالم می‌بسوزم[۱]

عشق با سوز و گداز همراه است. عاشق به تدریج چون شمع می‌گدازد، اراده‌اش تابع ارادهٔ معشوق می‌شود. تا بدانجا که از وجودش جز نام و نشانی باقی نمی‌ماند و به عالم فنا و نیستی می‌رسد.

چو اشک و سوز و کشتن شد تمامش — برآید کشته معشوق نامش

شیخ اینجا حکایت کوتاهی می‌آورد: عمر در جنگی پیروز شد. هر یک از اسیران شهادت عرضه کردند و آزاد شدند. دلدادهٔ عاشقی را آوردند. عمر گفت: به اسلام اقرار آور. گفت: من عاشقم. عمر گفت: آزاد خواهی شد، اسلام آور. جوان گفت: عاشق، اسلام چه می‌داند؟ عمر فرمود: او را کشتند و به خاک افکندند. این راز به گوش پیغمبر(ص) رسید. چون عمر به خدمت رسید، فرمودند: ای عمر، چگونه راضی شدی عاشق زاری را به قتل برسانی؟

چو غم کشته است عاشق وین خطا نیست؟ — دگر ره کشته را کشتن روا نیست[۲]

در شهر مصر شوریده‌ای بود، می‌گفت: اگر عشق، خون عاشق بریزد عجب نیست، شگفتی در این است که عاشقی از سوز عشق زنده بماند. کارِ عاشق زمانی رونق می‌گیرد و به شمع وجودش روشنی می‌بخشد که در سوز و گداز باشد، سوز و گدازی که از درون، مایه گیرد و به دمی خاموش نشود.

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۷۴
۲ ـ الهی نامه، ص ۱۷۹

چو سوز عاشق از صد شمع بیش است   چو شمعی روشنی از سوز خویش است[۱]

مجنون چون به درگاه لیلی می‌رسید، رنگ رویش چون زعفران زرد می‌شد و لرزه بر همهٔ اعضایش می‌افتاد، به او گفتند: تو از هیچ چیز نمی‌ترسی و بیمی به دل راه نمی‌دهی چون تو مرد شجاعی کس ندیده است، در بیابانها بی‌زنهار می‌گردی و با شیر و پلنگ بیشه در می‌افتی. چون است که وقتی به درگه لیلی می‌رسی، چون سپیدار می‌لرزی و زرد روی می‌شوی؟ مجنون پاسخ می‌دهد: نیروی عشق شیران را چون مور ضعیف می‌کند.

هر آن قوّت که نقد هر نهاد است   به پیش زور دستِ عشق باد است

چو عاشق بر محک آید پدیدار   شود معشوق جاویدش خریدار[۲]

آخرین مقصد و مرادِ عاشق، معشوق است و محک آن تحمل سوز و گداز عشق و جفای معشوق می‌باشد. به قول شادروان فروزانفر: "چون عاشق از تَنگ بیز امتحان به در آید، آن‌گاه حال و کار دگر شود، نوبت **یحبّونه** به سر آید و کوکبه **یحبّهم** در رسد، آنکه محب بود محبوب می‌شود و معشوق، عاشق می‌گردد[۳]".

درویشی بر جوان زیبارویی عاشق شد. عشق گرم او را در آتش افکند، طاقتش از دست بشد، صبرش نماند، نزد معشوق رفت و گفت: بی تو نمی‌توانم زیست و زندگانی را نمی‌خواهم، دردم درمان ندارد. تا چه فرمایی، اگر مرا نمی‌بخشی، افتادهٔ تو هستم و اگر می‌کشی، آمادهٔ مرگ هستم. معشوق گفت: عشق تو را می‌آزمایم، بر اسب نشست و همراه درویش عازم صحرا شدند. آنجا ریسمانی به گردن وی بست و به هر طرف او را دوانید تا به دشتی پر خار رسیدند.

شکست آن بی سر و بن را بصد جای   چو شاخ گل هزاران خار در پای[۴]

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۸۳

۲ ـ الهی نامه، ص ۸۷

۳ ـ نقد و تحلیل آثار شیخ عطار، ص ۱۵۶

۴ ـ الهی نامه، ص ۸۸

معشوق چون حال عاشق بدید، دانست که در عشقش صادق است. از اسب فرود آمد، سَرِ او را کنار خود نهاد و یک یک خارها از پایش به در آورد. عاشقِ زار در دل می‌گفت: ای کاش به جای یک خار صد هزار خار در پایم می‌شکست.

که گر این خار در پایم نبودی	کنار این پسر جایم نبودی

پس شرط عاشقی جانبازی و صدق محبت است. هر که در عشق جانباز نباشد عاشق نیست. جوان زیبارویی پیشهٔ گازری داشت، پیری عاشق سرگردان او شد، روزها مزدوری می‌کرد و شبها درآمد خود را به جوان می‌داد، روزی معشوقش گفت: از این مقدار زرِ اندکِ روزانه کار من درست نمی‌شود، باید در اندیشهٔ سرمایهٔ بیشتری باشم. پیر عاشق گفت: ای دوست من، چیزی جز رگ و پوست وجود خود ندارم، آن را بستان و خوش باش. جوان او را به مصر برد و به خانهٔ نخاسی رفت. به رسم زمان روی کرسی نشست و بندهٔ پیر خود را که برای فروش آورده بود بر پای ایستاده نگاهداشت، مردِ پدر مرده‌ای که سرِ گور پدر نذر کرده بود بنده‌ای را آزاد کند، پیر عاشق را به زر بسیار خرید. بدو گفت: اگر خواهی نزد من بیا و گر خواهی نزد خواجه‌ات بمان، آزاد هستی. پیر نزد معشوق خود رفت و پیوسته در حضور او باقی ماند.

بصدق عشق نام او برآمد	همه کاری بکام او بر آمد
اگر در عاشقی صادق نباشی	تو جز بر خویشتن عاشق نباشی
چنان باید کمال عشق جانان	که گر عمری روان گردد شتابان
ز معشوق تو گوید هر نفس راز	چنان دانی که آن دم کرد آغاز [1]

ابوالقاسم همدانی چون از همدان خارج شد گذارش به بتخانه‌ای افتاد، خلقی دید به نظاره ایستاده، و دیگی پر روغن بر روی آتش نهاده، می‌جوشد. ترسایی درآمد و بت را

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۸۱

نماز کرد[1]. از او پرسیدند: ای سرافکنده، خدا را کیستی؟ گفت: بنده. گفتند: هدیه‌ای بگذار و برو. همچنین ده تن آمدند و رفتند تا مردی نزار و لاغر و ضعیف آمد. پرسیدند: تو کیستی که چنین نحیف و خشک چون مردهٔ از گور برخاسته هستی؟ گفت: دوست خدای خویشم. گفتند: بر کرسی زرین بنشین. خوش بنشست، آن‌گاه آن روغن جوشان بر سرش ریختند تا کاسهٔ سرش از هم پاشید و بدنش به تمامی بسوخت. ابوالقاسم همدانی که آن حال بدید از دیر بگریخت و در دل ملامت خویش آغاز کرد و گفت:

تو هم در دوستی حق چنین باش — وگرنه با مخنّث همنشین باش
چو او در دوستی بت چنین است — ترا گر دوستی حق یقین است
بترک جان بگو یا ترک دین کن — چو نتوانی چنان کردن چنین کن[2]

بنابراین، باید از خویشتن بگذری؛ زیرا تا با خود هستی، معشوق را از دست می‌دهی. این بحثی است که در بخش *فنا* گفته خواهد شد.

عقل و عشق

در کتاب "صورمعانی شعر فارسی، توضیحی در این باب داده شده که عیناً نقل می‌شود: "انسان دارای دو قابلیت است یکی، مشترک با دیگر موجودات؛ دیگری، قابلیتی که خاص انسان است و این همان است که *حملها الانسان* در قرآن گفته آمده. این امتیاز را نجم‌الدین کبری، *قابلیت فیض بی‌واسطه* می‌خواند و معتقد است که انسان مطلقاً مستعد پذیرفتن این فیض هست ولی سعادت آن را به همه کس نداده‌اند؛ *ذلک فضل الله یؤتیه من یَشاء*، به خلاف نور عقل که هر انسانی از آن فیض برخوردار است. به یاری نور عقل نمی‌توان به شناخت و معرفت حق تعالی رسید، بدان سبب که سیر در دریای الهی و

۱ ـ شیخ اشتباه کرده، بت‌پرست را از ترسا بازنشناخته است

۲ ـ الهی نامه، ص ۹۰

شناخت ذات پاک خداوندی با قدم عقل که عین بقاست، ممکن و مقدور نیست. سیر در این دریای عظیم ژرف خاص کسانی است که در آتش عشق خداوندی محو و فانی شده‌اند که *السابقون السابقون اولئک المقربون*. در این صورت، عقل را در مقام عشق مجال جولان نیست؛ زیرا چنانکه گفته شد عالم عشق عالم فنا و نیستی است و سیرِ عقل در جهان هستی. در این صورت، هر کجا آتش عشق پرتو افکند، عقل از آنجا رخت بر می‌بندد و یا به قول عطار می‌گریزد.

از دَرِ دل چونکه عشق آید درون — عقل رخت خویش اندازد برون
عقل سایه حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب؟
پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم

عشق، عاشق را با قدم نیستی به معشوق می‌رساند. در حالی که عقل، عاقل را به معقول می‌رساند. این مسئله اتفاق علما و حکماست که حق تعالی معقول عقل هیچ عاقل نیست. آنجا که عشق خیمه زند، بارگاه عقل نیست. به قول مولوی عقل در پی آموختن علم و ادب است. عشق پی پرواز به سوی افلاک است.

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیرست گوی[1]

عطار می‌گوید: عاشق مصلحت اندیش نیست. عاشق بی‌قرار است. درد عشق ناآرامی می‌طلبد. خرد آب است، عشق آتش. این دو با هم سازش ندارند. خرد ظاهر دو جهان می‌بیند. عشق جز جانان نمی‌بیند. خرد گنجشک دام ناتمامی و دیباچهٔ دیوانِ راغ و زاهد نمای هر حوالی است. ولی عشق سیمرغ معانی، دُرّ شبچراغ، اکسیر حیات و شنگی لاابالی است. بر خرد خرقهٔ تکلیف پوشند، بر عشق خرقهٔ تشریف. خرد در پی سخن آموزی است عشق به دنبال آهِ جان افروزی و آتشِ جانبازی. میان این دو تفاوتها

۱ ـ صور معانی شعر فارسی در مکتب درون نگری، چاپ زوار، م، ص ۱۱۰

بی‌شمار است.

گریزان گردد از هر سوی ناکام چو عشق از در درآید عقل از بام

کسی کز عشق در دریای ژرف است بداند کین چه کاری بس شگرفست

عجایب جوهریست این عالم عشق که می‌گوید عرض باشد غم عشق؟

که دیدست این عرض هرگز بکونین؟ کز و یک عقل لایبقی زمانین[1]

عاشقی پس از مدتها وعدهٔ ملاقات از معشوق گرفت. چون به درِ خانهٔ او رسید اندیشه کرد که هرگاه از او بپرسند، کیستی؟ چه پاسخی بدهد. اگر بگوید: منم، خواهد گفت: اگر تویی برو با خود بساز و با خود عشق بباز. اگر بگوید: من توام، خواهد گفت: تو برو که چون مایی. در اندیشهٔ این دو مشکل تا به صبح پشت در بماند. این حکایت را به مرد صادقی باز گفتند، گفت: آن مرد عاقل بوده است نه عاشق.

عاشقان را نیست با اندیشه کار مصلحت اندیش باشد پیشه کار[2]

شیخ در جای دیگری می‌گوید: اگر دنیاهای عقل را بر روی هم بگذاری، یک ذره عشق، آن را نابود خواهد کرد. بیت زیبا و پر معنی در این باره دارد:

عشق را جان صرف کردی محو گیر عقل را چون صرف خواندی نحو گیر[3]

در منطق الطیر در شرح وادی عشق می‌گوید: اینجا عشق چون آتش است و عقل همچون دود. عشق که آمد عقل می‌گریزد؛ زیرا عقل در سودای عشق استاد نیست و عشق نیز کار عقلِ مادرزاد نمی‌باشد. و تو با چشم عقل هرگز عشق را نخواهی دید.

مردِ کار افتاده باید عشق را مردم آزاده باید عشق را[4]

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۳۵

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۳۴۷

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۳۴۴

۴ ـ منطق الطیر، ص ۱۸۷

عشق باید کز خرد بستاندت | پس صفات تو بَدَل گرداندت
کمترین چیزیت در محو صفات | بخشش جانست و ترک ترهات [1]

پیام شیخ در این مورد، این است که عقل مادرزاد را با دل بَدَل کنید تا ابد را با ازل یکی بینید. هر که را ذوق عشق او پدید آید، کلید دو عالم را به دست خواهد آورد [2].

این فصل را که پایانی نیست با قطعه‌ای که شیخ رمز عشق و احوال عاشق را در دیوان خود بیان می‌کند، به انتها می‌رسانیم:

و این حال خود اوست که گوید:

در عشق نه جسمم و نه جانم | چیزی عجبم نه این نه آنم
افزون ز زمان و در زمانم | بیرون ز مکان و در مکانم
هر جا که روم خراب عشقم | من کعبه و بتکده ندانم
من بی خبر از نشان و نامم | بالله مطلب دگر نشانم
با آنکه نهانم از دو عالم | در هر نظری به بین عیانم
سیمرغ جهانم و چو سیمرغ | کس پی نبرد بر آشیانم
من جام جهان نمای عشقم | من مردم دیدهٔ جهانم
هم صورت آفتاب ذاتم | هم معنی سرّ کن فکانم

در باب عقل و عشق نیز شیخ در دیوان خود چنین زیبا و لطیف می‌سراید:

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق | باز نیابی بعقل سرّ معمای عشق

---

۱ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۸۹

۲ ـ صوفیه در توصیف عشق و محبت و تقدیم و تأخیر آنها، و کیفیت و تأثیر آن در سالک، و لزوم آن در طریقت، بسیار سخن رانده‌اند. جهت مزید اطلاع ر.ک. اللمع، ص ۵۷؛ رسالهٔ قشیریه، ص ۱۴۳؛ هجویری، ص ۳۹۲؛ احیاءالعلوم، ج چهارم، ص ۲۵۱؛ فتوحات مکیه، ج دوم، ص ۲۲۰؛ رسالهٔ فی حقیقة العشق سهروردی، اشعة‌اللمعات، لمعه هفتم، ص ۸۷؛ مصباح الهدایه، ص ۴۰۴؛ و حواشی منطق‌الطیر، ص ۳۳۵.

عقل تو چون قطره‌ای ماند ز دریا جدا چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق
خاطر خیاط عقل گرچه بسی بخیه زد هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق
عشق چو کار دلست دیدهٔ جان پاک کن جان عزیزان نگر مست تماشای عشق
ور سر مویی ز تو باز بماند به هم خام بود از تو خام پختن سودای عشق [1]

در این صحرا ما و من را راه نیست، آنکه از می عشق سرمست شد، از بد و نیک جهان دور است و با وقایع و حوادث آن بیگانه. در وادی نیستی با پاک بازان عقل می‌بازد و از لایعقلی دیوانه می‌شود و آن‌گاه در جهان عشق افسانه می‌گردد.

عشق سیمرغ است کورا دام نیست در دو عالم زونشان و نام نیست
پی بکوی او همانا کس نبرد کاندر آن صحرانشان گام نیست
در بهشت وصل جان افزای او جز لب او کس رحیق آشام نیست

معرفت

زبان علم می‌جوشد چو خورشید
زبان معرفت گنگ است جاوید

معرفت وادی بی پا و سر و بی انتهایی است، راههای متفاوت بسیار دارد که هیچ یک به دیگری مانند نیست. راه سالک تن و سالک جان یکی نمی‌باشد. جان و تن پیوسته در ترقی و زوال و کمال و نقصان‌اند. راه هر کس در حد خود اوست بدین معنی که سیر هر کس تا درجهٔ کمال، و قرب هر کس بر حسب حال وی می‌باشد. پشه را سیر صرصر دست ندهد، و پرواز هیچ پرنده‌ای چون پرندهٔ دیگر نمی‌تواند باشد.

چون آفتاب معرفت تابیدن گیرد، هر کس در حد قدر و منزلت خویش بینا می‌شود و چهره از زیر نقاب می‌گشاید و آن‌گاه سرّ ذرات بر وی آشکار می‌گردد، آن وقت مغز می‌بینند نه پوست. آنچه می‌بینند روی او و ذرات کوی اوست.

---

۱ ـ دیوان عطار، ص ۴۱۷

در این وادی از هزاران هزار گم شده، یکی اسرار بین می‌شود و می‌تواند در این دریای ژرف غواصی کند.

تشنگیِ بر کمال اینجا بود　　صد هزاران خون حلال اینجا بود

هرگاه از خاک به عرش رسیدی در طلب اوج و صعود بیشتر باش، و هَلْ مِنْ مَزِید گوی تا خود را در دریای معرفت غرق کنی؛ زیرا اصل معرفت توحید است.

گر نمی‌بینی جمال یار تو　　خیز منشین، می‌طلب اسرار تو

سلطنت در معرفت حق است، آن را به دست آر. آنان که به سلطنت این جهان قانع شدند تا ابد ضایع ماندند.

هر که مست عالم عرفان بود　　بر همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود　　نه فلک در بحر او فُلکی شود[۱]

چون زنجیر زمین بر پای بستی به آسمان اسرار او نخواهی رسید، و در خور یافتن سرّ الهی نخواهی شد. اهل معرفت باش تا بدو راه یابی. ترک صورت گوی تا معرفت به دست آری.

لشگریان محمود در جنگی پیروز شدند، در میان غنایم به دست آمده، طفل هندوی ملیح و جذّابی بود، شهریار را دیدار او خوش آمد. محبت بسیارش کرد، روی تخت خود نشاند، دُرّ و جواهر بسیار پیشش ریخت. طفل چون ابر بهار می‌گریست. شاه گفت: از چه می‌گریی، ای طفل؟ گفت: از آن می‌گریم که مادرم همیشه مرا از تو می‌ترسانید. من تو را نمی‌شناختم و از محمود آگاه نبودم[۲]. شیخ در این حکایت، مرتبهٔ اهل حضور را بیان می‌کند و می‌گوید: از معرفت عشق می‌خیزد؛ و عدم آن ملال و افسردگی می‌آورد.

عزالدین محمودبن علی کاشانی (متوفی سال ۷۳۵) در تقریر این معنی می‌نویسد:

---

۱ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۹۹　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۶

(معرفت عبارت بود از بازشناختن ذات و صفات الهی. معرفت ربوبیت مشروط و مربوط است به معرفت نفس؛ چنانکه در حدیث آمده است: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ. از جنید پرسیدند: معرفت چیست؟ گفت: اَلْمَعْرِفَةُ وجودُ جَهلِکَ عند قیام علمه. گفتند: بیشتر بگوی، گفت: هوالعارف و المعروف. سهل عبداله گفته است: المعرفة هی المعرفةُ بالجهل. هر قدر مراتب قرب زیادت شود و آثار عظمت الهی ظاهرتر گردد، علم به جهل بیشتر حاصل شود و حیرت بر حیرت بیفزاید و فریادِ ربّ زدنی تحیّراً فیک از نهاد عارف برخیزد. این معنی که تقریر شد، علم معرفت است نه معرفت. چه معرفت امری وجدانی است و تقریر از آن قاصر)[1].

استغنا

صفت استغنا و بی نیازی در اشعار همهٔ شعرا به ویژه از عهد سنایی به بعد کمابیش آمده است. عطار در منطق‌الطیر آن را وادی چهارم از هفت وادی سلوک بیان کرده است:

در این وادی هیچ چیز قدر و بهایی ندارد. هفت دریا یک شمر، و هفت اخگر یک شرر است. هشت جنت مرده و هفت دوزخ چون یخ فسرده است. هزاران جان غرقه در این دریا چون شبنمی در بحر بی پایان است. به هم ریختن افلاک و انجم در جهان کمتر از ریزش یک برگ درخت، و نابودی دو عالِم چون گم شدن یک ریگ روی زمین است.

گر شد اینجا جزو و کل کلّی تباه　　　کم شد از روی زمین یک برگ کاه[2]

در این وادی هر چه بوده و هست و خواهد بود، چه نیک و چه بد، قطره‌ای از

---

۱ ـ نقل به اختصار از کتاب مصباح الهدایه، ص ۸۲　　۲ ـ منطق الطیر، ص ۲۰۱

دریای هستی است. راه بس طولانی و بی پایان می‌نماید، و درد بی درمان.

گر جهانی راه هر دم بسپری　　　گام اول با شدت چون بنگری

اگر درنگ کنی، چون سنگی. هر گاه به شتاب سیر نمایی تا ابد بانگ درایی نخواهی شنید. مشکل مهمی است ترک کار کردن و کارکردن، کار اندک کردن و بسیار کردن.

سر مزن سر می زن ای مرد خموش　　　ترک کن این کار و هین در کار کوش [۱]

تفِّ برق استغنا جهانی را می‌سوزاند، ولی نابودی دو عالم چون فنای ریگی است در سطح زمین، و مرگ جملگی تنها چون ریزش یک موی حیوان است. وادیِ سخت مشکلی است، هر کس را طاقت گذشتن از آن نیست. سالک باید جان و دل نثار کند تا از این منزل بیرون آید.

خیز و این وادی مشکل قطع کن　　　باز پر، وز جان وز دل قطع کن
جان برافشان در ره و دل کن نثار　　　ورنه ز استغنا بگردانند کار
چون نداری طاقت این راه تو　　　گر همه کوهی نسنجی کاه تو [۲]

در منطق الطیر شیخ شرح وادی استغنا و دشواریهای آن را می‌دهد. ولی در سایر مثنویهایش حکایت مردان مستغنی را می‌گوید. از آن جمله است در مصیبت نامه:

اصمعی سواره از راهی می‌گذشت. کنّاسی را مشغول کار دید، در حالی که با خود می‌گفت: ای نفس نفیس تو را از کار خسیس آزاد کردم و گرامیت داشتم. اصمعی حرف او را شنید و گفت: تو در نجاست کار می‌کنی از این خوارتر در جهان چه باشد؟

گفت باشد خوارتر افتادنم　　　بر دَرِ همچون تویی استادنم [۳]

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۰۲　　　۲ ـ منطق الطیر، ص ۲۰۵

۳ ـ نظیر این، حکایت پیر خارکش جامی است، و پیر خشت زن نظامی گنجوی

کار من هزارها بار از آنها که نزد خلق خدمت می‌کنند و منّت آنان می‌برند، بهتر است.

سقراط حکیم پیاده در واهی می‌رفت، سایلی بدو گفت: ای حکیم، جملهٔ مردم و ملوک زمان تو را می‌جویند و معتقدان تو هستند. اسبی از آنها بخواه. گفت: بارِ تنم بر پایم بسی بهتر از بار منّتی بر گردنم.

گفت هم بر پای من بارِ تنم		به که بار منّتی بر گردنم

گرچه ای سایل سخنی بلیغ دارم، ولی این بلاغت در فراغت مرا خوش است.

گرچه شه را منصب اسکندریست		بنده کردن خویشتن را از خریست[۱]

خسروی به عزم شکار از کوهی بالا می‌رفت. غاری دید، نزدیک شد، بقراط حکیم را در کنج آن غار دید که گیاه می‌خورد و خوش به هر سو می‌نگریست، یکی از همراهان شاه او را شناخت و گفت: شاه عمری است تو را می‌جوید، از او می‌گریزی و در کنج غار گیاهخواری می‌کنی؟ بقراط گفت: ای مغرور به نزدیکی شاه، اگر تو هم به گیاه قانع می‌شدی و بسنده می‌کردی، هرگز آزادگی را به بهای بندگی شاه نمی‌فروختی.

چون دهد نفسی بدین اندک رضا		با چه کار آید مر او را پادشا
تا چه خواهم کرد مشتی خام را		بی‌قراری چند بی آرام را[۲]

این است مهتری و بی‌نیازی. شیخ پس از تقریر این حکایت، می‌گوید:

چون ترا نانی و خلقانی بود		هر سر موی تو سلطانی بود[۳]
عزیزا کاه برگی بار منّت		گران تر آمد از صدکوه محنت[۴]

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۵۲. اینجا حکایت دیوژن حکیم، و حکایت لقمان حکیم، سنایی تداعی می‌شود

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۵۳		۳ ـ مصیبت نامه، ۵۳

۴ ـ اسرارنامه، ص ۱۵٦

توحید

تو درو گم گرد توحید این بود
گم شدن کم کن تو، تفرید این بود

وادی توحید، منزل تجرید و تفرید[1] است. اینجا عدد از میان بر می‌خیزد و جز یک نمی‌ماند. ازل و ابد گم می‌شود و هیچ می‌ماند. این وحدت و یگانگی ذاتی و حقیقی است، نه رقمی و عددی.

مردی از دیوانه‌ای پرسید: عالم چیست؟ گفت: عالم چون نخل رنگارنگی است که هر گاه آن را در دست خود بمالی، چون موم می‌شود و از آن همه رنگ، جز موم باقی نمی‌ماند.

چون یکی باشد همه نبود دویی   نه منی برخیزد اینجا نه تویی[2]

پیرزنی نزد بوعلی رفت. کاغذ زری برد، گفت: این را از من بستان و قبول کن. شیخ گفت: عهد کرده‌ام هرگز چیزی جز از خدا نستانم. پیرزن گفت: ای بوعلی تو مردِ حل و عقد هستی، چرا احول شده‌ای؟ مرد غیر حق نمی‌بیند و جز سخن او نمی‌شنود.

هم درو هم زو و هم با او بود   هم برون از هر سه این نیکو بود

تا تویی تو وجود داشته باشد، نیک و بد بسیار در راه خواهی دید، و در نهاد خود گرفتاریها خواهی داشت. مارها و کژدمها در وجود تو خفته‌اند، اگر اندکی غفلت کنی

---

۱ ـ تجرید عبارت است از خالی شدن قلب از ماسوی الله (تعریفات).

تفرید: تحقق بنده به حق، به طوری که حق عین قوای بنده باشد و مصداقِ حدیث: کنتُ له سمعاً و بصراً... واقع شود (تعریفات).

توحید: یکی گفتن و یکی دانستن و یکی در دل اعتقاد کردن. و حقیقت آن حکم کردن بر یگانگی چیزی به صحت علم به یگانگی آن (هجویری، ص ۳۵۷).

رویم گوید: توحید محو آثار بشری است (تذکرةالاولیا، ج دوم، ص ٦٦).

۲ ـ منطق الطیر، ص ۲۰۷

چون اژدها تو را نیش خواهند زد و با تو در گور خواهند بود (این بیان شیخ ناظر به تصویر عذاب قبر است). سپس به معنی توحید باز می‌گردد و می‌گوید: سالک چون بدین مقام رسد، به‌کلی از خود فانی می‌شود.

گم شود زیرا که پیدا آید او　　　گنگ گردد زانک گویا آید او

ادراک فانی می‌گردد، عقل در میان این دریای شگفت انگیز پر اسرار خشک می‌شود. و سالک از ملک دو عالم سر بر می‌تابد، در توحید گم می‌شود و به مقام تفرید می‌رسد.

لقمان سرخسی با خدا راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت: ای اله، پیرو سرگشته و گم کرده راهم. شادم کن و آزادم بنما. در بندگی تو مویم را چون برف سپید کردم، غم بسیار خوردم. هاتفی آواز داد و گفت: هر کس از بندگی خلاصی خواهد، باید عقل و تکلیف را ترک گوید و محو گردد. لقمان از تکلیف و عقل بیرون آمد و خود را از بندگی نفس آزاد کرد. آن گاه پای کوبان می‌گفت: حال نمی‌دانم کیستم؟ و باری چیستم؟

بندگی شد محو، آزادی نماند　　　ذره‌ای در دل غم و شادی نماند

بی صفت گشتم، نگشتم بی صفت　　　عارفم اما ندارم معرفت

می ندانم تو منی یا من تویی　　　محو گشتم در تو و گم شد دویی [1]

معشوقی در آب افتاد، عاشقش برفور خود را در آب افکند، چون آن دو تن به یکدیگر رسیدند، معشوق از عاشق پرسید: من در آب روان افتادم، تو از چه خود را در آب انداختی؟ گفت: خود را در آب انداختم از آن جهت که خود را از تو جدا نشناختم. روزگاری گذشته که با توییِ تو، یکیِ من، یک شده است. نمی‌دانم تو منی یا من توام؟ با تو هستم یا تو هستم.

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۰۹

چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشیم یک تن والسلام
تو درو گم گردو، توحید این بود / گم شدن کم کن تو، تفرید این بود

یکی از روزهای خوب، محمود با خدم و حشم بسیار و پیل و سپاه بی‌شمار به اتفاق ایاز و حسن عازم صحرا شدند. تپه‌ای آنجا بود. هر سه بالای آن تپه رفتند تا خود را بر سپاه عرضه کنند. محمود به ایاز خاص خود گفت: چندین چند هزار پیل و لشکر را به تو می‌دهم، تو سلطان من باش من آنِ تو. ایاز لطف و بخشش شاه را به چیزی نگرفت و رسم ادب و خدمت به جای نیاورد. حسن بر وی برآشفت و گفت: ای غلام، شاه به تو چندین احترام می‌گذارد و تو همچنان ایستاده و تعظیم نمی‌کنی. این طریق حق شناسی نیست. ایاز گفت: اعتراض تو، دو پاسخ دارد: نخست آنکه من کیستم تا سر فرود آورم و خود را بر شاه عرضه کنم.

من درین معرض کجا آیم پدید / من که باشم یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه در سر آیمش / کیستم تا در برابر آیمش

حسن چون این سخن شنید، او را تحسین کرد و گفت: پاسخ دومت چیست؟ ایاز گفت: آن را به تو نمی‌توانم گفت. با شاه محرمانه باید در میان گذارم. شاه تنها شد، به غلام گفت: خلوت است آن راز با من بگوی. گفت: هرگاه شاه به سوی من نظر می‌افکند، در فروغ پرتو آن یک نظر تمامی وجود من محو می‌گردد؛ و از حیای آفتاب فرّ شاهی به کلی از پای درمی‌آیم.

چون نمی‌ماند ز من نام وجود / چون به خدمت پیشت افتم در سجود؟
گر تو می‌بینی کسی را در زمان / من نیم آن هست هم شاه جهان

اگر یک یا صد لطف به من می‌کنی، آن را در حق خودت به جای می‌آوری. سایه‌ای که در آفتاب گم می‌شود، از او هیچ خدمتی برنمی‌آید. ایازت سایه‌ای است در کوی تو که در آفتاب جمالت گم شده است.

چون شد از خود بنده فانی او نماند هرچ خواهی کن تو دانی او نماند[1]

از مجنون پرسیدند: لیلی را چقدر دوست داری؟ جواب داد: سوگند به عرش و کرسی که اگر او را دوست داشته باشم. گفتند: این به زاری میان خاک و خون افتادنها، نخوردنها و نخفتنها از چیست؟ جواب داد: تمامی آن حالها گذشت. اکنون مجنون لیلی است و لیلی مجنون. دویی از میان برخاست و یکی شدند.

یکی چون آشکارا گشت اینجا دویی را نیست یارا گشت اینجا
اگر هستی بجان او را خریدار برو گم گرد تا آید پدیدار
چنان گم شو که دیگر تا توانی نیابی خویش را در زندگانی[2]

بنابراین، عالم محو را باید آن چنان به‌کمال رسانی که خود را باز نیابی.

شیخ در اسرار نامه می‌گوید: در دریای اسرار الهی قطره‌ای است که جسم و جان در آنجا ناپیداست، و آن مقام وحدت است. تو بی تو شو که *اترک نفسک* آنجاست. و آن گاه چنین پیام می‌دهد:

حضور چون ترا هم راه باشد دلت شایسته آن راه باشد
پراکنده مشو تا وانمانی حضوری جوی تا تنها نمانی[3]

پیوسته بر آن باش تا در حضور باشی، حضور یک دم را به دو گیتی مفروش. به هیبت و عزت آن دمی که تو خود را از پیش برگیری و محو[4] شوی بیندیش. عقل و تفکر و

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۱۲ ۲ ـ الهی نامه، ص ۲۸۲

۳ ـ اسرارنامه، ص ۹۱

۴ ـ محو: از میان رفتن اوصاف و ازالهٔ علت است (ابن العربی). نزد صوفیان محو عبارت است از ازالت وجود بنده و اثبات اشارت به تحقیق آن بعد از محو. محو و اثبات مضاف‌اند با مشیّت ازلی و متعلق به ارادت لم یزلی. یَمْحُوااللّٰهُ مٰا یَشٰاءُ وَ یُثْبِتُ (سورهٔ رعد، آیه ۳۴). محو را سه درجه است: ۱ـ درجه *ادنی*، و آن محو صفات ذمیمه و اعمال سیئه است. ۲ـ درجهٔ *وسطی*، و آن محو مطلق صفات حمیده و ذمیمه است. ۳ـ درجهٔ *علیا*، و آن محو *ذات* است. ←

تمییز را به مرتبه‌ای برسان که همه چیز را یکی بینی. چون همه چیز به چشم تو یکی گردید، آن وقت هرگز شک نمی‌کنی.

کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید   بهرچ اندر نگاهی کرد او دید

هر کس در خودش بمیرد، در خدا زندگی خواهد کرد. در این صورت، *فنا* علامت بقا و سرحد بقا می‌باشد. و اینجاست که صوفی به حیات ابدی که حیات خداوند است، اتصال می‌یابد.

گفتیم که هدف صوفی *حق تعالی* است. او چون به خدا اتصال یابد در او محو می‌شود و منصور وار *اناالحق* می‌گوید؛ زیرا انسان ذاتاً الهی است. خدا او را مظهر صفات خود قرار داده و از عشق ابدی خود برخوردار کرده است و قلب او را مظهر جمال خویش قرار داده است.

در مثنوی مصیبت نامه چنین می‌گوید: کمال جان زمانی حاصل می‌شود که از هر چه هست پاک و فانی شوی.

تا تو با خویشی عدد بینی همه   چون شوی فانی احد بینی همه[1]
هر کجا توحید بنماید خدای   شرک باشد گر دویی ماند به جای

بیدل دیوانه‌ای به دکان بقالی رفت. به بقال گفت: چرا اینجا نشسته‌ای؟ جواب داد: برای آنکه سودی به دست آورم. مجذوب گفت: سود چیست؟ گفت: آنکه یکی، دو تا شود. مجذوب گفت: این سود نیست. سود آن است که دو تا یکی شود. کار تو برعکس است؟ ای بقال، تو مُشرِکی و نمی‌دانی خیر حقیقی در توحید و یگانگی است.

بیدلی وامی به شخصی داده بود. برای گرفتنش تلاش بسیار می‌کرد و رنج می‌برد.

← معنی فنا و بقا و محو و اثبات به یکدیگر نزدیک است (مصباح الهدایه، ص ۱۴۳).

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۲

درویشی بدو گفت: بگذار این وام به گردن او بماند تا روز قیامت به تو باز پس دهد. طلبکار گفت: روز قیامت چیزی از او نتوان گرفت. درویش گفت: سرّ این کار نمی‌دانم. بگو تا شک من برطرف شود. مجذوب گفت: چون از قفس تن بیرون آییم، شخصیت ما زایل می‌شود، او و من یکی می‌گردد، در آن حال خصومتی نمی‌ماند. ولی اینجا، یعنی در این عالم، توحید و یگانگی آشکار نیست. شخصیت فردی مانع وحدت و یگانگی می‌گردد. بنابراین، اصلِ صفات معرفت، و اصلِ معرفت توحید است و راه رسیدن به توحید تفرید[1] می‌باشد.

هستی مایهٔ شرک و فنا سرمایهٔ توحید است. و خیرحقیقی در توحید و یگانگی است[2]. با یزید گوید: سه بار سی هزار سال‌گاه و بی‌گاه ره بریدم، تا به عرش مجید رسیدم، آنجا با یزید را دیدم.

ندا کردم که یا رب پرده بردار ز پرده با یزید آمد پدیدار

از وی پرسیدند که ای خاص درگاه! بنده چگونه به خدا رسد؟ گفت: عجبتر از این راز چیست که تو شبنمی را در دریا بازیابی. در بارگاه حضرتش سه قطره موجود است و در هر قطره دریایی پدیدار است: نخست، پندار زشت که دوزخ تست؛ دوم، پندار نیک که بهشت توست؛ قطرهٔ سوم، در دریای پر اسراری است که آنجا جسم و جانی بیدار

---

۱ ـ تفرید: در حاشیه چند صفحهٔ قبل نوشتیم، تفرید تحقق بنده به حق به طوری که حق عین قوای بنده باشد و مصداق حدیث: کنت له سمعاً و بصراً... واقع شود (تعریفات).

در کتاب مصباح الهدایه می‌نویسد: تفرید عبارت است از نفی اضافت اعمال در نفس و پرهیز از مشاهدهٔ آن به مطالعه نعمت و منّت حق تعالی، بر خود سنایی گوید:

هر هدایت که داری ای درویش هدیهٔ حق شمرنه کدیهٔ خویش

هم ازو دان که جان سجود کند ابر هم ز آفتاب جود کند

پس حقیقت تجرید که ترک توقع عوض است، لازم حال تفرید می‌باشد (مصباح الهدایه، ص ۱۴۳).

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۳

نیست و آن مقام وحدت است. تو بی تو شو و ترک نفس خود گو تا به مقام وحدت کل برسی. هرگاه حضور قلب و حضور مقام وحدت یافتی، دل و جان تو شایستهٔ وصول بدان مقام خواهد شد و تو در عالم عشق خرامان می‌شوی؛ عالمی که در آن نه گرما و سرما، نه سختی و سستی، و نه رنج و الم وجود دارد.

شیخ ابوسعید ابوالخیر می‌گوید: وقتها شد که در هر کار و هر حال او را می‌جستم و چون او را می‌یافتم، خود را گم می‌کردم. اکنون در پردهٔ راز چنان گم گشته‌ام که گم کرده را نمی‌یابم[۱].

شیخ حدیث از وحدت وجود می‌گوید که: تو دایم در حضور خویشتن کوش. اگر چشم جانت به توحید گشاده گردد، بانگ سبحانی ما اعظم شأنی که بوسعید در حال غلبهٔ توحید و مقام فنا فی الله بر زبان جاری ساخت، از زبانِ تو شنیده خواهد شد. آن زمان که در چشم تو همه چیزها یکی گشت و تو جز مظهرخداوندی در جهان چیزی ندیدی، شک تو نیز زایل خواهد شد.

کجاست آن تیز چشمی کو فرو دید   بهرچ اندر نگاهی کرد او دید
تو خود را می‌ندانی چون کنم من   که تا شک از دلت بیرون کنم من[۲]

وجود آدمی چون آینه، و کارگاه هستی و صنع و عالم بی‌نشان آینه دان است. هر صورت کامل و ناقصی که در این آینه منعکس می‌شود، جز شبح و خیال نیست. و تو ای انسان، با این عکس افتان و خیزانی، جز صورت خود نمی‌بینی، و می‌پنداری هر آواز و کاری از آن صورت است که تو می‌بینی. همه مردم چنین‌اند. چون در مقابل آینه می‌نشینند، روی خود را می‌بینند نه آینه را. چون حقیقت وجودی جهان آشکار گردد، هر دو عالم در هم خواهد ریخت؛ زیرا وجود چون آتش و جهان چون پشم است. آتش و پشم با هم نمی‌آرمند. هرگاه بر تو نیز چیزی جز این عکس و صورت آشکار گردد،

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۹۵

۲ ـ اسرارنامه، ص ۹۲

آن وقت چون حلاج آتش در درونت زبانه خواهد کشید و چون خم در خمخانهٔ جهان هستی به جوش خواهی آمد. موی سیاهت به سپیدی می‌گراید. نه سر می‌ماند و نه پنبه در کلاهت. *او* تو را از خودت می‌رماند. و نور بر جای تو مستقر می‌شود. شیخ بدین جا که می‌رسد، می‌گوید: زنهار! این معنی که گفتم حلول مپنداری که حلول و اتحاد حرام است. و بنای مطلب ما بر استغراق عام و توحید است.

اهل دل خدا را در همین جهان می‌بینند و مانند زاهدان به انتظار قیامت نیستند.

هر که را آن آفتاب اینجا بتافت آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت[1]

مردِ حق همیشه خدا را می‌بیند و برایش عالم همه اوست.

حیرت

کمان حق به بازوی بشر نیست
کزین آمد شدن کس را خبر نیست
که می‌داند که بودن تا بکی داشت؟
کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت؟[2]

مقدمه کتاب *مسافر سرگشته* را با این عبارت آغاز کردم: ***ما همه در این جهان مسافریم. مسافری سرگشته و حیران در برابر راز آفرینش جهان. نمی‌دانیم چرا می‌رویم و چرا می‌آییم؟ به کجا می‌رویم و به کجا می‌آییم؟*** و این غزل مولانا را با خود زمزمه می‌کنیم:

روزها فکر من اینست و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام؟ آمدنم بهر چه بود؟ به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم؟
مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا یا چه بوده است مراد وی از این ساختنم

و باز با خیام همصدا می‌شویم:

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۳۳ ۲ ـ الهی نامه، ص ۲۶۱

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

و به قول حافظ: "***زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست***". فسانه‌ای گفتند و به خواب رفتند. شیخ نیز چون تمامی متفکران جهان در برابر بسیار پرسشهای بی پاسخ عالم آفرینش خمیده قامت و سرگشته ماند. و با آفریدن حکایتها و مثلهای کوتاه تحیّر و سرگردانی خود را بیان کرد. و ما اینک وارد آن حکایات می‌شویم: "***گفتار حکیم بر سر خاک اسکندر***".

چون اسکندر به ذلّت مرد و در زمین خفت. حکیمی بر سر خاکش رفت و چنین گفت: شاها! بسیار سفرکردی، گرد جهان چون افلاک گردیدی. کنون از گشتِ جهان فارغ شدی و به ابدیت پیوستی.

چرا چون می‌شدی می‌آمدی تو چرا می‌آمدی چون می‌شدی تو؟
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی نه آگه تا چه آنجا می‌فرستی
چرا بایست چندین بند آخر ازین آمد شدن تا چند آخر[1]؟

دیوانهٔ بی پا و سری بود، هر روزش بدتر از روز پیش. دلش از خلق و دنیا سخت گرفته بود. نه راهی به پیش داشت و نه پس. زبان به راز با حق برگشاد و گفت: ای دانندهٔ راز. غرض از آفرینش دنیا بر ما آشکار نیست. تا کی بردن و آوردن. دلت از آفریدن نگرفت؟ ما را نه از پایان کار خبری هست و نه از آیندهٔ آن. می‌گویی که چون از جهان رفتی نشانی از ***جان*** بازده. از جان بی نشان چه خبری می‌توان داد؟ خداوندا! نمی‌دانم درمانم چیست؟ دل چیست؟ و جان کدام است؟ به هر کوی و برزنی سر فرو بردم، اما هیچ نیافتم. بسیار گرد جهان گشتم، اما سرگشته‌تر شدم. می‌دانم از آن روی سرگشته و گم کردهٔ راهم که راهبر و دایه‌ام نیست.

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۴۵

اینجا شیخ اشاره به لزوم داشتن مراد و رهبر می‌کند. و از فراقِ و دوری از اصل خود و جهان وحدت و عالم می‌نالد و می‌گوید:

از آنجا کامدم بی‌خویش و بی‌کس   اگـر آنـجا رسـم ایـن دولتـم بس
اگر آنـجا رسـم ورنـه دریـن سـوز   بسی می‌گردم از حیرت شب و روز

این همان دردی است که مولانا در شکایت نی آغاز می‌کند.

دیوانه دردِ دل خود را با خدا چنین ادامه می‌دهد: کور ماندم و پشت به اسرار کردم. به غفلت زنار بستم، خرد و ادب دادم و گستاخی و خر طبعی خریدم. چه سود ازعمری که بهبودی از آن ندیدیم.

چو شمعم هر زمان بر سر نهی گاز   بـدستی دیگـرم جـلوه دهـی بـاز
اگـر در پـای افتم گـوییم خـیز   اگر در تک شوم گـویی مشـو تـیز

با تو ای خدا مرا چه باید کرد؟ من که حاصلی جز درد نـدارم؟ شـیخ ایـنجا پـاسخ می‌دهد تا زمانی که منیّت در تو باقی باشد از حق دور خواهی بود. راهِ فناگیر و رهبری جو تا تو را دست گیرد. اگر کافری ایمانت بخشد و اگر درمانده‌ای درمانت کند.

شیخ در اکثر حکایات به جهل انسان از آفرینش دنیا اشاره می‌کند و چون حقیقت را در نمی‌یابد به بیان درد و دریغ وحیرت و سرگشتگی خود می‌پردازد. در حکایت بینندهٔ *ارواح* که عمر خیام را مردی ناتمام می‌شناساند و ما قبلاً بدان پرداختیم، می‌گوید: سراپای جهان را صد بار گشتم و چیزی درنیافتم و بیچاره‌تر شدم.

مرا این چرخ چون صندوق ساعت   ز بـازیچه رهـا نکـند بطاعت[1]
کمان حق بـه بـازوی بشـر نـیست   کزین آمد شدن کس را خبر نیست
که میداند که بودن تا بکی داشت؟   کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت[2]

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۱۵   ۲ ـ الهی نامه، ص ۲۶۱

شخصی به مردی که خاک می‌بیخت، رسید. پرسید: تو چیزی گم نکرده‌ای، در شگفتم که چرا خاک می‌بیزی؟ و گم کرده می‌جویی؟ مرد گفت: شگفت‌تر از این آن است که اگر در این حالت نباشم به غایت برنجم و می‌خواهم گم ناکرده را بجویم. شیخ پس از این حکایت کوتاه به مقام حیرت باز می‌گردد و می‌گوید: "نه بتوان یافت نه گم می‌توان کرد". نه ما را راه به خاموشی است و نه به سخن آوری (منظور شیخ، بیان حالت فناست که می‌گوید در آن حال به هیچ یک از این دو صفت متصف مباشی [1]).

غرض آنست تا تو نباشی نه آن باشی و نی این هر دو باشی

حال سرگشتگی و حیرت را عطار در مقالهٔ دوازدهم مصیبت نامه در گفتگوی سالک با آسمان چنین بیان می‌دارد:

می‌پرسد: ای آسمان از این همه گردیدن تو را چه مقصود؟ و این آمدن و شدن تو برای چیست؟ مدام چرخیدی و سیر از آمد و شد، نگردیدی. با منِ سرگشته بساز و پرده از مقصدت بگشا. فلک می‌گوید: ای بی‌قرار من چون گویی سرگردان در چوگان مانده و چون حلقهٔ پا و سر گم شده بر دَرْ باقی مانده‌ام. قرنها شیب و فراز طی کرده و همچنان پابرجا هستم. ای سالک من از تو سرگردان‌ترم [2]. سالک با گوش دل راز او را می‌شنود و سرگشته‌تر می‌شود و از کار جهان نومیدتر.

این گره را چون گشادی روی نیست هم بمردن هم بزادن روی نیست
این قدر دانم که با این پیچ پیچ می‌ندانم می‌ندانم هیچ هیچ

دیوانه‌ای به زاری می‌گفت: کار من در تمامی عالم این است که بر روی خاکستر نشینم و خاک بر سر ریزم. پلاسی به گردن افکنم و کنپی بر کمر محکم بربندم. مدام اشک ریزم و چه کنم چه کنم گویم تا کسی به نزدم آید و از حالم جویا شود و بپرسد:

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۹۲

۲ ـ ر.ک. به کتاب مسافر سرگشته (مؤلف)

"آخر چه بودت بازگوی". در جواب گویمش چه کنم چه کنم همیشه بر زبان ما و نمی‌دانم نمی‌دانم در گفتِ ماست.

گر ترا دانش اگر نادانیست   آخر کار تو سرگردانیست[1]

با این همه، شیخ می‌گوید: اگر آنچه می‌جویی، نمی‌یابی، ولی دست از طلب بازمدار و یک لحظه منشین.

مرغی است روز و شب گردنده، و چون آتش بی‌قرار. پیوسته بر شاخ درخت چه نرم باشد و چه سخت، منقار می‌کوبد. این مرغ به سلیمان عاشق می‌شود و هر دم در عشق او بی‌صبرتر و بی‌قرارتر می‌گردد. هر صبح پیش سلیمان می‌آید و دزدیده به او نگاه می‌کند. روزی سلیمان او را به نزد خویش می‌خواند و می‌گوید: می‌دانم که بر من عاشقی. اگر وصال مرا می‌جویی حاجتی دارم آن را برآورده کن تا جاودان، تو مرا باشی و من تو را. و هرگاه نتوانستی به حاجتم دست یابی، "نه مرا باشی تو و نه من تو را". گفت: چوبی می‌خواهم که نه تر باشد و نه خشک، نه کج باشد و نه راست. عاشق بی‌قرار پذیرفت و مست عشق گرد شاخسارها به جستجو برخاست. به هر شاخی منقار می‌کوفت و همه جا نشان چنین چوبی را می‌جست. اما بیچاره مرغک زار کجا می‌توانست چنین چوبی در تمامی دنیا بیابد. شیخ می‌گوید: جملگی خلق عالم در شیب و فراز زندگی جویای چنین چوبی هستند و این طلب محالی است.

از چنین چوبی ترا نامی بس است   سوی تو یک ذره پیغامی بس است

شیخ این حکایت سرگشتگی را به حال سالکِ طالب مانند می‌کند و می‌گوید:

این طلب در آب بحر انداز تو   کاین چنین چوبی نیابی باز تو

غرض آن است که وصول به حق بسیار دشوار و محال است. با این همه، سالک نباید

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۵۰

از طلب باز ایستد. اسحاق ندیم بنده‌ای داشت که هر روز از صبح پیش از آفتاب تا به هنگام غروب از دجله آب می‌آورد. نه تشنگی مردمان خانه زایل می‌شد و نه آب دجله پایان می‌یافت. روزی خواجه اسحاق او را بی‌قرار و پریشان حال، مشک به دوش فارغ از غوغای خلق به خود مشغول دید. پرسید: ای غلام حالت چطور است؟ گفت: کار دشوار مداومی دارم و در میان دو بلا گرفتارم. از یک سوی آب بی‌قیاس دجله و از دیگر سوی عطش تشنگان ناسپاس که پایان ندارد. نه دجله خالی می‌شود و نه تشنه سیر می‌گردد، در این تحیر باقی مانده‌ام. نه دنیایم نظام می‌گیرد و نه دینم.

من نه این نه آن ز راه افتاده باز خردغل باری گران راهی دراز[1]

در پایانِ حکایتِ دیوانه‌ای در بغداد که به دکان شیشه فروشی رفت و با سنگی تمام شیشه‌ها را شکست می‌گوید:

در حقیقت زین همه طاق و رواق نیست کس آگاه جز از طمطراق
هیچ کس از سرّ کار آگاه نیست زانکه آنجا هیچ کس را راه نیست
نیست کس را از حقیقت آگهی جمله می‌میرند با دست تهی[2]

شهری آباد و وسیع به ویرانه‌ای تبدیل شده بود. هزاران دیوار و خانه و قلعه به صورت تپه خاکی درآمده بود. مجنونی کنار آن ویرانه‌ها ایستاده و با حیرت نگاه می‌کرد و تا نیمروز چون مردِ پای در گل مانده‌ای، خرابه‌ها را تماشا می‌کرد. سایلی گفت: ای مجنون از چه حیران در این جای ایستاده‌ای؟ گفت: متحیرم از اینکه زمانی این ویرانه شهری آباد و بزرگ و پر جمعیت چون جامع مصر بود. می‌اندیشم در آن روزگار من کجا بودم! و امروز مردمان ساکن این شهر کجا شدند. آن وقت من نبودم و آنها بودند. اکنون من پیدا شدم و آنها پنهان ماندند. حیرتم از این است که حقیقت حال را نمی‌فهمم.

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۵۴

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۲۰

کس چه می‌داند که این پرگار چیست؟ یا ازین پرگار بیرون کار چیست[۱]؟

بسی رفتم، بسی جستم. اکنون بیدل و بی‌خویش شدم. و دانستم که هیچ دل بی‌تحیّر نیست و هیچ کس از گردش افلاک و آمد و شدِ خلق روزگار آگاه نگردید[۲]. می‌رویم بی‌خبر از ابتدا و انتهای کار. نه آغاز پیدا و نه انجام. در حیرت و حسرتم که این ندانم از کجاست. داناییم نادانی است و تمامی نادانی حیرانی و سرگردانی.

جملهٔ حیرانیم افسردگی است جملهٔ افسردگی از مردگی است[۳]

مرد روستایی به شهر مرو رفت و در مسجد جامع خفت و کدویی بر پایش بست که گم نشود. دیگری آن کدو را باز کرد و به پای خود بست. مرد چون بیدار شد، متحیر و سرگشته گفت:

ای خدا گر او منم پس من چه‌ام ور من است او، او نگوید من کیم
در میان نفی و اثباتم مدام نه بمن شد کار و نه بی من تمام
در میان این و آن درمانده‌ام در یقین و در گمان درمانده‌ام[۴]

امامی نغزگفتار از هر در بر منبر سخن می‌راند. دیوانه‌ای بدو گفت: چه می‌گویی؟ و از این همه موعظه گفتن چه می‌جویی؟ امام گفت: چهل سال است غسل می‌کنم و بر این منبر اسرار می‌گویم. مجنونِ مفلس جوابش داد: چهل سال دیگر هم غسل کن و از قرآن و حدیث و اخبار گوی. چون به هشتاد رسیدی، ای دوغ خواره، نزد من آی با کواره‌ای تا تو را با دوغت در کواره کنم. ای مرد هشیار، نمی‌دانی که سبد در آب داری و سر اندر خواب. گرد پرده اسرار کم گرد که هر کس را لیاقت و استعداد فهم آن نیست. دُرّ دریای معانی را همه کس نمی‌تواند بیابد. و اگر یافت در آن دریا غرق می‌شود و آن دُرّ به دریا

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۸۰
۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۸۰
۳ ـ مصیبت نامه، ص ۱۸٦
۴ ـ مصیبت نامه، ص ۲۲۴

می‌افتد. ای بسا سکّانها که در دریای معانی باز ایستاد و به قعر دریا فرو رفت. و بسا کسا که سودای این تقویم پختند و خام به جای ماندند. خود را اهل درون دانستند و هنوز از ابلهی برونِ دَر هستند. پیِ پرواز هر کس پریدند و به دنبال هر دویدنی دویدند. گاه به میخواره رفتند و گاه رخ بر در بتخانه‌ها بسودند. وقتی سجاده بر دوش افکندند و در چلّه سی پاره خواندند، و زمانی چون وحشیان آواره با کوف در ویرانه به سر بردند و با صوف در کاشانه، گاه سر بر زانو نهادند و گه در های و هویِ هو درافتادند، در پی این راز بسیار گشتند و ناامید باز گردیدند. همان طور که خورشید سالهای بیرون از شمار در دشت و صحرا تابید. لکن زمین حقیقت آن تابش را درنیافت و نشناخت.

بسی سیلی ماه و سال خوردیم　　قدحها زهر مالامال خوردیم
بسی گفتیم دل آرام نگرفت　　بسی رفتیم ره انجام نگرفت[1]

و ما ناپروای کار خویش، حیران و سرگردان در این وادی بی‌پایان چون دَرْماندگان باقی ماندیم. شیخ می‌گوید: من بسی در این دریا کشتی راندم و سالها اندیشیدم و حالها معلوم کردم و بدین نتیجه رسیدم که:

همه گر پس رو و گر پیشوایند　　درین حیرت برابر می‌نمایند
کس آگه نیست از سرّ الهی　　اسیرانیم از مه تا بماهی[2]
نه‌جان‌داردخبرازجان‌که‌جان‌چیست؟　　نه تن را آگهی از تن که تن کیست؟

نه از گردش فلک آگاهی‌ای و نه از جن و انس و ملک و شیطان خبری. بسیاری از این کوی گذشتند و بسی از سوی دیگر رسیدند. نه رفتگان از این راز آگاه شدند و نه آمدگان. خلقی از قطره‌ای به وجود آمدند و بدان قطره بسیار اندیشیدند و در درک فطرت آن سرگردان در پردهٔ پندار بماندند و سودای بیهوده گفتند و گلیم عجز از حیرت در سر

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۱۵　　۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۱۷

کشیدند. شیخ اینجا ارادهٔ بیان ناتوانی و عجز بشر را در درک وجودحق تعالی می‌کند و می‌گوید:

خدا پاک و منزه تو رهِ خاک | چه نسبت دارد آخر خاک با پاک
اگر بینا شود چشمت به اسرار | نماند عالم و دیّار و آثار

مراد شیخ در این بیت عالم محو و فناست. سالک چون به مرحلهٔ *فنا* رسید و *فنا فی الله* را درک کرد، احتمال وصول و درک عالم معنوی و نادیدنی برایش میسر است.

در منطق‌الطیر حیرت وادی ششم است. در این وادی، سالک پیوسته در درد و حسرت است. هر نَفَسَش چون تیغی برّان و هر دَمَش با درد و سوز و دریغ همراه است. نه روزش روز است و نه شب او شب. مردِ حیرانِ گم کرده راه، چون بدین حال می‌رسد، هر چه بر جانش رقم زده جملگی گم می‌کند، نه هستی می‌شناسد و نه نیستی، نه درک فنا می‌کند و نه بقا.

گوید اصلاً می‌ندانم چیز من | وان ندانم هم ندانم نیز من[1]

نه مسلمانم، نه کافر. عاشقم اما نمی‌دانم بر که؟ دلم هم پر از عشق است و هم تهی از عشق. در چنین حال، *منزل* و *دل* ناپدید می‌شود، ریسمان عقل و خانهٔ پندار گم می‌گردد. و نصیب وی جز خیال نیست. او از حالت نفی و اثبات خارج است و می‌گوید:

هر که گوید چون کنم گو چون مکن | تاکنون چون کرده‌ای اکنون مکن[2]

مادری بر گور فرزندش زار می‌گریست. راه بینی، سوی آن زن نگریست و گفت: این زن گوی سبقت از مردان برده است. او چون من حیرت زده نیست. می‌داند گم شده‌اش کیست و از فراقِ که، زین سان ناصبور است. فرّخا! او که می‌داند بر که می‌گرید و به ماتم

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۱۲

۲ ـ منطق الطیر، ص ۲۱۸

چه کسی روز و شب بنشسته است. وای من! که آگاه نیم از که دور افتاده و از چه حیران و گریان شده‌ام.

من نبردم بوی و این حسرت مرا	خون بریخت و کُشت در حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید	بل که هم شد نیز منزل ناپدید
گر کسی اینجا رهی دریافتی	سرّ کل در یک نفس دریافتی[۱]

در این وادی شکایت شکر، کفر ایمان، و ایمان کفر می‌گردد و هرگاه در این حالت بتواند راهی به حق بیابد، به کل اسرار خواهد رسید.

شیخ *نصرآبادی*[۲] که چهل حج به جای آورد، کسی او را با مویی تمام سپید، تنی نزار، برهنه با یک ازارش دید که زنّاری بسته، با دلی پرتاب و جانی پر تف گرد آتشگاه گبری می‌گردد. مردی جلو رفت و گفت: ای بزرگِ روزگار، شرم دار این چه کاری است می‌کنی؟ حاصل چندین حج و رهبری و سروری تو کافری است؟ چنین کار از تو پسندیده نیست و موجب بدنامی توست. شیخ پاسخ می‌دهد: آتشی در دلم افروخته شد که خرمن جانم را سوخت و ننگ و نامم را به باد داد.

تا گرفتار چنین کار آمدم	از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذرّه‌ای گر حیرتت آید پدید	همچو من صد حسرتت آید پدید[۳]

نومریدی شبی پیر متوفی خود را در خواب دیده، گفت: ای پیر، دلم از حیرت این دنیا در خون نشست. بازگوی کار تو در آنجا چون گذشت؟ پیر جوابش داد: حیران و مست سر انگشت به دندان می‌گزم. ما در قعر این چاه وزندان از شما بسی حیران‌تریم.

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۱۷

۲ ـ ابوالقاسم ابراهیم بن محمدبن محمود نصرآبادی از صوفیان مشهور قرن چهارم و متوفی به سال ۳۶۷ هـ.ق. است. شرح حالش در تذکرةالاولیا آمده است

۳ ـ منطق الطیر، ص ۲۱۹

ذرّه‌ای از حیرت عقبی مرا بیش از صد کوه در دنیا مرا[1]

شیخ در شرح وادی حیرت، حالتی را بیان می‌کند که نیستی اندر نیستی و فنا با آه و درد و سوختگی است. ولی حیرت خیام و دیگر گویندگانی که به وصف این مقام می‌پردازند، حالتی است که هر کس اندک تنبّهی در کار دنیا داشته باشد، زیر بار این سؤالها قرار می‌گیرد که:

دوری که در او آمدن و رفتن ماست او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی در این معنی راست کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

ابن سینا می‌گوید:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر بکمال ذرّه‌ای راه نیافت

فنا ـ بقا

فنا عبارت است از نهایت سیرالی الله. و بقا عبارت است از بدایت سیر الی الله. به عبارت دیگر، فنا زوال حظوظ دنیوی و اخروی است مطلقاً. و بقا رغبت به حق تعالی است.

سیر الی الله هنگامی است که سالک بادیه وجود را به قدم صدق قطع کند و از تمامی لذایذ دنیوی و اوصاف مذموم کناره گیرد. مشایخ صوفیه تعابیر مختلفی برای این دو *حال* کرده‌اند. *ابوسعید‌خراز*[2]، می‌گوید: علامَةُ مَنِ ادَّعَی الغناءَ ذَهابُ حظّه مِنَ الدنیا والآخرةِ

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۱۹

۲ ـ ابوسعید خراز، از معاصران ذوالنون مصری و مؤسس فرقهٔ خاصی که موضوع آن فنا و بقاست، بوده است. وی ←

الاّ مِنَ الله تعالی و لازمهٔ آن صدق محبت ذاتی است. و بقا، بقای اوصاف جمیل و نیکوست. و بعضی گویند: فنا غیبت است از اشیا و بقا حضور است با حق. و باز ابوسعید خراز در تعریف فنا گوید: چون بنده به خدای رجوع کند و تعلق به خدای گیرد و در قرب خدا ساکن شود، هم نفس خویش را هم ماسوی الله را فراموش کند. و اگر او را پرسند تو از کجایی و چه خواهی؟ او را هیچ جواب بهتر از آن نباشد که گوید *الله*. او به مرتبه فنا رسیده است (اِنَّ عبداً رَجَعَ (الی) اللّه و تعلّقَ باللّه و سَکَنَ فی قرب اللّهِ، قدنَسِیَ نفسَهُ و ما سوی اللّهِ. فَلوْ قُلْتَ لَهُ: مِنْ اینِ انْتَ؟ و اَیْشٍ تُریدُ؟ لم یَکن له جوابٌ غیرَ: اللّه)

شیخ الاسلام شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی صاحب کتاب عوارف المعارف می‌گوید: الفناءُ المطلق هو ما یستولی مِنْ اَمْرِ الحقّ سبحانه و تعالی علی العبد. فَیَغْلِبُ کونُ الحقّ سبحانه علی کونِ العبد. و حقیقت فنای مطلق این است.

فنا دو قسم است: ۱ـ فنای *ظاهر* ۲ـ فنای *باطن*.

فنای ظاهر عبارت است از فنای افعال. در این حال، سالک چنان مستغرق بحر خداوندی می‌شود که نه خود و نه غیر خود را می‌بیند. اختیار همه چیز از او سلب می‌شود جز فعل و ارادت و اختیار حق سبحانه تعالی.

فنای باطن، فنای صفات و ذات است. سالک در این حال، گاه در مکاشفه صفات خود غرق می‌شود و گاه در مشاهدهٔ آثار عظمت الهی مستغرق فنای ذات خود می‌گردد تا آنجا که وجود حق بر او مستولی و غالب می‌گردد و باطنش از تمامی وسوسه‌ها و هواهای نفسانی تهی می‌شود[1]. به تعبیر دیگر، فنای باطن عدم استشعار به وجود خویش

← از مشایخ کبار صوفیه، اصل او از بغداد با بشر و سرّی صحبت داشته و در طریقت مجتهد بوده است. و ابتدا یا آغاز، عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در این دو عبارت متضمن گردانید و ابوسعید گوید: اولِ توحید فانی شدن همه چیزهاست از دلِ مرد و به خدای بازگشتن به جملگی (تذکره الاولیا، ص ۴۵۶)

۱ ـ مولوی در این معنی گوید:

هر که را هست از هوسها جان پاک — زود بیند حضرت و ایوان پاک

و بی‌خبری ذهن از تمامی مدرکات حسی و اعمال و افکار و احساسات حتی هستی و شعور به حال خود می‌باشد. این مرتبه را صوفیه *فناءالفنا* می‌نامند. این مرحله از فناست که عارف را مستعد بقا می‌کند[1].

عطار در منطق‌الطیر می‌گوید:

چه عجب باشد که بر دیوانه‌ای — حالتی تابد ز دولت خانه‌ای
تا در آن حالت شود بی‌خویش او — ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید، بدو گوید همه — جمله زو جوید بدو جوید همه[2]
تا تو هستی در وجود و در عدم — کی توانی زد در این منزل قدم

مولوی گوید:

راه فانی گشته راهی دیگرست — زانکه هشیاری گناهی دیگرست

البته هیچ کس قادر نیست به کلی از خود جدا شود و همه تعینات شخصی را محو کند، ولی افاضهٔ پرتوی از جمال الهی به قلب عارف تحول شگرف و عظیمی در او به وجود می‌آورد. از این روست که عرفا و بزرگان صوفیه بر این باورند که حالت فنا و بی‌خودی نتیجهٔ فضل و رحمت الهی و خارج از اختیار است. از شیخ ابوسعید ابوالخیر پرسیدند که: "بنده از بایست خویش کی برهد؟ شیخ گفت: آن وقت که خداوندش برهاند".

عطار در منطق‌الطیر در شرح وادی فقر و فنا می‌گوید: از این وادی سخن نتوان گفتن، زیرا این حال عین فراموشی و گنگی و کری و بیهوشی است. هزاران سایهٔ جاوید در یک خورشید گم می‌شود؛ یعنی، کثرت در وحدت مستهلک می‌گردد.

دریا چون به حرکت درآید، نقشی بر روی آب باقی نمی‌ماند. در این دریا جز نیستی

---

۱ ـ مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، ص ۴۲۶ — ۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۵۵

وگم بودگی صورت نمی‌پذیرد. وگم بوده را در این دریا آسودگی است.

هرک در دریای کل گم بوده شد　　　دایماً گم بودهٔ آسوده شد[1]

در این گم بودگی بسی رازها بر سالک آشکار می‌شود و او صنع بین می‌گردد. اینجا به قول شادروان فروزانفر، "شیخ اشاره به بقای بعد از فنا یا سفر من الحق الی الخلق می‌کند[2]".

در این وادی سالکانِ پخته و مردانِ مرد در اول گام گم می‌شوند. شرط سیر در این دریای کل پاکی است. پاکان از وجود خویش چون موج دریا ناپدید می‌گردند؛ ولی مردم ناپاک در بندصفات خود باقی می‌مانند. عود و هیزم را چون در آتش بسوزانند، هر دو خاکستر می‌شود. خاکستر آنها به صورت یکسان‌اند، اما در صفت فرق بسیار دارند. چنین است فنای مرد پاک و ناپاک.

گر پلیدی گم شود در بحر کل　　　در صفات خود فرو ماند به ذلّ

طالب حق باید جامهٔ نیستی درپوشد، کاسهٔ فنا نوش کند، و در رکاب محو رخش ناچیزی راند.

طمس[3] کن جسم و زهم بگشای زود　　　بعد از آن در چشم کش کحل نبود
گم شو و زین هم به یک دم گم بباش　　　پس از این قسم دوم هم گم بباش
همچنین میرو بدین آسودگی　　　تا رسی در عالم گم بودگی[4]

شبی پروانگان گرد هم فراهم آمدند و طالب شمع شدند و جملگی بر این باور که یکی از ما باید از مطلوب اندک خبری آرد. هر یک در فضای نور شمع

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۲۰　　　۲ ـ نقد آثار و تحلیل اشعار عطار، ص ۳۸۸

۳ ـ طمس: نفی عینی باشد که اثر آن نماند (هجویری). فنای صفات بنده در صفات حق باشد (تعریفات)

۴ ـ منطق الطیر، ص ۲۲۲

پسر زنـان در پرتو مطلوب شـد　　　شمع غالب گشت و او مغلوب شد

سرانجام پروانه‌ای مستِ مست پای‌کوبان بر سر آتش نشست. آتش سراپای او را در برگرفت و بسوخت و از عالم فنا به بقا رسید. پروانهٔ ناقد که این بدید گفت:

آنک شد هم بی‌خبر هم بی اثر　　　از میان جمله او دارد خبر

تانگردی بی خبر از جسم و جان　　　کی خبر یابی ز جانان یک زمان

هرک او رفت از میان اینک فنا　　　چون فنا گشت از فنا اینک بقا[1]

صوفی‌ای در راهی می‌گذشت، سنگین دلی قفایی بر او زد. صوفی سر برگرداند و گفت: کسی که از تو قفا خورد، سی سال است عالم هستی را وداع گفته و رفته است. مرد گفت: ای مدعی، شرم دار، مرده سخن نمی‌گوید.

تا که تو دم می‌زنی همدم نه‌ای　　　تا که مویی مانده‌ای محرم نه‌ای

اگر آنچه بر تن داری حتی ازارت را بر آتش ریزی و خود برهنه بر آتش روی و همه را بسوزانی، آن وقت می‌توانی خود را رفته و فانی شده بدانی. ولی هرگاه چون عیسی سوزنی همراه داشتی، آن سوزن حجاب راهت خواهد شد.

تا نیابی در فنا کم کـاستی　　　در بقا هرگز نبینی راستی[2]

نیست شو تا هست گردی؛ زیرا تا تو هستی، هرگز هست به تو نمی‌رسد. تا محوِ خواری فنا نشوی به عزّ بقا راه نیابی.

عطار در صحنهٔ رسیدن مرغان به درگاه سیمرغ و شرح وادیهای صعبی که مرغان طی کردند، و چه بسیاری از آنها جان سپردند تا حیرت زده به دیدار سیمرغ نایل آمدند، از حال فنا و بقا که در اینجا مقصود اصلی اوست، ابیات بسیاری می‌گوید. سیمرغ پس از شنیدن ماجرای سفر مرغان می‌گوید:

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۲۳　　۲ ـ منطق الطیر، ص ۲۳۸

مـا بسـیمرغی بسـی اولیـتریم　　　زانک سیمرغ حقیقی گـوهریم

شما ای مرغان محو ما شوید و در ما خـویشتن را بـازیابید. مـرغان چـون سـایه در آفتاب محوِ سیمرغ شدند، و پس از گذشت سالهای پر رنج و تعب به عالم بقا رسیدند، عالمی که کس را یارای شرح آن نیست.

زانک اسـرار البـقا بـعد الفـنا　　　آن شناسد کو بود آن را سـزا
تا تو هستی در وجود و در عدم　　　کی توانی زد درین منزل قدم[1]
نیست شو تا هستیت از پی رسد　　　تاتو هستی،هستدرتوکیرسد[2]

عطار بر این باور است که شرح این مقام که از اسرار است میسر نمی‌باشد، مگر زمانی که چشم بدین اسرار بینا شود، آن وقت "نماند عالم و دیّار و آثار"[3].

من کیم آن راکـه شـرح آن دهـم　　　ور دهم آن شرح خط بر جان دهم
چون سر یک موی نیست این جایگاه　　　جز خموشی روی نیست این جایگاه[4]
دل ز خود بگرفتن و مـردن بسـی　　　نیست کـار مـا و کـار هـر کسـی[5]
تا نبرّی خود ز یک یک چیز تـو　　　کی نهی گامی در ایـن دهـلیز تـو[6]

با این همه، شیخ می‌گوید: جای شگفتی نیست که از دولت خانه غیب حالتی بر دیوانهٔ مجذوبی پدید آید که در آن حالت بی خویش گردد.

جمله زو گوید، بدو گـوید هـمه　　　جمله زو جوید، بدو جوید همه[7]

شیخ در اسرارنامه می‌گوید: رنج سالکِ عاشق از آن است که جـان تـحمل وصـال

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۲۳۷　　۲ ـ منطق الطیر، ص ۲۳۸
۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۱۲　　۴ ـ منطق الطیر، ص ۲۳۶
۵ ـ منطق الطیر، ص ۱۶۱　　۶ ـ منطق الطیر، ص ۱۴۲
۷ ـ منطق الطیر، ص ۱۵۵

ندارد. ولی اگر فانی شود به بقا می‌پیوندد و از این رنج می‌رهد چون پروانه در آتش. آسودگی در نابودی است، و راحتی در فانی شدن از خود.

فـنا بـودی فـنایی شـو ز هستی　　　که چون از خود فنا گشتی برستی[1]

شاهی به راهی می‌گذشت، یکی را دید سرخوش کنار راه نشسته، از او پرسید: ای که بر روی زمین خوش بنشسته‌ای! می‌خواهی به جای من باشی؟ پاسخ داد: آن می‌خواهم که اصلاً نباشم. شیخ به دنبال این مثل کوتاه، پیام می‌دهد که: آن‌گاه که در تو من نماند، دوییت از میان برمی‌خیزد. تن جان می‌گردد و جان تن.

مرا باید که جان و تن نماند　　　وگر هر دو بماند من نماند[2]

در فصل عشق دیدیم که شیخ عاشق را پند می‌داد که تو و او با هم در نمی‌گنجید، در او معدوم شو؛ زیرا آن لحظه که تو با خویش درآیی معشوق را از دست می‌دهی، حجاب تو خودی توست که چون بندی گران بر پای تو بسته است. این بند را بگسل.

ز خود بگذر که بی خود جمله مایی　　　چو بی خود خوشتری با خود چرایی؟
چو با خویش آمدی محبوب گم شد　　　چو تو طالب شدی مطلوب گم شد
تو تا هستی خود در پیش داری　　　بلای جاودان با خویش داری[3]

اینجا نظر شیخ به مذمت خودپرستی نیز هست، می‌گوید: از قصهٔ سدِ سکندر چه می‌پرسی؟ تو خود سدِّ خویشی، این سدّ را در هم شکن و از خویش درگذر.

کیخسرو جام جم در پیش نهاده، سِر هفت کشور و هفت اختر را نگاه می‌کرد و همه چیز را در آن جام معاینه می‌دید. می‌خواست خود جام را نیز ببیند و بداند چیست. ولی این پرده برنیفتاد و این راز بر او گشوده نشد. سرانجام نقشی بر وی آشکار شد که ما را

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۲۰　　۲ ـ اسرارنامه، ص ۴۳

۳ ـ الهی نامه، ص ۱۵۷

در ماکی توانی دید؟ ما از خویشتن فانی شده‌ایم. نقش ما در عالم خاک دیده نمی‌شود.

چو فانی گشت از ما جسم و جان هم ز مـا نـه نـام مـاند و نـه نشـان هـم

ما هرگز پیدا و آشکار نیستیم. نقش ما به بی نقشی بدل شده است. همه چیز در ما دیده می‌شود، اما امکان دیدِ ما نیست. تو نیز اگر می‌خواهی چـون مـا شـوی و نـقش جاویدان بیابی، ترک خود بگوی و از خود فانی شو؛ یعنی، "موتوا قبل أن تموتوا". چون کیخسرو از این راز آگاهی یافت:

یقینش شد که ملکش جز فنا نیست که در دنیا بقا را هـم بـقا نـیست[1]

پیام شیخ در اینجا، این است که: فنای اوصاف نشانهٔ تجلّی شاهد غیبی است مـانند آنکه یخ در آفتاب خواه ناخواه آب می‌شود. مشتی گل در دریا یک باره می‌گسلد و عین دریا می‌شود. و این گسیختن، آلودگی گل و خاک را از وی مـی‌ستاند. حکـایت می‌کند سنگی و کلوخی به دریا در افتادند. سنگ به زاری گفت: من غرق می‌شوم و به قعر دریا فرو می‌روم. ولی کلوخ آب شد و فانی گشت و معلوم نشد کـجا رفت. فـقط آوازش شنیده شد که گفت: از من نه جان و نه تن می‌توان دید، سرِ سوزنی از وجودم نمانده است و همرنگ دریا شدم.

وجود و هستی ما حجاب راه است. از سَرِ هستی خود برخیزیم تا به مطلوب دست یابیم.

ز خود بگذر که بی خود جـمله مـایی چو بی‌خود خوشتری با خود چرایـی؟
تـو تـا هسـتیّ خـود در پیش داری بـلای جـاودان بـا خـویش داری[2]

خودی بند گرانی است. سالک باید بی خـود بدان درگاه رود تا تعیّن و تقیّد از میان برخیزد، او ماند و دگر هیچ. در این حالت مقیّد، فانی می‌گردد و مطلق، جلوه مـی‌کند.

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۵۰ ۲ ـ الهی نامه، ص ۱۵۷

بنابراین،

نه مرده باش، نه خفته، نه بیدار　　همی اصلاً مباش این یاد میدار

هرگاه ذرّه‌ای از هستی در تو باقی باشد، از صفای صوفیان دور خواهی بود. و واصل نخواهی شد[۱]. شیخ در مثنوی مصیبت نامه راه نیستی و فنا را چنین می‌آموزد:

ای سالک اگر تو را وادی فقر و فنا می‌باید، چون سایه در آفتاب هیچ شو، راهِ تو در درونِ دلِ توست. نخست باید از *حس*، سپس *خیال*، و آنگه از *عقل* و *دل* بگذری و به وادی *جان* برسی. اینجاکار تو آسان می‌شود و هرگاه توانستی نفس خود را این چنین بشناسی و از این پنج بیرون آیی، آن وقت بی‌خویش خواهی شد. می‌بینی اما با چشم دیگری. می‌شنوی، اما کری. سخن می‌گویی، ولی زبان آنِ تو نیست. "هم بمانی زنده جان آنِ تو نیست". این حالِ محو و فنا وکمال است. و به عبارتی، بقای بعد از فنا. سپس شیخ این نتیجه را می‌گیرد: "*تصوف، یعنی نیستی و فنای شخصیت*". و آن را نمی‌توان کسب کرد.

صوفیی نتوان بکسب اندوختن　　در ازل آن خرقهِ باید دوختن[۲]

تا بذات اندر تبدل نبودت　　جزو باشی ذات توکلّ نبودت

گر شوی در نیستی صاحب نظر　　در جهان فقر گردی دیده ور[۳]

نتیجهٔ دیگری که از پیام شیخ در مثنوی مصیبت نامه به دست می‌آید، این است که فقر از فنا حاصل می‌شود.

در مثنوی اسرار نامه حکایت بسیار کوتاهی برای فنا و بقا می‌گوید:

دیوانه‌ای برهنه بود، از خداکرباس برای پیراهن خواست وگفت: خدایا پیراهن به تن

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۷۰　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۷۰

۳ ـ مصیبت نامه، ص ۲۸۵

ندارم، تو صبر داری، اما من نه. خطاب رسید کرباست می‌دهم ولی برای کفن. مجنونِ پریشان گفت: ای بنده پرور، تو را می‌شناسم و می‌دانم مرد تا نمیرد کفنش نمی‌دهی.

بباید مرد اول مفلس و عور — که تا کرباس یابد از تو در گور
دلا گر کشته این راه گردی — به یک دم زندهٔ درگاه گردی[1]

هر گاه فانی شدی به بقا خواهی رسید.

در یکی دیگر از تمثیلهای این مثنوی، شیخ دو نکتهٔ مهم را در کمال اختصار بیان می‌کند: ۱ـ خدا را به خدا بشناسید. ۲ـ فانی شوید تا به بقا برسید.

برون شد ابلهی با شمع از در — بدید از چرخ خورشید منور
ز جهل خود چنان پنداشت جاوید — که بی این شمع نتوان دید خورشید

*****

بدو بشناس او را و فنا شو — درآن عین فنا عین بقا شو
توباقی‌گردی‌ارگردی‌توفانی — تومانی‌جمله‌گربی‌توتومانی[2]

عطار در دیوان خود، قطعهٔ بسیار زیبایی در وصف اصحاب صدق گفته است که بجاست عین آن را اینجا نقل کنم:

اصحاب صدق چون قدم اندر صفا زنند — رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند
خط وجود را قدم قهر درکشند — بر روی هر دو کون یکی پشت پا زنند
چون پا زنند دست گشایند از جهان — ترک فنا کنند و بقا را صلا زنند
دنیا و آخرت به یکی ذرّه نشمرند — ایشان نفس نفس که زنند از خدا زنند
دنیا و آخرت دو سرایست و عاشقان — قفل نفور بر در هر دو سرا زنند[3]

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۱۸ — ۲ ـ اسرارنامه، ص ۹۵

۳ ـ دیوان عطار، ص ۲۵۲

"در میان فلاسفه مشهور یونان فلوطین (۲۶۹-۲۰۳)، تعبیر زیبایی در حال فنا و اتحاد نفس با مطلق دارد؛ می‌گوید: همین که مشاهدهٔ جمال مطلق و بی‌صورت، نفس را دست داد، زیباییهای دیگر را رها می‌کند، همچون کسی که وارد کاخی می‌شود به تندیسهایی که سرسرای کاخ را می‌آرایند، نمی‌نگرد. به هنگام شهود، موجِ عقل نفس را برمی‌انگیزد، و نفس نوری را که کنه عقل است می‌بیند و با مطلق یکی می‌شود. در این اتحاد، نفس چنان در تأمل غرق می‌شود که جسم خویش را حس نمی‌کندو خود را موجود زنده نمی‌یابد. نفس این حال را با سراسر آسمان عوض نمی‌کند، اگر همه چیز در پیرامونش زوال یابد، این زوال را با لذّت می‌نگرد؛ زیرا که با معشوق تنها می‌ماند. و در او فانی می‌شود[۱]. شیخ می‌گوید:

چو آگه شد شود لذت پدیدار ز شادی در خروش آید دگر بار
چوپروانه بر آتش می‌زند خویش که تا هستیّ او برخیزد از پیش[۲]

نفس

نفس در لغت به معنی جان، و عین هر چیزی است (منتهی الارب). در اصطلاح اهل حکمت و عرفان به دو معنی اطلاق می‌شود: ۱- به معنی حقیقت و ذات شیء، مثل اینکه گفته شود: فلان چیز به نفس خود قایم است. ۲- نفس انسان، که منشأ اعمال نیک و بد آدمی و موجب الهام تقوی و فجور است. نصّ کلام مجید است: وَ نَفْسٍ وَ ما سَوّٰيها فَاَلْهَمَها فُجُورَها وَ تَقْوٰيها[۳]. معرفت و شناسایی آن به جمیع اوصاف مقدور نیست. حضرت علی می‌فرمایند: اَنَا و نفسی الاّ کراعی غَنَمٍ کلّما ضَمّها من جانبٍ اِنْتَشَرَت من جانبٍ (من مانند چوپانم و نفس همچون گله گوسفند، چوپان هر چند گوسفندان را از

---

۱ - نقل به اختصار از کتاب سیر حکمت در یونان، تألیف شارل ورنر، ترجمهٔ بزرگ نادرزاده، ص ۲۳۰

۲ - اسرارنامه، ص ۳۲

۳ - سورهٔ شمس، آیات ۸ و ۷

یک سوی گرد کنند از سوی دیگر پراکنده می‌شوند).

عزالدین محمود بن علی کاشانی (متوفی ۷۳۵) در کتاب مصباح الهدایه می‌نویسد:

"نفس صفت بوقلمون دارد، دم به دم رنگی دیگر گیرد و ساعت به ساعت به شکلی دیگر برآید. هاروتِ بابلِ وجود است. هر لحظه نقشی دیگر بر آب زند، و هر نَفَس نیرنگی دیگر آغاز کند. معرفت او و ضبط احوال او کماهی متعذر و متعسّر است[۱]".

مفهوم نفس از نظر فلاسفه و روانشناسان چیزی دیگر است:

ابن سینا مانند ارسطو نفس را به معنی وسیع، مبدأ حرکت و همهٔ کاینات را واجد این موهبت می‌داند و به نفس فلکی، نباتی، حیوانی و در مرتبه اعلی به نفس انسانی قایل است. و بر این باور است که نفس صورت بدن و کمال جسم است، و آن را به خلاف نظریهٔ پاره‌ای از حکماکه معتقد به نفوس متعدد حسی، ادراکی، غضبی و شهوی هستند، جوهری یگانه می‌داند که توسط قوای خود به اعمال مختلف مبادرت می‌ورزد و می‌گوید: نفوسی که مقامشان پایینتر است، به نفوس عالیتر بستگی دارند. از طرفی، در هر جسم مرکبی وجود تناسب و تعادل میان اجزای آن ضروری است. در موجودات وقتی این تناسب و هماهنگی به درجهٔ معینی رسید، نیروی حیات بخشی که عبارت از نفس نباتی است به وجود می‌آید. و هرگاه تناسب و تعادل به درجهٔ کاملتری رسید، نفس حیوانی ظهور می‌کند. و در درجهٔ کاملتر نفس انسانی پدیدار می‌گردد[۲]. این سیر نفسانی را مولانا در دفتر سوم مثنوی آورده است:

از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شوم
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر	تا برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک پرّان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم

۱ ـ مصباح الهدایه، ص ۸۳

۲ ـ ر.ش به کتاب علم النفس ابن‌سینا، به قلم شادروان دکتر علی اکبر سیاسی

عرفا نفس را به دو معنی به کار می‌برند: یکی به معنی جامع قوه غضب و شهوت که سرچشمهٔ صفات مذموم و ناپسند است و مجاهدت با آن نوعی *جهاد اکبر* است و حدیثی نقل می‌کنند: اعدی عدوّ ک نفسک التی بین جنبیک. دیگری، لطیفه‌ای الهی است و آن حقیقت ذات انسان است که رحمانی است.

به تقسیمات دیگری نیز حکما و عرفا قایل هستند. از جمله نفس امّاره و لوّامه که از تعبیرات قرآن مجید است و آنها را در مقابل نفس ملهمه و نفس مطمئنه[1]، و همچنین در مقابل عقل عملی و عقل نظری به کار می‌برند[2]. تعریف هر یک از این مراتب نفس از عهدهٔ این مقال خارج است. ولی این نکته باید گفته شود که هیچ معرفت بعد از معرفت الهی شریفتر و نافعتر از معرفت نفس نیست. در حدیث آمده است: مَنْ عَرَفَ نَفْسَه فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه.

صوفیه مبارزه با نفس و عوامل آن را نخستین گام در راه تحقق هدف خود که حق *تعالی* است می‌دانند و برای سرکوبی آن انواع سختیها و خویشتن‌داریها را در چله نشینیها و خلوت گزیدنها و ریاضتها تحمل می‌کنند. ابوسعید ابوالخیر، می‌گوید: اُذبَحَ النفس والاّ فلا تَشغَل بترهات الصوفیه[3]

حال ببینیم عطار چه می‌گوید:

شیخ نفس را کانون اخلاق و عادات ناستوده انسانی و آدمی را موظف به مجاهده آن می‌کند: می‌گوید در تن تو پلیدیهاست. مارها و کژدمها در وجود تو خفته‌اند و تو آگاه نیستی. این نفس کافر مدام در سرکشی است. هر چند او را دور کنی با جسارت تمام باز می‌گردد. طعامش مده.

تو همای روح را ده استخوان	زانکه بس افسوس باشد سگ بدان

---

۱ ـ یا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اِرْجِعِی اِلیٰ رَبِّکِ رَاضِیَةً مَرْضِیَّةً (سورهٔ الفجر آیات ۲۸ـ۲۷)

۲ ـ ر.ش به کتاب مصباح الهدایه، ص ۸۴ ۳ ـ اسرار توحید، ص ۲۳۸

مردان حق روح را قوّت می‌دهند. نه نفس را که صورت شهوانی است. بنابراین، سالک باید ترک صورت گیرد تا آفتاب معرفت بر او بتابد. صورتی که جز خلط و خون نیست و تابع صفات نفس می‌باشد. بی شک کاری که محرک آن هوای نفس باشد مطلوب نیست.

مردی نزد *بوعلی دقاق*[1] رفت. از وسوسه‌ها و خیالهای شیطانی خود شکایت کرد و گفت:

هر دمم جان گوییا شیطان برد — مرگ نیکوتر بود گر جان برد

خواجه گفت: ای چاره خواه نیکبخت در خانه‌ات درختی داری آن را برکن تا گنجشک روی شاخ آن ننشیند. خیالها و تصورات بد از هواهای نفس امارهٔ شوم است. آن را مطیع خود گردان تا وارهی.

گر درخت دیو از دل برکنی — جانت را زین بند مشکل برکنی
ور درخت دیو می‌داری بجای — با سگ و با دیو باشی هم سرای
تا درونت آشیان دیو هست — دایمت از دیو سر کالیو هست
چون بسوزی آشیان دیو پاک — دیو را با تو چه کار ای دردناک

در هر وجودی فرعونی خفته است و آن نفس انسان است.

تو به فرعونی چو مصر جامعی — یار فرعونی که هامان طالعی

۱ ـ ابوعلی الدقاق، نامش حسن پسر محمد الدّقاق، به سال ۴۰۵ در نیشابور فوت کرد. ابوالقاسم قشیری دامادش بود. صاحب کتاب کشف‌المحجوب می‌گوید: "از پیری شنیدم که گفت: روزی به مجلس وی درآمدم، به نیت آنکه از توکّل بپرسم، وی دستاری طبری نیکو بر سر داشت، دلم به آن میل کرد، گفتم: ایّها الاستاد! توکّل چه باشد؟ گفت: آنکه طمع از دستار مردم کوتاه کنی! این بگفت و دستار را به من انداخت". (نفحات الانس جامی).

شیخ همه‌جا نفس امّاره را به سگ تعبیر می‌کند[1] و می‌گوید: تو گرفتارِ سگی و بدین جهت پلیدی و در نجاست افتاده‌ای.

آن سگ دوزخ کـه تـو بشـنوده‌ای — در تو خفتست و تو خوش آسـوده‌ای
بـاش تـا فـردا سگ نـفس و مـنیت — ســر ز دوزخ بـرکند در دشــمنیت

این سگ دشمنِ توست. او را قوت مده و نیرومندش مکن، قوتی که برای تـقویت نفس خوری بر تو حرام است. *دل* را تقویت کن تا روزیت حلال گردد.

دشمن تو است این سگ و از سگ بتر — چـند سگ را پـروری ای بـی خـبر[2]

در مثنوی اسرار نامه پیری از نفس کافر کیش شکوه آغاز می‌کند و می‌گوید: غمهایی که بر من روی می‌آورد از نفس کافر کیش من است. بنگر چگونه این سگ پلید استخوان از دهان شیر بیرون می‌کشد و چسان به کین من دامن می‌گشاید که مرگِ تلخ را بر مـن گوارا و شیرین کند. جان می‌کنم، ریاضت می‌کشم، بوکِ این سگ را روحانی کنم. اما کار آسان نیست. ای نفس عاصی! دلم تاکی در بند توست! رهایم کن تا از دُرج دُرّ در دل نشانی یابم.

عزیزا گر بمیرد نفس فانی — دل باقیت یابد زنـدگانی[3]

پیام دیگر شیخ این است: بر آن باش که بی نفس، یعنی پاک از دنیا روی؛ موتوا قبل اَن تموتوا. هرگاه نفس امّاره را سرکوب کردی و پیش از مرگ فانی شدی، گوی ازکسان

---

۱ ـ تشبیه نفس به سگ ناظر بر این آیه قران است: وَلَوْ شِئْنا لَرَفَعْناهُ وَ لٰکِنَّه اَخْلَدَ اِلَی الْاَرْضِ وَ اتَّبَعَ هَوٰاهُ فَمَثَلُه کَمَثَلِ الْکَلْبِ اِنْ تَحْمِلْ عَلَیْهِ یَلْهَثْ اَوْ تَتْرُکْهُ یَلْهَثْ (س اعراف یه ۱۷۶)؛ اگر می‌خواستیم او را برتری می‌دادیم اما بر زمین اقامت کرد و پیروی نفس نمود. پس مثل او چون سگی است که اگر به او حمله کنی زبان از کام بیرون آرد و اگر واگذاریش باز هم زبان از دهان بیرون آورد.

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۸۲

۳ ـ اسرارنامه، ص ٦۲

می‌بری و با آرامش به ابدیت می‌پیوندی[۱]. پس گرگ نفس را زبون گردان. از چاه برآی و او را سرنگون کن تا چون گرگ، روباه نفس تو را در قعر چاه پاره نکند.

خدایا نفس سرکش را زبون کن   فضولی ازدماغ ما برون کن[۲]

سگی است این نفس درگلخن بمانده   ز بهر استخوان در تن بمانده[۳]

نفس امّاره را چون خر عیسی[۴] بسوزان و چون عیسی همه جان شو تا جان برافروزی. تا چند زره بر نفس شوم می‌پوشی؟ چون داود آهنِ نفس را بسان موم نرم گردان و این مار را هلاک کن تا ایمن بمانی.

در منطق الطیر اشاره‌هایی به قصص قرآن در این زمینه دارد و به مناسبتی نفس اماره را به یکی از آن داستانها ارتباط می‌دهد. به طاووس باغ بهشت می‌گوید: صحبت مارِ هفت سر تو را از بهشت عدن براند تا این مار را هلاک نکنی، شایستهٔ اسرار الهی نتوانی شد. به تذرو می‌گوید: خود را از این چاه ظلمانی بیرون آر تا سر به اوج عرش رحمانی بسانی. ای قمری از آن روی تنگ دل هستی که در تنگنای حبس *ذوالنون*[۵] مانده و سرگشته ماهیِ نفسِ خود شده‌ای. این ماهی را سر بکن تا سر بر آسمان بسایی.

همای سایه بخش بلند همت چون نزد پرندگان برّ و بحر می‌آید، چنین سخن آغاز می‌کند:

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ٦٧   ۲ ـ اسرارنامه، ص ۲۷

۳ ـ اسرارنامه، ص ۱٦۲

۴ ـ خر عیسی در ادبیات فارسی بسیار به کار رفته و مورد مثال قرار گرفته است. صوفیان آن را کنایه از نفس اماره به کار می‌گیرند، (فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، تألیف دکتر سید صادق گوهرین، ج ۴، ص ۲۵۷).

۵ ـ این اسم در قرآن کریم آمده است (سورهٔ انبیا، آیه ۸۷)؛ یعنی، خداوندِ ماهی که یونس‌بن متی باشد. نون ماهی بزرگ است. او را از آن جهت ذوالنون خوانند که مدتی در شکم ماهی بود. در تورات صفحهٔ ۱٦۰۴ شرح حال وی به تفضیل ذکر شده است. و همچنین در قصص قرآن.

هـمت عـالیم در کـار آمـدست | عزلت از خَلقم پدیدار آمـدست

نفسِ سگ را خوار داشتم، لاجرم فریدون و جم از من عزّت حاصل کردند. به سگِ نفس استخوان دادم تا روحم در امان ماند و به مراتب عالی رسیدم.

ای تنورستان غفلت جای تـو | کرده‌ای مطلوب سر تا پای تو
چون تو دایم نفس سگ را پروری | کم نه آید از مـخنث گـوهری[1]

مرغ دیگر می‌گوید: نَفْسم دشمن من است. چون او رهزن و همراه من است، چگونه می‌توانم این راه دراز را گزاره کنم.

نفس سگ هرگز نشد فرمان بـرم | من ندانم تا ز دسـتش جـان بـرم

گرگ در صحرا با من آشنا شد. ولی شگفتا این سگِ رعنا به آشنایی من هم تن در نمی‌دهد. هدهد جوابش می‌دهد:

نفس تو هم احول و هم اعورست | هم سگ و هم کاهل و هم کافر است

از ستایش و تملق فروغ می‌گیرد و فربه می‌شود.

آن گاه که تو کودکی، غافلی، و بهره‌ات از حیات بی‌حاصلی است. به شباب جوانی که رسیدی، عهد جنون و شیدایی و بیگانگی است، و به روزگار پیری، ایام نزاری و ناتوانی تن و خرفی عقل.

با چـنین عـمری بـجهل آراسـته | کی شود این نفسِ سگ پیراسته
چون زاول تا به آخر غافلی است | حاصل ما لاجرم بی حاصلی است[2]

دنیا از این آدمیان بسیار دارد. آنها پیوسته تحت فرمان نفس اماره چون دوزخ پـر آتش در سعیر شهوت‌اند. آنها که این سگ را در بند می‌کنند و زبون خویش می‌سازند،

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۰۶
۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۰۹

خاکشان بسی بهتر از خون دیگران است. ژنده پوشی در راهی می‌رفت. پادشاهی او را بدید، پرسید: هان! ای ژنده پوش من بهترم یا تو؟ گفت: خاموش باش و چیزی مگوی. هر چند خودستایی روا نیست، لکن پاسخ تو بر من فرض است. یکی چون من بهتر از صد هزار چون تو. تو راهِ دین نشناختی. نفس تو از تو خری ساخته که بر تو سوار است و تو به امر او هستی تا چه فرماید. ولی من از آنجا که به سرّ دین راه یافتم بر خرِ نفس نشسته‌ام. این خرِ من است که بر تو سوار است. پس: "چون منی بهتر ز چون تو صد هزار". ای کسی که نفست راهزن تو شده و گرفتار آتش شهوتت کرده و تو با او در ساخته‌ای! بدان:

آبِ تــو آرایش شـهوت ببرد	از دلت وز تن ز جان قوّت ببرد
تـیرگیِّ دیـده و کـریِّ گـوش	پیری‌ونقصان‌عقل‌وضعف‌هوش
این و صد چندین سپاه و لشگرند	سر بسر میر اجـل را چـاکـرند
چون درآمد از همه سویی سپاه	هم توباز افتیّ و هم نفست ز راه [1]

مرغ دیگری می‌گوید: ابلیس راهزن من است و من با او به زور برنمی‌آیم، راه نجاتم چیست؟ هدهد پاسخ می‌دهد: تا نفس اماره با توست، ابلیس از تو دور نخواهـد شـد. آرزوهای بی حدّ تو، ابلیس تو هستند. اگر یک آرزو را برآوری، صد ابلیس دیگر در پی آن با تو خواهند بود.

گلخن دنیا که زندان آمـدست	سر بسر اقطاع شیطان آمـدست
دست از اقــطاع او کــوتاه دار	تا نباشد هیچکس را با تو کار [2]

در الهی نامه شیخ حکایت بلندی در بیان نفس شبیه به افسانه‌های عامیانه دارد که خواندنی است: نوجوانی از همهٔ علوم زمان خود بهره‌ای داشت. ولی آرزو داشت علم تنجیم که وصف شاه جنیان و دختر زیبایش را مـی‌کرد، بیاموزد. شـنید در یکـی از

۱ ـ منطق‌الطیر، ص ۱۱۲ ۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۱۳

شهرهای هندوستان عالمی است که در طب و نجوم مشهور و سرآمد اقران است. از پدر خواست او را نزد وی برد تا از جمیع علوم آگاهی یابد. پدر هر چند عذر می‌آورد، پسر نمی‌پذیرفت. به پدر گفت: تو مرا نزد او بر و بگو پسری دارم که لال و کر است، ولی خدمت استاد را شاید. پدر ناچار او را خدمت حکیم برد و اصرار بسیار کرد تا حکیم او را پذیرفت و سپس خواست او را آزمایشی کند. مقداری داروی بیهوشی به او خوراند تا یقین حاصل کند که کر و گنگ است و خود ازخانه بیرون رفت. پسر زیرک دانست که مرد حکیم قصد آزمایش او را دارد، بلند شد و گردِ خانه شروع به دویدن کرد که خوابش نبرد. چون صدای پای استاد را شنید برفور به جای نخستین رفت و فرو خفت. استاد درفشی در پای او فرو برد، پسر بر جهید و چون گنگان بانگی برآورد و معلوم کرد که گنگ است و چیزی هم نمی‌شنود. استاد یقینش حاصل شد که او کر و گنگ است.

پسر به خانهٔ استاد ماندنی شد. آنچه او درس می‌گفت، به خاطر می‌سپرد و در غیابش کتابهای او را می‌گشود و تحصیل علم می‌کرد. تا به هر دانشی سرآمد و بی نیاز از علم استاد گردید.

در این خانه صندوقِ مقفلی بود که هرگز سرِ آن را استاد باز نمی‌کرد. پسر اندیشید که آنچه من می‌جویم باید در این صندوق سر به مُهر باشد ولی جرأت باز کردن آن را نداشت. از قضا شهزاده شهر بیمار شد. کسی را برِ استاد روانه کردند و وی را برای مداوای شهزاده به قصر پادشاه بردند. پسرک چادری بر سر انداخت و پنهانی پی آنها به قصر رسید. بر بام قصر رفت و از منظری به تماشای کار استادش نشست. حکیم موی سر شاهزاده را سترد و ناحیهٔ آماس کرده را باز کرد. در آن خرچنگی دید که چنگال در مغز شاهزاده فرو برده است. آلت جراحی برگرفت تا جانور را درآورد. هر قدر به آهن فشار می‌آورد، خرچنگ چنگالهایش را بیشتر به مغز شاهزاده فرو می‌برد و فریاد و فغان بیمار بیچاره بیشتر می‌شد. استاد درماند. شاگرد که از بالای بام نظاره می‌کرد، صبرش تمام شد.فرود آمد و گفت: ای استاد بدین طریق تو بند را محکمتر می‌کنی؟ پشت جانور را

داغ کن تا پاهایش را جمع کند. آن گاه او را بگیر و دور افکن. چنین کرد و بیمار نجات یافت. پسر را لقب سرتاپک دادند و به جای استاد نشاندند. استاد چون دانست پسر به اسرارش پی برده و بیش از او دانش اندوخته از حسد و غصه جان بداد.

سرتاپک به خانهٔ استاد رفت، سر صندوق را باز کرد. آنجا کتابی بود در علم تنجیم که وصفِ دخترشاه پریان را نوشته بود. کتاب را با دقت خواند و در این فن استاد شد. آن گاه خطی به دور خود کشید و به چلّه نشست و به خواندن عزایم پرداخت. پس از چهل روز پری‌زاد دل‌افروز بر او ظاهر شد. سرتاپک چون سراپای او را به دقت نگریست، متوجه شد که او پیوسته در سینه‌اش جای داشته، با شگفتی پرسید: چگونه تو در درونم جای گرفتی؟ آن ماه دل‌افروز جواب داد: من ازاولین روز با تو بوده‌ام. من نفس تو هستم و تو تاکنون به جستجوی خود بوده‌ای. سرتاپک گفت: نفس چون مار و سگ و خوک است، ولی تو در غایت زیبایی هستی. پری جواب داد: اگر امّاره باشم صد بار از خوک و سگ و مار بدترم؛ ولی آن وقت که مطمئنه گردم، خطاب ارجعی از درگاه حق می‌رسد. ای پسر آنچه یافتی همه در خود توست و تو در کارت سستی.

تویی از خویشتن گم گشته ناگاه   که تو جویندهٔ خویشی در این راه

از این حکایت معلوم می‌شود که عطار جن و پری را مراتب نفس انسانی می‌داند که در حال امّارگی زشت و مکروه، و درحالت مطمئنه خوب و نیکوروی هستند. و این به قول شادروان فروزانفر بر خلاف عقیدهٔ متکلمین است که جن را موجودی لطیف و پذیرای شکلهای مختلف و در عرض انسان می‌دانند[1].

شیخ در اکثر گفته‌هایش گریز به سگ نفس می‌زند و حکایتی مناسب می‌آورد. حکایت می‌کند: راهبی دیری بساخت و درش فرو بست و روزنی قرار داد و خود به ریاضت بنشست. قضا را پیر ابوالقاسم همدانی بدانجا رسید، گرد دیر بگشت و راهب را

۱ ـ نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۱۳۳

آواز داد. جوابی نشنید. پیر آن قدر بانگ کرد که راهب ناگزیر سرش را از روزن بیرون کرد و گفت: از من چه می‌خواهی؟ ابوالقاسم گفت: می‌خواهم معلومم کنی که تو در این دیر به چه کاری؟ گفت: نفسِ خود را سگی گزنده می‌دیدم که بیهوده گرد شهر می‌گردید، در این دیرش زندانی کردم تا در پوستین خلق نیفتد.

تو نیزش بند کن تـا هـر زمـانی نگردد گرد هر شوریده جانی[1]

در مقالهٔ نوزدهم الهی نامه حکایت ابراهیم پیغمبر و نمرود را نقل می‌کند و سخن به مذمّت دنیا و اهل دنیا می‌گشاید و در پایان به مکاید نفس متذکر می‌شود و مـی‌گوید: نفس را به قناعت باید در بند کرد و به ریاضت باید داشت، وگرنه با وسـوسه و خـیال انگیزی آدمی را به خود مشغول و از کار باز می‌دارد.

ترا این نفس کافر مست کردست بزیر پای غـفلت پست کـردست
بکاری گـر نگـردانیش مشـغول شوی از دست او از کار معزول[2]

حسین بن منصور حلاج، پسر را گفت: نفست را به چیزی مشغول می‌دار وگرنه او تو را به صد ناکردنی در بند کرده و بر تو مسلط خواهد شد. سگ نفس زمانی که سیر شود زبانش به غیبت، گرسنه می‌گردد.

جبر، اختیار

اختیار (تفویض) در لغت به معنی اختیار دادن و واگذاردن کار به کسی. در اصطلاح اهل فلسفه، این است که آدمی در افعال ارادی خود اختیار تام دارد و هر امری مخلوق قدرت و ارادهٔ اوست. در مقابل، جبریون گویند: امور تکوینی مانند کوتاهی یا بـلندی قامت شخص، حرکات و افعال غیرارادی مثل حرکت نبض، حرکت دستِ مرتعش، و

۱ ـ الهی نامه، ص ۷۵
۲ ـ الهی نامه، ص ۲۳۶

حرکت پلک چشم در موقع احساس خطر و نیز هر چیزی که مبدأش طبیعت کلیّ یا جزیی باشد به اتفاق همهٔ ارباب مذاهب، از تحت قدرت و اختیار بشر خارج و مخصوص اراده و مشیت الهی است.

ابوالحسن اشعری و پیروان او می‌گویند: قدرت و ارادهٔ انسانی به هیچ وجه در افعال ارادی او مؤثر نیست. اینکه می‌بینیم افعال مامسبوق به قدرت و اراده ماست، و فعل بعد از خواستن و توانستن وجود می‌گیرد، از این جهت نیست که ارادهٔ ما در وجود فعل مؤثر باشد بلکه فعل مخلوق خداوند است. و ارادهٔ خداوندی بر این جاری شده که قدرتی در بندگان بیافریند و فعل را مقارن قدرت و ارادهٔ ایشان خلق و ایجاد کند. در این صورت، افعال بشر خواه مباشرتی باشد، خواه تولیدی، مخلوق خدا و ابداع و احداث خالق است. برای اثبات عقیدهٔ خود آیات و احادیث معتبر بسیاری نقل می‌کنند: وَ ما تَشاؤُنَ اِلاّ اَنْ یَشاءَ اللّه[1] (نمی‌خواهید جز اینکه خدا بخواهد). کَذٰلِکَ اللّهُ یَفْعَلُ ما یَشاءُ وَ یَحْکُمُ ما یُریدُ[2]. اِنَّ اللّهَ یَفعَلُ ما یَشاءُ[3]. اِنَّ اللّهَ یَحْکُمُ ما یُریدُ[4].

در مقابلِ اشعریه، معتزله بر این باورند که قدرت و ارادهٔ خداوند در مورد افعال اختیاری بشر، به هیچ وجه مؤثر نیست؛ تنها نیروی توانایی و خواست بشر موجد و خالق افعال ارادی اوست. چه فعل مباشر باشد و چه تولیدی، و اینکه خداوند بندگان خود را تکلیف می‌کند و ثواب و عقاب می‌دهد برای این است که مملوک او هستند، مالک در مملوک خود هر نوع تصرفی می‌کند. عقل بشر از درک حکم و مصالح افعال الهی قاصر است.

در مورد صدور فعل قبیح می‌گویند: به فرض اینکه حسن و قبح عقلی در افعال مسلم باشد، خداوند خالق امر است نه مباشر فعل قبیح.

---

۱ ـ سورهٔ دهر، آیه ۳۰
۲ ـ سورهٔ آل عمران، آیات ۴۰ و ۱۴
۳ ـ سورهٔ حج، آیه ۱۸
۴ ـ سورهٔ مائده، آیه ۱

در این صورت، اعمال و افعال ارادی انسان نه جبر محض است و نه تفویض محض؛ بلکه به فرمایش حضرت صادق(ع) امرٌ بینَ الْأَمرَین است. حاج ملاهادی سبزواری هم می‌گوید: فعل اختیاری آن است که مسبوق به مبادی چهارگانه: حیات، علم، قدرت، و اراده باشد. اعمال ارادی بشر چون مسبوق به این چهار مبادی است، پس اختیاری است. ولی این مبادی معلول اسباب و علل و عوامل دیگری است که تحتِ فرمان و اختیار آدمی نیست. قدرت و ارادهٔ انسان جزوی از عوامل وقوع فعل و حلقه‌ای از سلسله اسباب نامحصور است که سر حلقهٔ این سلسله ذات واجب‌الوجود می‌باشد و حلقه‌های دیگر این سلسله که سابق و مؤثر در ایجاد حیات و قوّهٔ علم و اراده و قدرت انسان است، به هیچ وجه در تحت اراده و قدرت و اختیار انسان نیست. بنابراین، اختیار بشر با جبر آمیخته و اعمال او اَمْرٌ بین الْأَمرین است[۱].

شعرای عارف ما اکثراً تابع جبر و حکم قضا و قدرند. این مطلب را با شعر شاعر مورد تحقیق خود (شیخ عطار) آغاز می‌کنیم. در الهی نامه می‌گوید:

مدامت این حکایت حسب حال است — که از حکم ازل گشتن محالست
چه برخیزد ز تدبیری که کردند — که ناکام است تقدیری که کردند
همی از نقطه تقدیر اول — نگه می‌کن مشو در کار احول[۲]

ایوب پیغمبر عمری در غصه و محنت به سر برد، جبرئیل نزدش آمد و گفت: ای مردِ پاک دل، از جان غمناک چرا می‌نالی؟ تو اگر هر لحظه جان دهی خدای را باک نیست، و هرگاه عمری صبور باشی، صبورتر از پروردگارت نخواهی بود.

چنان تقدیر گردانست پرگار — ز وی کس نیست یک نقطه خبردار
نه دل از دل خبر دارد نه جان هم — ولی کاری روان بی این و آن هم[۳]

---

۱ ـ ر.ش به مصباح الهدایه، از صفحهٔ ۳۵ـ۲۹
۲ ـ الهی نامه، ص ۸۱
۳ ـ الهی نامه، ص ۹۴

غزالی در حکایتی که در فصول پیشین گفته آمد، از ترس ملحدی که قصد کشتن او را داشت در خانه پنهان شد. پیغامی برای کوشهدی یکی از شوریدگان زمان فرستاد که من از بیم ملحد در خانه مانده‌ام چه فرمایی؟ تا آن کنم. کوشهدی پیغامش فرستاد: ای دور افتاده از راه حق. روزی که خدا تو را خلق کرد، از تو نپرسید چگونه تو را بیافریند. مرگت را نیز از تو هرگز نمی‌پرسد.

چو بی تو آوریدت در میانه | ترا بی تو برد هم بر کرانه
ترا چون اختیار سابقت نیست | بحال و کار حکم خاتمت نیست
چو راهت نیست در ملک الهی | چنان نبود که تو خواهی چه خواهی
اگر او خواهدت کاری برآید | وگرنه از گلت خاری برآید[1]

گبری در کشتی نشسته و موج دریا آن را در هم می‌شکست. گبر سخت به وحشت افتاد، از ملاح پرسید چه باید کرد؟ ملاح گفت:

چون برآید بحر تقدیرش بجوش | شیر گردد همچو مور آنجا خموش[2]

در حکایت یوسف همدانی، عزیزی از زلیخا سؤال می‌کند: راست بگو، یوسف چگونه دل تو را از تو ربود. زلیخا سوگند سخت خورد که به حقِ حق اگر یک مویم از این راز آگاه باشد.

نمیدانم دلم عاشق چرا شد | وگر عاشق شد او باری کجا شد
کنون این دل کجا شد در میانه | چه گویم زین طلسم و زین بهانه
زهی چوگان که گویی را چنان کرد | که از مشرق سوی مغرب روان کرد
پس آنگه گفت هان ای گوی چالاک | بهُش رو تا نیفتی در گو خاک
که گر تو کژ روی ای گوی در راه | بمانی تا ابد در آتش و چاه

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۷۵

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۷۵

چو سیر گوی بی چوگان نباشد گناه از گـوی سـرگردان نـباشد
اگر چه آن گنه نه کـردن تست ولیکن آن گنه در گردن تست[۱]

در پی این تمثیل که عشق را نیز به اختیار آدمی نمی‌داند، مثل دیگـری مـی‌آورد، می‌گوید:

ازل چون کمان است و ابد آماجگاه آن. هزاران هزار تیر از ازل سوی ابد پـرانـده می‌شود. هیچ کس را از این مبدأ و منتهی بیرون شوی نیست. هر تیر که از کمان راست آید، آن راستی اثر عنایت است. ولی هر تیر که کژ نشیند، هدف نفرین است. در حالی که هر دو تیر از یک کمان برون جسته و دست یک تیرانداز آنها را پرتاب کرده است.

ازین حـالی عـجب‌تر مـی‌ندانـم دلم خون گشت دیگر می‌ندانم[۲]

در حکایت عزرائیل و سلیمان که در قصه‌های عامیانه گفته شد، پیام عـطار تـوجه به قضا و قدر است؛ می‌گوید:

مدامت این حکایت حسب حال است که از حکـم ازل گشتن مـحال است
چــه بــرخـیزد ز تـدبیری کـه کـردند که نـاکـام است تـقدیری کـه کـردند
هــــمی از نـــقطهٔ تـــقدیر اول نگــه مـیکن مشـو در کـار احـول[۳]

پیام اکثر حکایتها و تمثیلهای عطار مبتنی بر حکم ازل و تقدیر است.

ابلیس

ابلیس در منطق‌الطیر بر مبنای این آیه قرآن: "اِذْ قُلْنا لِلْمَلائِکَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۹۵ـ۹۴
۲ ـ الهی نامه، ص ۹۵ـ۹۴
۳ ـ الهی نامه، ص ۸۱

اِلاّٰ اِبْلیسَ اَبیٰ وَاسْتَکْبَرَ وَکانَ مِنَ الْکافِرینَ"[1] توصیف شده است.

حق تعالی گفت: ای جاسوس، تو به سرّ گنجی[2] که بنهادم دست یافتی. تو را می‌کشم تا این راز در جهان آشکار نشود. ابلیس گفت: پروردگارا مهلتم ده، این کار افتاده را چاره‌ای فرما. حق تعالی گفت: تو را چنین مهلت می‌دهم که طوق لعنت برگردنت آویزم و تا قیامت نام تو را کذّاب رقم زنم. ابلیس گفت: چون مرا آن گنج پاک معلوم شد از لعنت باکی ندارم.

لعنت آنِ تست رحمت آنِ تو	بنده آنِ تست قسمت آنِ تو
گر مرا لعن است قسمت، باک نیست	زهر هم باید، همه تریاک نیست[3]

در الهی نامه مطلب را با حکایتی از حکیم ترمذی[4] آغاز می‌کند: آدم و حوّا پس از توبه به هم رسیدند و کُنجی اختیار کردند. روزی آدم پی کاری بیرون رفت. ابلیس ملعون نزد حوّا آمد و بچه خود را که خنّاس نام داشت، بدو سپرد. آدم آمد و بچه ابلیس را در خانه‌اش دید، بسیار خشمگین شد و با عتاب تمام به حوّا گفت: چرا فرزند او را پذیرفتی و فریب او را خوردی؟! سپس بچه را کشت و پاره پاره کرد و به صحرا برد، و هر تکه را به جایی انداخت و پی کارش رفت. ابلیس دگر بار باز آمد و فرزند خود را آواز داد. پاره‌های تن او فراهم آمدند، ابلیس آنها را به هم پیوست و بچه زنده شد. آن گاه با الحاح و التماس بسیار از حوّا درخواست که او را بپذیرد، ابلیس رفت و آدم برگشت و بچه را زنده دید. فریادش بلند شد و گفت: ای حوّا تو آتش به جان ما خواهی زد. بچه را کشت و جسدش را سوزاند و خاکسترش را بر باد داد و رفت. ابلیس بازگشت و طفل خود را از هر سوی بخواند. خاکسترها جمع شد و به هم پیوست و خنّاس زنده شد. ابلیس به زاری بسیار حوّا را سوگند داد که برای آخرین بار او را بپذیر. برمی‌گردم و او را

---

۱ ـ سورهٔ بقره، آیه ۳۴

۲ ـ کنت کنزاً مخفیا....

۳ ـ منطق الطیر، ص ۱۸۲

۴ ـ محمدبن علی ترمذی، از صوفیه قرن سوم

با خود می‌برم. او رفت و آدم آمد. از دیدن خنّاس سخت غمگین شد و حوا را گفت: بسیار گول می‌خوری و با دیو دمساز شده‌ای.

نمی‌دانم که شیطانِ ستمکار چه می‌سازد برای ما دگر بار؟

خنّاس را بکشت و از گوشت او قلیه‌ای پختند و خوردند. ابلیس لعین باز آمد و بچه خود را صدا کرد و گفت: کجایی؟ جواب داد درون سینه حوا. ابلیس مکار گفت: مقصودم حاصل شد. خوش جایی است. آنجا بمان.

مرا مقصود آن بودست مادام که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را با درون او فکندم شود فرزند آدم مستمندم
گهی در سینهٔ مردم ز خنّاس نهم صد دام رسوایی ز وسواس
گهی صدگونه شهوت در درونش برانگیزم شوم در رگ چو خونش[1]
گهی از بهر طاعت خوانمش خاص وزان طاعت ریا خواهم نه اخلاص
هزاران جادویی آرم دگرگون که مردم را برم از راه بیرون[2]

این قصه نیز تفسیر گونه‌ای است از آیه: "الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ". چون ابلیس در درون تو خانه گرفت. بر تو سلطنت و حکمرانی می‌کند. او رهزن آدمیان است. خلقی را به غم گرفتار و دنیایی را به هم درآویخته است.

مردی می‌گفت: در بادیه‌ای دو جوی آبِ سیاهِ روان دیدم. پی جویها رفتم تا دریابم از کجا سرچشمه می‌گیرد به سنگی رسیدم. آنجا ابلیس را دیدم به خاک افتاده، و دو چشمش چون ابر خون فشان، و از هر چشم جویی خون روان. زار می‌گریست و پیاپی این سخن می‌گفت: از غم نمی‌گریم، از بختم که چون گلیم سیاه است اشک می‌بارم.

---

۱ ـ اشاره است به حدیثی که می‌گوید: شیطان همچون خون در رگهای آدمیزاد جریان دارد، "إنَّ الشیطان مجری من ابن آدمَ مجری الدم" (حاشیه الهی نامه، ص ۳۴۰).

۲ ـ الهی نامه، ص ۱۰۳

نمی‌خواهند طاعت کردن من / کنند آنگه گنه بر گردن من
چنین کاری کرا افتاد هرگز / ندارد مثل این کس یاد هرگز[1]

شیخ از اینجا به دفاع ابلیس بر می‌خیزد و در این حکایت کوتاه می‌گوید: چون یوسف خواست به بنیامین نزدیک گردد و با اخلاص و محبت با او خلوت کند، و از نزدیکان خاص خود گرداند، به دزدی منسوبش کرد و پنهانی جام را در بارِ گندم او گذاشت. با ابلیس هم از جانب حق چنین رفت. او را از درگاه خود راند و به لعنت آدمیان ممتازش کرد و جامه قهر بر او پوشید تا از چشم عامه پنهان بماند. پیوسته حاجب درگاه شد و حربهٔ قهر به دست گرفت.

نخستین تا اعوذی زو نخواهی / قدم نتوان نهادن در الهی

او مردان شایسته را اجازهٔ ورود به بارگاه حق می‌دهد؛ زیرا معیار درستی و نادرستی و محک رد و قبول طاعت است. او به مدعیان ریاکار می‌گوید: ای کسی که گوی تلبیس از من ربوده‌ای، خداوند عبادت هزاران سالهٔ مرا به نیم ساعت به رویم زد. تو این یک ذرّه طاعت خود را بَرِ حق می‌بری؟ شرم ندلری؟ اگر تمامی خلق دو عالم لعنتم کنند، ذرّه‌ای از عشقم کاسته نخواهد شد، ولی تو را اگر یک تن لعنت کند، در حال از محنت فرو می‌ریزی. شیخ می‌گوید: چرا ابلیس در چشم تو خوار است؟ در صورتی که امیرانی که چندین هزار تن چون تو راگردن شکستند و بر تو پادشاهی و سلطنت کردند در خیل شیطان گدایی بیش نیستند.

ابلیس دمی از درد و سوز عشق حق فارغ نیست و در میدان توحید یگانه است و به جفای حق سرخوش. ایاز شبی تا به صبح نشسته و پای محمود را می‌مالید و می‌بوسید. محمود گفت: به چه مقصود از اعضای هفتگانه بدنم، پایم را می‌بوسی؟ و رویم را نمی‌بوسی؟ ایاز پاسخ داد: همهٔ مردم بهره‌ای از صورت تو دارند و روی چون ماهت را

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۰۴

می‌بوسند، کمتر کسی بر پایت بوسه می‌زند، اینجا غیری نیست. من می‌خواهم در عاشقی فرد باشم. شیخ معتقد است که ابلیس را نیز همین افتاده بود که قهر حق را طلب کرد و به همین جهت بر بسیار کسان فایق آمد، و لعنت را که از درگاه حق بدو رسید، نیکو داشت و حریف مرد و زن شد.

نیامد بر کسی لعنت پدیدار — که او شد طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش پر برگ آمد — اگر چه دیگران را مرگ آمد[1]

شیخ با این تقریر به قول شادروان فروزانفر می‌خواهد این آیه‌ها را تفسیر کند: قالَ أَنظِرنِی اِلَی یُبْعَثُونَ فَبِعِزَّتِکَ لَأُغوِیَنَّهُمْ أَجْمَعِینَ. و سرّ این را که شیطان عمر دراز می‌خواست به وجهی که از مقام او نکاهد و نشانهٔ طول امل نباشد، بیان نماید. در صورتی که مولانا و بسیاری از مفسران و صوفیه این معنی را از موجبات مذمت و نکوهش ابلیس محسوب داشته‌اند[2].

حق، ابلیس را ملعون خواست. او نیز این را از حق افزون خواست و گفت: به غیر حق سجده نخواهم کرد.

اگرچه لعنتی از پی درآرم — به پیش غیر او کی سر درآرم
بغیری گر مرا بودی نگاهی — نبودی حکمم از مه تا بماهی[3]

از آن ساعت که ابلیس ملعون گشت، زبان به تسبیح و تقدیس برگشود و گفت: خداوندا، لعنت تو صد بار مرا خوشتر از سرپیچی از تو و توجه به سوی اغیار است.

سگی که به زخمی از درگاه دور شود از استخوان مهجور شده است، ابلیس از آن ساعت که لعنت شنید پیوسته گویندهٔ لعنت را دید. آن کس که هزاران سال می صافی

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۰۶
۲ ـ نقد و تحلیل آثار عطار، ص ۱۷۵
۳ ـ الهی نامه، ص ۱۰۷

مالامال نوشیده به یک پیاله می‌دُرد آلود هرگز طعم و مزهٔ می‌های صاف پیشین را از یاد نمی‌برد. او دُردیِ لعنت چشید، امّا در آن دُرد به جز ساقی ندید و پروای غیر نداشت.

ندید او آنکه زشت است این و نیکوست ولی این دیدکان از درگه اوست
چو لعنت بود تشریفش ز درگاه بجان پذرفت و شد افسانه کوتاه[1]

دزدی را دست بریدند. دستش را گرفت و بی آه و ناله به راه افتاد. گفتندش: ای محنت رسیده، این دست بریده را چه خواهی کرد؟ گفت: بر این دست نام دوستی خاص را رقم زده بودم، می‌خواهم تا زنده هستم، این دست را داشته باشم. بی این زندگی بر من حرام است.

ز دستم گر چه قسمم جز الم نیست چو بر دست است نام دوست غم نیست

ابلیس لعین نیز از فرط غیرت سجده نکرد چون دریغش آمد کسی جز او به حضرت باری راه داشته باشد و از اسرار الهی آگاه گردد.

از ماه پرسیدند: تو چه چیز را بیشتر دوست داری؟ گفت: می‌خواهم که خورشید پیوسته منکسف باشد و جاودان در پرده تا کس روی او نبیند که من ازچشم خود هم دریغش دارم[2].

به مجنون گفتند: لیلی مُرد. گفت: الحمدلله. گفتند: تو با عشق سوزانی که به او داری چگونه چنین می‌گویی؟

چنین گفت او چو من بهره از این ماه ندیدم تا نه بیند هیچ بدخواه

کسی از ابلیس پرسید: ای شوم چرا لعنت حق را پذیرفتی و چون گنجی در دل پنهان نمودی؟ پاسخ داد: لعنت تیر شاه است. شاه تیر از کمان رها نمی‌کند، مگر نخست نظر بر هدف گمارد و من عاشق آن نظرم.

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۰۸
۲ ـ این مثل کوتاه در فصل غیرت عشق نیز آمده است

شور عشق شبلی زیادت گشت، او را مجنون پنداشتند و در بندش کردند، گروهی به عیادتش رفتند. شبلی از آنها پرسید: شما چه کسانی هستید؟ گفتند: ما همه از خیل دوستان توایم. شبلی سنگ برگرفت و به سوی آنها پرتاب کرد. دوستان چون زخم سنگ بدیدند، بگریختند. شبلی بخندید و گفت: ای گروه کذاب و گمراه! و ای دوستان لاف زن که از یک زخم دوست می‌گریزید، بدانید ابلیس نیش زخم دوست خورد و نگریخت و از آن زخم مرهم ساخت و جفا را تا قیامت تحمل کرد.

اگر یک ذرّه عشق آید پدیدار — بصدجان زخم را گردی خریدار

ابلیس این زخم را به بهای هزار سال طاعت به دست آورد.

عزیزا قصه ابلیس بشنو — زمانی ترک کن تلبیس بشنو
گراین مردی ترا بودی زمانی — ز تو زنده شدی هر دم جهانی

شب و روز او را لعنت مکن، از کارش عبرت گیر و توحید بیاموز.

شیخ در این مقاله این چنین از ابلیس که عامه مردم از او نفرت دارند و لعنتش می‌کنند دفاع می‌نماید و در جایی چنانکه دیدیم او را نفس لوّامه می‌پندارد که در درون آدمی است و آدمیان را از پیروی وساوس آن بر حذر می‌دارد.

در مقالهٔ بیست و ششم مصیبت نامه، سالک فکرت در سیر انفسی خود نزد شیطان رجیم می‌رود و او را چنین توصیف می‌کند: ای مردود رحمن و رحیم، ای مقتدای خواندگان و پیشوای راندگان، تو ترک ادب کردی و ملعون حق شدی، قال تو غل شد و حالت محال، نه بالت ماند و نه پرت. در بهشت عدن بودی و کنون خشک لب و تر دیده در قعر دوزخی. دی ملک بودی و امروز ملعون، خود را فرشته پنداشتی و دیویت آشکار شد. چون در تمامی جهان جای داری و راز همه می‌دانی، مرا راهنمایی کن و از رنجی که دارم وارهان. ابلیس شرح حال خود و ماجرای قرب حق و مردودی از درگاه و رنجی که از این باب دارد، شرح می‌دهد و می‌گوید از من عبرت گیر و چاره جویی کن.

صد هزاران ساله اعمالم که بود — در عزازیلی پر و بالم که بود
جمله را سیلاب لعنت پیش کرد — تامرا هم مسخ و هم بی‌خویش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم — گر فرشته بوده‌ام شیطان شدم[1]

سالک فکرت پس از استماع سخنان طولانی شیطان، نزد پیر خود باز می‌گردد و گفتگوهای خود را با ابلیس در میان می‌گذارد. پیر در پاسخ، شیطان را چنین وصف می‌کند:

ابلیس دژم سر تا به پا رشک و خودبینی و منیّت است. و مانع نزدیکی و قرب بندگان به خدای تعالی است. آن‌گاه از زبان ابلیس چنین می‌گوید:

دور استادم دو دیده همچو میغ — زانکه آن رویم بخویش آید دریغ
دور استادم ز هجران تیره حال — چون ندارم تاب قرب آن وصال

هر چند رانده درگاه او هستم، اما ذرّه‌ای از راه او سر نمی‌پیچم و جز سوی او به سویی نمی‌نگرم، ایستاده‌ام که نگذارم هیچ کس جز من یک نفس روی معبود را ببیند.

چون شدم با سرّ معنی هم نفس — ننگرم هرگز سر مویی بکس[2]

مردی از ابلیس پرسید: چرا آدم را سجده نکردی[3]؟ در پاسخ قصه‌ای نقل کرد که صوفیی به سفر می‌رفت، دختر زیبا روی سلطان وقت در محملی نشسته همراه وی بود. قضا را باد پرده از محمل دختر برداشت چشم صوفی به جمال دختر افتاد و سخت عاشقش شد. دختر از این قضیه آگاه گردید، او را به کنار محمل خود خواند و پرسید: از چه چنین سرگردان و ناراحت هستی؟ صوفی گفت: دلی داشتم، تو آن را ربودی.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۴۱ — ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۴۲

۳ ـ اشاره به این آیه است: قٰالَ مٰا مَنَعَکَ اَلاّٰ تَسْجُدَ اِذْ اَمَرْتُکَ قٰالَ اَنَا خَیْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنی مِنْ نٰارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طینٍ (سورهٔ اعراف، آیه ۱۲)

عشق تو دل برد و جان می‌خواهدم	جان رهِ عشقت نشان می‌خواهدم
دخترش گفتا که چندینی مگوی	وصل من در پرده چندینی مجوی
گرچه شیرینی و نیکوییم هست	دُرفشانی در سخن گوییم هست

ولی خواهری دارم که از من بسی زیباتر و جمیل‌تر است او از پی من می‌آید، او را بنگر. صوفیِ خام بدان طرف نگریست تا خواهر وی را ببیند. دختر گفت: این مرد عاشق من نیست. او نظر بر غیر دارد.

خوش بود در عشقِ من گشتن تباه	پس بروی دیگری کردن نگاه[1]؟

پس گفت: او را ادب کنید و تن بزنید.

تا کسی در عشق چون من دلنواز	ننگرد هرگز به سوی هیچ یار

شیخ می‌گوید: قصهٔ ابلیس چون این قصه است. او مردود است، اما ناامید نیست، و چون در عشقِ حق پخته بود به آدم سجده نکرد. شیخ با اینکه از ابلیس دفاع می‌کند، ولی دنیا را بازار او، و کار جهان را موقوف به او می‌داند و می‌گوید:

کار دنیا جمله موقوف ویست	نهی منکر امر معروف ویست

ابلیس لعین در حال سجده بود عیسیٰ رسید، پرسید: در چه کاری؟ گفت: عمر درازی است که عادت به سجده کرده‌ام، عیسیِ مریم گفت: راه غلطی می‌روی و نمی‌دانی که عادت لایقِ درگاه او نیست و خالی از حقیقت است.

شیخ پس از این اشارت به ذمّ عادت در عبادت، و به نفوذ ابلیس در کارهای مردم دنیا می‌پردازد و تکرار می‌کند که:

وقف ابلیس است دنیا سربسر	تو ازو می‌باز دزدی دربدر

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۴۴

هر که از ابلیس دزدد مال او / خود توان دانست فردا حال او
گـــر رود ابـلیس از بـازارهـا / کی رود بـازارهـا را کـارها؟
زانکه دنیا سربسر بازار اوست / بیشتر بیع و شَری از کار اوست[1]

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۲۲

پـنـدهـا

دیده شد که شیخ عطار در تمامی فصول و ابواب مثنویها پیامش پند بود و انـدرز. اندرز به دینداری و انسانیت و ناچیز شمردن امور و اسباب دنیوی. ولی توجه وی به امور اخلاقی و عرفانی در حدّی است که به آنچه گفته شد، نمی‌توان بسنده کرد. لذا این بخش برای تکمیل آن معانی اختصاص داده شد.

می‌گوید: *دنیا کشتزار آخرت است*. این جهان کشتزاری است که ثمر آن در حیات باقی به دست می‌آید. آب و دانه‌ات در این سرزمین، بینش و عمل توست. چون یک دانـه معنی در خاک نهی، صد شاخ طوبی از آن بر می‌آید.

نـــمی‌بینی درخـــتان ســـرافـــراز　　　　که هر یک بیش تخمی نیست ز آغاز؟

هدف از عمر آدمی چه کوته و چه دراز، رسیدن بـه سـوی کـمال است. و رونـق

حیات، اندیشیدن به امور معنوی. دانش اندوز باش تا چشم جانت جاودان نورانی باشد و پس از مرگ به هر چه بخواهد توانا.

که بعد از مرگ جانِ مردِ دانا — بود بر هرچ رأی آرد توانا

بی‌دانش و فهم گامی در راه مگذار که راهها بس دور و تاریک است. بی‌چراغ علم و فرهنگ در چاه سرنگون خواهی شد و چشم جانت بی‌نور خواهد ماند.

اگر بی دانش از گیتی شوی دور — بماند چشم جان جاوید بی نور

هر قدر پارسا باشی، چون علمت نیست به جایی نمی‌رسی.

بود بی علم زاهد سخرهٔ دیو — قدم در علم زن ای مرد کالیو[1]

در شرح و بیان علم، عرفا تعاریف و تقسیماتی دارند: عزالدین محمود کاشانی (متوفی ۷۳۵) در کتاب مصباح الهدایة گوید: "علم نوری است مقتبس از مشکات نبوت در دل بندهٔ مؤمن. که بدان راه یابد به خدا یا به کار خدا، و یا به حکم خدا، و این علم وصف خاص انسان است. و ادراکات حسی و عقلی او از آن خارج. و فرق میان عقل و این علم آن است که عقل نوری است فطری که بدان صلاح از فساد، و خیر از شر متمایز گردد. و آن مشترک است میان مؤمن و کافر. و علمِ خاص مؤمنان راست[2]". دانشمند محترم آقای دکتر گوهرین در حاشیه اسرارنامه می‌نویسند: "صوفیان به علم ظاهر توجهی نداشتند و معتقد بودند که شرط اصلی این گونه علوم تقلید و تکرار است. به این معنی که متعلم مجبور است دانش خود را از کتبی که دیگران نوشته‌اند یا افواه رجالی که از دیگران یا از خود نقل می‌کنند، فراگیرد. این گونه فراگرفتن که نتیجهٔ تکرار از دیگران یا تقلید صرف از استاد است، نمی‌تواند شرط اصلی معرفت واقع شود و متعلم را به حقایق رهبری کند. آنها علومی را اصیل می‌دانستند که از طریق صفای نفس و تهذیب اخلاق و

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۷۵

۲ ـ مصباح الهدایه، ص ۵۶

گشایش دل حاصل شود و معتقدند که علم حاصل از این گونه امور که آن را علم حضوری می‌دانند، جلا و روشنی آن بیشتر است و شک و تردید و ظنّ و ریب در آن راه ندارد. به خلاف علوم کسبی که متعلم را دچار شک و تردید می‌کند، به زعم صوفیان علم تقلیدی و حصولی حدود عملش همین جهان است و به‌کار این دنیا می‌آید و از گور پا فراتر نمی‌تواند نهاد. ولی علم حضوری علاوه بر اینکه در این جهان باعث نیرو و قوت جان است. در عالم حقایق و جهان جان نیز به‌کار خواهد آمد[1].

هجویری می‌نویسد: "علم بی عمل علم نباشد از آنک آموختن و یاد داشتن وی جمله عملی باشد. و اگر علم عالم به فعل و کسب وی نبودی بدان هیچ ثواب نبودی[2]". مولوی می‌گوید:

علم رسمی سر بسر قیل است و قال　　نه از او کیفیتی حاصل نه حال

شیخ امر به معروف نیز می‌کند و می‌گوید: دانندهٔ گویا باش. امر به معروف کن؛ زیرا

تو گرداننده باشی و نگویی　　نخواهی بندهٔ حق را نکویی

بازِ جان را با عالم معنی آشنا کن تا شایستهٔ دست پادشاه گردی، هرگاه به این مرتبه از معرفت دست نیابی، چون بازِ کلاه بر سر خواهی بود که لایق دست پادشاه نیست.

اگر این باز پروردی به اعزاز　　به اعزازی بدست شه رسد باز

ابجد معنی بیاموز تا از نور شمع شرع دلت روشن گردد.

کبر و غرور

ای انسان، از قدر و ارزش علم و عمل خود تا چند سخن می‌رانی؟ بدان که آغاز و

۱ـ اسرارنامه، ص ۳۲۰　　۲ـ کشف‌المحجوب، ص ۱۲

انجام کارِ تو چون خاکِ سیاهِ اَندکی است که بر کف گیری و پُفَش کنی و بر باد دهی.

تو مشتی خاک و چندینی تغیّر — تفکر کن مکن چندین تکبّر[۱]
تکبّر می‌کنی ای پارهٔ خون — ز چندین ره گذر افتاده بیرون
برو از سر بنه کبر و براندیش — که تا تو کیستی و چیست در پیش

کبر از سر بیرون کن و بیندیش که کیستی و چه در پیش داری؟ چه خوش دل به جهان بسته‌ای و می‌پنداری چرخ گردون زیر فرمان توست، هان! به مضایق این چرخ بیندش. اگر اکنون دریا را خاموش می‌بینی، بترس که خیلی زود امواج خروشانش تو را در کام خود خواهد گرفت.

بدین عمری که چندین پیچ دارد — مشو غرّه که پی بر هیچ دارد[۲]

ای گنهکارِ سیه دل‌تر از دیگ. دیگ غرور از بار فرو گیر. بخوان و کاسه خود تا چند می‌لافی. دلت را صاف کن. ای مرد، همهٔ مِلک و مُلک تو ارزش دانهٔ گاورسی ندارد. به بازار تکبر می‌خرامی و کسی را یارای پرسش نام تو نیست. به خوشی دنیا غرّه می‌شوی غافل از آنکه خیلی‌زود سبد خالی از آب بیرون خواهی آورد. کبر وعجب و شهوت و آز، دروغ و بخل و غفلت و ناز سر در کمین تو دارند تا بر تو دست یابند. هشیار باش و بپرهیز.

یقین میدان که هرچ آرایش است آن — همه جان ترا آلایش است آن[۳]

حیات جاویدان تو در این جهان نیست؛ پس به دنیا غرّه مباش. خدا تو را از مشتی خاک آفرید، لاف مزن و سرکشی مکن، از حد خود قدم فراتر منه، غرور و کبر را کم گیر. به فرمان خدا رو، کرم و بزرگواری و خوش خلقی پیش گیر. شیخ دراین زمینه

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۳۸
۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۳۸
۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۵۳

تمثیلهایی می‌گوید که هر چند چندان نزدیکی با نتیجه‌گیریهای وی ندارد،ولی خالی از فایده هم نیست.

زنبوری به غایت شاد و خرم از لانه‌اش بیرون پرید، موری او را دید، گفت: از چه چنین شاد و خرم و سرمستی؟ کجا می‌روی؟ زنبور جواب داد: ای مور چرا شاد نباشم؟ من آزادم، به هر کجا که بخواهم می‌نشینم، هر چه بخواهم می‌خورم. و به کام خویش گرد جهان می‌گردم. این بگفت و همچنان پروازکنان وارد دکان قصابی شد و بر روی پارهٔ گوشتی بنشست. قصاب ساطور می‌زد. زنبور از زخم و آسیب ساطور دو نیمه شد و به خاک افتاد. مور یک نیمه او را برگرفت و به خواری بر روی خاک بر می‌کشید و می‌گفت:

چو گام از حدّ خود بیرون نهادی　　　بنادانی قدم در خون نهادی

شیخ اینجا مطلب را عوض می‌کند و چنین استنتاج می‌نماید که زنبور به سبب غرور و کبر، جان بر باد داد.

غرور و کبر کم باید گرفتن　　　ره خلق و کرم باید گرفتن

شیخ از زبان سلمان فارسی نقل می‌کند: روزی حضرت پیغمبر نشسته بودند، کنیزک حبشی به تعجیل بسیار وارد خانهٔ پیغمبر شد و گوشهٔ ردایش راگرفت و گفت: مهمی دارم، بی‌درنگ همراه من بیا. پیغمبر (ص) هیچ نگفت و گوشهٔ ردایش را هم از او نگرفت و همچنان رفتند تا به دکان گندم فروشی رسیدند. کنیزک زبان بگشاد و گفت: ای سیّد، بسیار گرسنه‌ام، مقداری پشم رشته‌ام به بهای این پشم، برایم گندم خریداری فرما. پیغمبر(ص) پشم بستد و گندم خرید و بار بر پشت خویش گذاشت و به خانهٔ کنیزک برد، آن گاه روی به قبله آورد و گفت:

که یارب گر در این کار پرستار　　　مقصر آمدم ناکرده انگار

در این حکایت که از کرم و بزرگواری مصطفی(ص) یاد می‌کند، می‌گوید: سالک

باید بداند خود بینی و خویشتن پسندی زیان آور است و رعنایی سبب باز ماندن از طی راه می‌شود.

مجنون مجذوبی به راهی نشسته بود. خلقی با جامه‌ها و دستارهای فاخر ونخوت و غرور بسیار خرامان بر او گذشتند. مجنون به دیدن آنها سر در جیب کشید تا آن غافلان از آنجا گذشتند، و راه خالی شد. یکی از او پرسید: چرا این جمع رعنایان را دیدی آشفته شدی و سر درکشیدی؟ گفت: از بسیاری باد و بروت، ترسیدم باد مرا ببرد.

بترسیدم که بر باید مرا باد / چو بگذشتند سر بر کردم آزاد
همی چون گند رعنایان شنیدم / شدم بی طاقت و سر درکشیدم
چو هفت اعضات رعنایی گرفته است / جهانی از تو رسوایی گرفته است[1]

شیخ بوبکر نیشابوری با مریدان خود از خانقاه بیرون آمد. شیخ بر خر سوار بود. "کرد ناگه خر مگر بادی رها"، شیخ را حالتی پدید آمد، نعره‌ای بکشید و جامه بدرید. مریدان و غیر مریدان این حالت را در وی نپسندیدند. یکی از آن میان سؤال کرد: ای شیخ، این حال از چه یافتی؟ گفت: به هر کجا که نظر کردم، دیدم مریدان من هستند که راه را بر خلق بسته‌اند، خود را از بایزید کمتر ندیدم و گفتم:

همچنین کامروز خویش آراسته / با مریدانم ز جان برخاسته

بی شک فردا در دشت محشر سرفراز و در عزّ و ناز خواهم بود. وقتی فکرم به اینجا رسید، "خر" باد رها کرد؛ یعنی، آن کس که لاف چونینی می‌زند، خر جوابش را می‌دهد. از این سبب آتشی به جانم افتاد و دگرگونم کرد. شیخ درپی این حکایت پند می‌دهد که:

تا تو در عجب[2] و غروری مانده‌ای / از حقیقت دور دوری مانده‌ای

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۷۳

۲ ـ عجب در لغت به معنی خودبینی و غرور و گردن کشی، در اصطلاح صوفیان عبارت است از نظر کردن به عمل ←

عجب بر هم زن، غرورت را بسوز حاضر از نفسی حضورت را بسوز

ای کسی که هر دم به لونی درمی‌آیی و در عجب و غرور هر بن مویت فرعونی می‌کند. از منیّت فرود آی و بدان هرگاه از منی ایمن بمانی، دست از دو عالم خواهی شست.

گر تو روزی در فنای تن شوی گر همه شب در شبی روشن شوی
من مگو ای از منی درصد بلا تا به ابلیسی نگردی مبتلا[1]

قناعت

در لغت به معنی خرسند بودن به قسمت خود. خشنودی نفس به آنچه از روزی و معاش قسمت او می‌شود[2]. شیخ می‌گوید: ای انسان قناعت کن، اگر بسان یونس در قعر دریایی، چون در شکم ماهی هستی خشنود باش. و اگر چون یوسف زیباروی در قعر چاه افتاده‌ای، قناعت کن.

فراغت در قناعت هر که دارد ز مهر و مه کلاهش ترک دارد[3]

دریغا! ده سال عمرت را آماده‌ای با رویی گشاده به بسیاری مال بفروشی! این چه سودایی است؟ خود نمی‌دانم.

← و نفس خود و بزرگ شمردن آن عمل. هجویری می‌نویسد: هیچ آفت و حجاب نیست صعبتر از آنکه کسی به خود معجب گردد. عجب از دو چیز خیزد: یکی از مدح خلق و آنکه کردار بنده خلق را پسند افتد و بر خود مدح گوید و خود را شایسته داند و بدان معجب شود. دیگر، کردار کسی مرکسی را پسند افتد بر وی مدح کنند بدان معجب شود (کشف‌المحجوب ص ۶۹).

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۶۳

۲ ـ ف.م، حافظ گوید:

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۳ ـ اسرارالتوحید، ص ۱۵۴

الا ای بیخبر تا کی نشینی　　　قناعت کن اگر مرد یقینی

اگر بالِشَت نیست با خشت بساز. چون خوبی نیست با بدی سازگار باش. عزیزا، در این دیر گردان چون مردان صبوری و قناعت کن. اسکندر پس از نبردها و کشورستانیها به چین رسید. فغفور چین او را مهمان کرد و چند کاسه پر از دُرّ و لعل و گوهر پیش او نهاد. گفت: بسم‌الله. دست دراز کنید و بخورید تا سپاه هم پس از شما دستی فراز کنند. اسکندر گفت: غذایی پیش من نیست که بخورم. چرا این کاسه پر لعل و یاقوت را جلو من گذاشتید؟ شاه چنین گفت: قوت تو در مملکت خودت جواهر نیست؟ اسکندر گفت: چه کسی جواهر خورده است؟
غذای من دو گرده نان بیشتر نیست. فغفور گفت: چون تو را دو گرده نان کفایت می‌کرد، چرا جملهٔ عالم زیر پای گذاشتی و عزم یک یک کشورهای جهان کردی؟ و دنیایی را به خاک و خون کشیدی؟ این دو گرده نان را می‌توانستی در روم آزادانه بخوری. اسکندر چون از وی این سخن بشنید، در حال قصد رحیل کرد و گفت: این فتح مرا تا قیامت قوت روح خواهد بود.

ترک گفتم من سفر یک بارگی　　　عزلتی جویم ازین آوارگی
هیچکس را در جهان بحر و بر　　　از قناعت نیست ملکی بیشتر[1]

عامربن قیس از اقطاب بزرگ، روزی نمک روی تره می‌ریخت و می‌خورد. سایلی گفت: ای مرد بزرگ، آخر به نان تره و نمک قانع شدی؟ گفت: بسی مردم که به کمتر از این قانع هستند. گفت: بگو آن کسان که باشند؟ جواب داد: آنها که دنیا را اختیار نکردند.

زانکه دنیا در بَرِ دین ذرّه‌ایست　　　صد هزاران ذرّه در هر تره‌ایست
پس کسی کو کرد دنیا اختیار　　　گشت قانع او بکم زین صدهزار

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۳۳

در این صورت، سهم من بیش از همهٔ دنیاست. پیام شیخ در این تمثیل این است که مرد قانع دنیا را به هیچ نمی‌سنجد

هر که در راه قناعت مرد شد ملکِ عالم بر دلِ او سرد شد[1]

داستانی در کتاب الف لیلة و لیله نوشته شده که عطار از آن استفاده کرده و نتیجهٔ اخلاقی گرفته است: بلوقیا و عفّان به طلب انگشتری سلیمان همسفر شدند. غاری در میان هفت دریا بود و رفتن بدانجا بسیار مشکل. یکی از پریان به شکل ماری بر آنها ظاهر شد و گفت: در فلان محل درختی است. آبِ برگِ آن درخت را اگر به پای خود بمالید، می‌توانید از هفت دریا به آسانی بگذرید. آن دو رفتند. آب برگ آن درخت را یافتند. و به پای خود مالیدند و به سرعت از روی هفت دریا گذشتند تا به غار رسیدند. جوانی دیدند روی تخت آرمیده و انگشتری بر انگشت دارد. در پای تخت او اژدهایی حلقه زده که نه سرش پیداست و نه پایش. با رسیدن آنها اژدها از خواب بیدار شد و دمی آتشبار برآورد. عفّان از نهیب او بترسید و به رفیقش گفت: زنهار پیش مرو و جان را به انگشتری سلیمان بر باد مده. بلوقیا حرفش را نپذیرفت و به طلب انگشتری به تخت جوان خفته نزدیک شد. دست برد که انگشتر را به در آرد، اژدها آتش افشاند و چون ذغال او را سوزاند و سیاه کرد. عفّان پای در گریز نهاد.

خطابش آمد از درگاه ایمان که گر می‌بایدت ملک سلیمان
قناعت کن که آن ملکی است جاوید که زیر سایه دارد قرص خورشید
سلیمان با چنان ملکی که او داشت به نیروی قناعت می‌فرو داشت[2]

سلیمان با سپاهش بر روی شادُروان به راهی سفر می‌کرد، به خاطرش رسید که هیچ کس در دنیا به عزت او نیست. ناگهان گوشه‌ای از آن قصر عالی کج شد، سلیمان به باد

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۳۳ ۲ ـ الهی نامه، ص ۲۲۶

بانگ زد، چرا شادُروان را چنین کردی؟ که را می‌خواهی به زمین افکنی؟ باد گفت: ای سلیمان! من گنهکار نیستم.

چنین دارم من از درگاه فرمان — که چون دل را نگه دارد سلیمان
نگه می‌دار شادروان او را — وگرنه سرمنه فرمان او را
بسوی ملک چون کردی دمی رای — ز شادروانت شد یک گوشه از جای

تو را قناعت باید که ملکِ بی زوال است. اگر آرزوی پادشاهی معنوی داری کبر بگذار و قناعت گیر که خاتم ملک سلیمان دولتِ پاینده قناعت است.

چو مغز ملک و ملک استطاعت — نخواهد بود چیزی جز قناعت
اگر خواهی تو هم ملک جهانی — مکن کبر وقناعت کن زمانی[1]

نفس را به قناعت در بند باید کرد، وگرنه از راه وسوسه و خیال، آدمی را به خود مشغول می‌کند و از کار معزول می‌دارد

صبر

در لغت به معنی شکیبایی، و ترک شکایت از بلایا و شداید. در اصطلاح صوفیه: به قول جنید بغدادی "صبر بازداشتن است نفس را با خدای تعالی، بی آنکه جزع کند و گفت غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا علی ربّهم یتوکلون". حکیمی گوید: صبر در تمام کارها ستوده است. خواری مردم از ناصبوری است. اصل و پایهٔ اخلاق تحمل است. مردِ متحمل هر چند در کمال رفعت و عزت باشد، متواضع است.

در تحمّل هر که او پاکی بود — گر بود بر آسمان خاکی بود
حلم او بارِ جهانی می‌کشد — می‌کند سود و زیانی می‌کشد[2]

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۲۶ ۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۹۰

ز بی صبری دلت گر سخت خستست — صبوری کن مگـر در وفت بستست
صبوری پیشه کـن ایـنک طـریقت — خموشی پیشه گیر ایـنک حـقیقت[1]

حرص

در لغت به معنی آز، آزمندی. ضد قناعت است و آن طلب به دست آوردن نعمت زیاد و آرزوی زوال نعمت غیر است و یا طلب شیء است به کوشش زیاده از حد (ف.م).

آدم و حوّا را حرص به خوردن گندم واداشت.

ز آدم حرص میراثست ما را — درازا مـــحنتا آشـــفته کـــارا

حرص مور را به گرد کردن دانه وامی‌دارد. اما چون بادی وزد، نه مور می‌ماند و نه دانه. مردم دنیا چون مورند و به دست حرص خود گرفتار. آن گاه که مرگ فرا می‌رسد، از تمامی آنچه در دورهٔ حیات گرد آورده‌اند، ناکام دل بر می‌دارند.

نه او ماند نه آن حرصش که بیش است — کدامین خواجه صد درویش پیش‌است[2]

موشی در سوراخی طعمه‌ای دید. دستش را دراز کرد که طعمه را بردارد، نتوانست. تدبیری اندیشید؛ موش دیگری را صدا کرد و گفت: اینجا طعمهٔ لذیذی است که دست من بدان نمی‌رسد، بیا به کمک هم آن را از سوراخ درآوریم. دست و پای او را گرفت و او را تا نزدیک سوراخ کشید. گربه‌ای در کمین بود، ناگهان به طرف موشها دوید و آنها را با آن طعمهٔ لذیذ شکار کرد.

الا ای روز و شب در حرص پویان — بحیلت همچو مور و موش جویان

حریصی بر سرت افسار زده است. چون اختران روزکوری، و روز و شب چون مور

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۵۹ — ۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۵۹

اسیر حرصی، پیوسته در تک و تازی و در غم آب و نان تا در دوزخ نیز شکم را پر سازی.

ز هر رنجی که مردم را زخویش است تـقاضای شکـم از جـمله بـیش است

گاو نفس را در پروار بسته‌ای، تا او را سیر نکنی به کار دیگر نمی‌پردازی.

شکم چون پر شد و در ناز افتاد قـوی بـاری ز پشـتت بـاز افـتاد

ای انسان! گرگ نفست را خوار کن، از چاه برآی و او را سرنگون ساز. اگر چـون روباه در چاه باقی بمانی، گرگ نفس در بن آن چاه تو را خواهد درید. چرا حرص تو تا دم مرگ کم نمی‌شود؟ و دوای این دردت را مرهمی جز خاک نیست؟

نشیب حرص شیبی بی فرازست درازیّ امـل کـاری درازست
حریصی را مکن بر خویشتن چیر که جان پاک توگردد ز تن سیر [1]

شاه مسعود بر حسنک وزیر خشم گرفت، حکم قتلش را صادر کرد. مقابل قصر به دار آویختندش و خونش را با خاک درآمیختند. چون حسن کشته شد، هر کس سخنی درباره‌اش می‌گفت و عیبی بر او می‌گرفت. ژنده‌ای سر بلند کرد وگفت: عیب دیگـرش حرص در جمع ملک و مال و ثروت بود. غافل که از آن همه دیبا، جز ده گز کرباس، و از آن همه غلامان نیک نام، جز چهار حمال، و از آن همه دشت و دمن و باغ، جز چند متر خاک لحد نصیبش نبود.

حرص آدمی را کور و کر می‌کند، چون آتشی است که همهٔ عالم را در بر می‌گیرد، بسیار ایمانها را بر باد می‌دهد. عیسی با یکی ازمریدانش می‌رفت، سه گرده نان هـمراه داشتند. یکی را عیسی و آنِ دیگر را مریدش خورد. یک گرده باقی ماند. عیسی به طلب آب رفت. آن مرد نان را بخورد. عیسیِ مریم چون بازگشت نان را ندید. پرسید: آن گرده

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱٦٥

نان چه شد؟ جواب داد: نمی‌دانم. هر دو تن به راه افتادند، عیسی درراه چندین معجزه بکرد و آن مرد را سوگند بداد که اقرار کن نان را چه کسی خورده است. مرد اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد تا اینکه عیسی سه کوه را زر کرد و گفت: یک قسمت آنِ من و دیگری از آن تو. قسمت سوم، آنِ کسی که نان را خورده است. مرد چون زر بدید، اقرار کرد که او نان را خورده است. عیسی گفت: از همراهی با تو و داشتن زر بیزارم. او را رها کرد و دور شد. زمانی گذشت، دو رفیق دیگر آمدند و زرها را بدیدند با هم سرِ تقسیم به خصومت برخاستند و به فرجام بدان راضی شدند که تمامی زرها را سه قسمت کنند. چون گرسنه بودند، یکی از آنها به شهر رفت تا قوتی خرد و طعامی حاضر کند. حرص زر بر وی غالب شد و زهر در طعام ریخت، آن دو تن نیز با هم عهد کردند وقتی رفیقشان از شهر رسید او را بکشند و زرها را به دو نیمه تقسیم کنند. چنین کردند و خود غذاهای زهرآگین را خوردند و بر جای بمردند.

پیام شیخ در این حکایت این است که حرص و آز موجب هلاکت است، عزت در استغنا و ذلّت و خواری در حرص است. ای خفته، اگر خردمندی دَرِ حرص و آز بر خود فرو بند.

زهی حرصِ دل فرزند آدم زهی حیران و سرگردانِ عالم

ای حریصی که با دلِ کور تا لب گور در این صفت باقی مانده‌ای، گیرم جام مالامال دنیا را چشیدی، با این همه مال چه خواهی کرد؟ متاع تمامی دنیا به جوی نمی‌ارزد. حرص بر سرت افسار زده است، همچنان که اشتر را مهاری.

مردی بود در سخاوت بی‌بدیل. هر چه داشت می‌بخشید و خرج می‌کرد. مرد خیرخواهی به او گفت: امروز هر چه داری، خرج می‌کنی. به روز واپسین نمی‌اندیشی که هزینهٔ کفن و دفنی برای خود نگاه داری؟ گفت: آن وقت که جانم برآید، کفنی برایم کدیه خواهند کرد.

حرص می‌نگذاردت پاک ای پسر تا پلید آیی تو در خاک ای پسر [۱]

عطای خراسانی گفته است: حیوانی در پس کوه قاف هست که هفت صحرای پر سبزه و گیاه و هفت دریا در اختیار اوست. پگاه می‌آید، گیاهان هفت صحرا را می‌خورد و به یک دم، آب هفت دریا را می‌آشامد. کاری جز خوردن و چریدن ندارد. با این همه، شب به غصه ورنج سپری می‌کند که فردا چه خواهم خورد؟! روز دیگر، خداوند صحرا و دریاها را پرمی‌کند و روزی او مهیا می‌شود. ولی این اندیشه که فردا چه خورم آرامش و سکون را از وی باز می‌ستاند. مَثَلِ این حیوان مَثَلِ آدمیان حریص است. حق تعالی می‌فرماید: اِنَّ الْاِنْسانَ خُلِقَ هَلُوعاً [۲] (انسان بس حریص آفریده شده است). حرص انسان چون جرقهٔ آتشی است که هرگاه در هیزم خشک افتد، تمامی آنها را بسوزاند. ای آدمیان! آبی بر این آتش ریزید، وگرنه جاودان در عذاب خواهید ماند. به ویژه آنکه حرص مالِ حرام داشته باشی.

گرت یک جو حرام و ناصواب است هزار و هشتصد سالش عذاب است [۳]

اینجا شیخ به موعظه زاهدانه می‌پردازد و بی شک اوضاع اجتماعی زمان در او تأثیر شدیدی گذاشته است. نه تنها حرص را مذمت می‌کند و مطلوب نمی‌داند، بلکه ستیزه‌گری در کار دنیا را هم ناصواب می‌داند و بر این باور است که مردم دنیا همه دون همت و خوار مایه‌اند. دنیا مردار است و طالبان آن مردار خوار، الدّنیا جیفةٌ و طلاّبها کلابٌ [۴]. با این تفاوت که سگ وقتی سیر شد، مردار را ترک می‌کند، ولی انسان دنیا طلب هرگز سیر نمی‌شود. می‌رود چون گوی تا آنچه دارد، زیادت کند. امید به یک روز عمر خود ندارد غم صد سال دیگر را می‌خورد.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۱۱

۲ ـ سورهٔ معارج، آیه ۱۹

۳ ـ الهی نامه، ص ۲۳۸

۴ ـ فرمایش حضرت علی(ع)

ولی چون نیست سگ زین پاره مردار فــزون از قــدر حــاجت را طــلبکار
شرف دارد بر آن کس کو شب و روز ز تــفّ آتش حـرص است در ســوز[۱]

حاصل آنکه گرد کردن مال نامطلوب. بخشش و نان دادن که خلاف حرص است کاری پسندیده می‌باشد. با توجه به اینکه نان از دستِ لئیمان گرفته نشود؛ زیرا کشته شدن و مردن بهتر است از نان خوردن از دست بخیل.

ترا بهتر بود آن زخم شــمشیر که از نان فرومایه شوی سـیر

ثروتمند شدن از روی حرص گدایی است. درویشی با استغنا بـی نـیازی. حـدیثی است: الغِنیٰ غَنِی القلب". حرمت مرد به همت قوی و بلند است، نه داشتن زر و ثروت.

درویشی پی درمنه رفت. در حالی که در منه مـی‌زد، کـیسهٔ زری یـافت. درویشِ مستغنی الحال دستی بر سر زد وگفت:

خداوندا چرا چیزی دهی از پیشگاهم کــه در حــالم بسـوزد مـی‌نخواهــم

من از تو عدل خواستم نه ستم، مرا در منه باید نه درم. شیخ در پایان این تمثیل پیامی که می‌دهد، این است: خود را به همت مرد کنید، نه به زر و سیم. به درگاه این و آن برای طلب مال و مقام مروید و حریص مباشید.

بخل

در لغت به معنی گرسنه چشم، تنگ چشم و امساک.

بوتیماری تشنه در ساحل دریا غمگین نشسته و می‌اندیشید: اگر از آب دریا بنوشد و رفع تشنگی کند، آب دریا کم خواهد شد. مرد بخیل نیز نسبت به خویشتن چون بوتیمار است. شیخ می‌گوید:

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۴۰

ز دنیا رشته تاری را به مگـذار که شد از سوزنی عیسی گرفتار

بیچاره بخیلان نه دنیا دارند و نه دین. و چه خر طبع‌اند که جوی به‌کس نبخشیده جان می‌دهند. بخیلی بیمار گشت، پنجاه بدره پول نقد داشت. شخصی می‌گوید آزاد مردی از من خواست که به بالین وی روم. او را مردی صد ساله مدهوش و در حال مرگ دیدم. از بی غذایی چهره‌اش رنگ پریده و لبهایش کبود شده بود. شیشه گلابی در اطاقش دیدم که سرش را با گِل بسته بودند. گفتم سرشیشه را فوری باز کنید و اندکی گلاب به صورت بیمار زنید. مرد بیمار بانگی بزد و گفت: زنهار سرِ شیشه را باز نکنید.

که گر آن شیشه را گِل برکنی تو بتر زان کـز تـنم دل بـرکنی تـو

این بگفت و جان بداد. سرانجام گِل شیشه را برآوردند و گلابها را روی خاک گورش پاشیدند.

همّت

در لغت به معنی عزم جزم کردن، همّ و توجه خود را صرف کسی یا چیزی کردن. حافظ گوید:

جهان پیر رعنا را ترحّم در جبلّت نیست
ز مهر او چه‌می‌پرسی؟ در او همّت چه می‌بندی[۱]؟

همت کردن به معنی قصد کردن، و اراده کردن.

در گفتگوی مرغانِ منطق‌الطیر با هدهد، مرغی می‌گوید: من در طاعت ضعیفم، ولی همّت عالی دارم.

---

۱ ـ ف.م.

گر ز طاعت نیست بسیاری مرا — هست عالی همّتی باری مرا

همت عالی چون مغناطیس عشاقِ الست و سبب کشف هر چیز است. هر کس همت عالی داشت به آنچه می‌خواست، دست یافت.

هر که را یک ذرّه همّت داد دست — کرد او خورشید را زان ذرّه پست
نطفهٔ ملک جهانها همّت است — پرّ و بال مرغ جانها همّت است[1]

مظهر همّت عالی ابراهیم ادهم است که آتش در پادشاهی زد و راهیِ وادی حق شد.

چشم همت چون شود خورشید بین — کی شود با ذرّه هرگز همنشین

اهل همّت، جان و دل در می‌بازند و سالها با سوختن می‌سازند و از دل و دین در می‌گذرند تا قرین حضرتش گردند.

گر تو مرد این چنین همّت نه‌یی — دور شو کاهل ولی نعمت نه‌یی

حکایت می‌کند که یوسف را به بازار فروش بردند. مصری‌ها از شوق دیدار او برانگیخته شدند، خریداران بسیاری گرد آمدند و هر یک بر دیگری دربهای خرید او سبقت می‌گرفتند. پیرزنی پیش آمد که ریسمانی چند به دست خویش رشته و خریدار یوسف به بهای ده کلاوه ریسمان بود و به دلال کنعانی گفت:

این زمن بستان و با من بیعْ کن — دست در دست منش نه بی سخن

دلال خندید و گفت: ای پیر زال تو در خور این درّ یتیم نیستی. بهای او صد گنج است نه ریسمان تو. پیرزن گفت: می‌دانستم که این پسر راکسی به من نمی‌فروشد، اما زحمت و رنج رشتن ریسمان به اینکه دشمن و دوست بگویند: این زن هم از خریداران اوست، مرا بس است.

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۴۵

هر دلی کو همّت عالی نیافت ملکت بی منتها حالی نیافت[1]

همّت چون مرغی تیز پر هر زمان در سیر خود تیزتر می‌شود، از آفاق هستی، از عالم هشیاری و مستی در می‌گذرد و بالاتر می‌رود. پس مرغ همت را به معنی، بال و پر ده تا بی‌نیاز از غیر شوی.

پیش از آن کز حقّه برگیرند سر مرغ ره گرد و برآور بال و پر
یانه بال و پر بسوز و خویش هم تا تو باشی از همه در پیش هم

انصاف و وفا

در منطق‌الطیر مرغی در پیشگاه حضرتش از تأثیر انصاف و وفا می‌پرسد و می‌گوید: حق تعالی این دو صفت به من بخشیده است، تاکنون به کسی بی‌وفایی نکرده‌ام. هرگاه این دو صفت در کسی جمع آید، معرفت او در چه رتبتی خواهد بود؟ هدهد پاسخ می‌دهد: انصاف داشتن، سلطان نجات و بهتر از عمری عبادت و رکوع و سجود است. ولی بهتر آن است که پنهان از چشم خلق انجام پذیرد. انصاف آشکار داشتن کم از ریا نیست. مردان راه از کسی انصاف نمی‌ستانند، بلکه خود انصاف می‌دهند.

پادشاهِ پیر هندوان در سپاه محمود اسیر شد و اسلام آورد. کنج خیمه‌ای انزوا گزید و از دو عالم روی برتافت. روز و شب می‌گریست. محمود از حالش آگاه شد، پیشش رفت و گفت: تو پادشاه هستی. چرا می‌گریی؟ برخود بیش از این گریه مکن. خسروِ هند گفت: ای پادشاه بر سلطنت و ملکت خود نمی‌گریم. از آن روی می‌گریم که فردای قیامت اگر خداوندم سؤال کند ای بد عهد بی وفا تا محمود با سپاهی عظیم بر تو قیام نکرد و تو را نشکست یاد من نکردی.

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۴۶

بـا سـپاهی یـاد نـامد از مـنت　　　دوستت خوانم بگو یا دشـمنت؟
تـا یکـی از مـن وفـا از تـو جـفا　　　در وفـاداری چـنین نـبود روا

آن‌گاه به این بی‌وفایی چه پاسخ بدهم؟ با خجلت و تشویر او چگونه برآیم؟

هر چه بیرون شد ز فهرست وفا　　　نیست در باب جوانمردی روا[۱]

دو تن با هم نبرد می‌کردند، یکی از دیگری که کافر بود مـهلت خـواست تـا نـماز بگزارد. حریف برفت. پس از ادای نماز باز آمد و جنگ را دوباره با شدت آغاز کردند. کافر مهلت خواست تا نمازش را به جای آورد، چون سوی بت سر بر خاک نهاد، غازی با خود گفت: نصرت یافتم، هنگام آن است که او را از پای درآورم، شمشیرش را آماده فرود آوردن به گردن او کرد. ناگهان صدای هاتفی را شنید[۲].

کای همه بد عهدی از سر تا بپای　　　خوش وفا و عهد می‌آری به جای

او اوّل تو را مهل داد و تیغ نزد، چگونه تو او را ای جاهل می‌کشی؟

ای و اوفواالعهد بـرنا خـوانـده　　　گشته کژ بر عهد خود نامانده[۳]

او به تو نیکویی کرد و تو ناجوانمردی می‌کنی؟

بودت از کافر وفا و ایـمنی　　　کو وفاداری تراگر مؤمنی؟

ای مسلمانِ نامسلم، در وفاداری از کافر کمتری، غازی از شنیدن سخنان هـاتف از جای بشد، و سر تا به پای غرق در عرق خجلت گردید و بگریست. کافر که او راگریان دید. حیران بماند و پرسید: چرا می‌گریی؟ گفت: مرا در حق تو بی وفا خواندند. گریان از

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۵۰

۲ ـ اینجا داستان رستم و سهراب به ذهن متبادر و تداعی می‌شود

۳ ـ باید اشاره به آیه شریفهٔ: وَاَوْفُوا بِالْعَهْدِ اِنَّ الْعَهْدَ کٰانَ مَسْؤولاً (سورهٔ اسرا، آیه ۳۴ و سورهٔ بقره، آیه ۴۰)

قهر تو هستم. کافر که تمامی قصه بشنید، سخت به هیجان آمد و گریستن آغاز کرد و گفت: جباری که با محبوب خود به علت بی‌وفایی با دشمن کافر خویش چندین عتاب کند، بر حق است. آن گاه اسلام آورد و گفت:

ای دریـغا بـر دلم بـندی چـنین	بی خبر من از خداوندی خویش

سفیان پیر طفلی دید که بلبلی را در قفس اسیر کرده بود، بلبل از هر طرف بال و پر خود را به دیوارهای قفس می‌زد، از پیش و پس می‌پرید و هـوای خـارج از قـفس را می‌جست. سفیان کودک را فراخواند و بلبل را از او خرید و آزاد کرد. بلبل روزها سوی بستانها و باغها می‌رفت و شبها بر بامِ خانهٔ سفیان می‌نشست و خیره بدو مـی‌نگریست. سفیان شبها را به طاعت می‌گذراند و بیدار بود. عمری بر بلبل چنین گـذشت تـا سـفیان وفات یافت. بلبلِ شوریده، روی جنازهٔ او می‌گشت و پر می‌زد تا او را دفن کردند. آن گاه بر سر خاکش نشست و لحظه‌ای از گورِ او دور نشد تا خون از منقارش چکید و جان بداد.

بـی وفـا مـردا وفـاداری بـه بـین	چشم بگشای و نکوکاری به بین
کم نه‌ای از مرغکی ای بـی نـوا	پـیش او تـعلیم کـن درس وفـا
یـادگـیر ایـن قـصه جـانسوز او	گـر نـمیدانـی وفـا آمـوز از او[1]

اینجا شیخ تنها درس وفاداری نمی‌آموزد، بلکه محبت و حمایت از حیوانات را نیز تعلیم می‌دهد.

عیب جویی و غیبت

مردی می‌گفت: هفتاد سال است شادی می‌کنم، و به داشتن چنین خداوندی می‌نازم،

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۰۶

پیوندم پیوسته با اوست. دل بدو داده‌ام، جز او نمی‌بینم. و به هستی او دل شادم و از دیگران فارغ. شیخ پس از این مقدمه به مذمت عیب جویی می‌پردازد، می‌گوید: چون تو مشغول به جویایی عیب دیگران باشی، هرگز به زیباییهای عالم هستی و جهان غیب دست نمی‌یابی.

عیب جویا! تو بچشم عیب بین کی توانی بود هرگز غیب بین[1]

از عیب جویی خلق دست بدار و آزاد شو تا به عشق غیب مطلق دلشاد گردی. تو به عیب مردم موی شکافی می‌کنی، ولی از دیدن عیبهای خود کوری.

مست لایعقلی، پا و سرگم کرده می‌رفت، هشیاری او را دید، در جوالش انداخت و برگرفت تا به خانه‌اش برد. مستِ در جوال جای گرفته، مرد مستِ دیگری را در تیره حالی و گلاویزی با چند نفر دید. به او گفت: ای مدبرِ بخت برگشته، دو پی کمتر می‌خوردی تا مثل من آزاد و راحت و تنها می‌رفتی.

آنِ او می‌دید و آنِ خویش نه هست حال ما همه زین بیش نه
کرده‌ای از وسوسه پر شور دل هم‌به‌بین‌یک‌عیب‌خودای‌کوردل
چند جویی دیگران را عیب باز آنِ خود یک ره بجوی از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران نبودت پروای عیب دیگران[2]

«سعدی شاعر بزرگ را در این معنی سخن بسیار است».

شکم چون سیر گردد، زبان به غیبت دراز می‌شود و به بدگویی خلق می‌پردازد. و هر چه به گوشش فرو خوانی یک ساعت خاموش نمی‌شود.

به غیبت هر که بگشاید زبانی رسد هر ساعت از غیبش زیانی

از بزرگی پرسیدند: گرد جهان بسیار بگشتی، که را دیدی شایستهٔ آنکه سخن او و

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۱۶۸ ۲ ـ منطق الطیر، ص ۱۶۹

حکایتِ او برای ما بازگویی؟ گفت: هفت اقلیم جهان بگردیدم، جز یک مرد و یک نیم مرد ندیدم. مردِ تمام آن بود که نیک و بد کس نمی‌گفت. و نیم مرد آنکه جز نیکویی خلق نمی‌گفت. شیخ پس از نقل این تمثیل در مذمت غیبت نتیجهٔ دیگری گرفته می‌گوید: تو تا زمانی که توجهات به امور نیک و بد خلق باشد، نه دلت بینا و نه جانت آگاه می‌شود. ولیکن چون نه این ماند و نه آن، جانت به سِرّ قدس مشغول خواهد شد[1].

انسانیت و ادب

شیخ حکایت کوتاه زیبایی در مصیبت نامه گفته است که انسانیت و ادبِ بسیارِ خواجه نظام‌الملک را می‌رساند. می‌گوید: باغبانی سه عدد خیار سبز کوچک تحفه برای نظام‌الملک برد. خواجه هر سه خیار نو باوه را یکی بعد از دیگری خورد و به هیچ یک از صاحب منصبان محترمی که در حضورش نشسته بودند، تعارف نکرد. و سی دینار زر انعام به باغبان داد. مرد خدمت کرد و خوشحال از حضور خواجه مرخص شد. نظام‌الملک پس از رفتن وی به حاضران گفت: به هیچ کدام از شما تعارف نکردم، از آن روی که هر سه خیار تلخ بود، ترسیدم شما بگویید تلخ است و باغبانِ جگر خسته رنجیده خاطر شود.

خوردم آن تنها و بر خویش آمدم — یک زمان من نیز درویش آمدم
آن همه تلخی چو حلوا خورد مَرد — تا دل دهقان نگردد زو بدرد[2]

بعد از این حکایت، قصهٔ محمود را با یکی از عمالش می‌گوید که مالِ دیوان را خورد و در گوشه‌ای انزوا گزید. شاه از کار او آگاه شد. احضارش کرد و پرسید: چرا و به چه جهت این مال را تصاحب کردی؟ جواب داد: به اعتماد و پشتیبانی تو این کار کردم. تو مال بسیار داری و محتاج نیستی، ولی من هیچ ندارم و نیازمندم.

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۶۸
۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۰۷

گر به بخشی می بدانی من کیم ور بگیری هم تو دانی من کیم

شاه را این سخن موافق طبع آمد، از مال درگذشت و او را عفو کرد.

اعرابیِ فقیری در گوشهٔ زمین شوره‌زاری مأوی داشت. به مذلت و بدبختی روزگار می‌گذراند. روزی از شورستان خارج شد، پس از طی مسافتی به آب شیرینی رسید. با خود گفت: این آب از بهشت آمده است. خداوند پس از نزول بلایای بسیار این نعمت را به ما ارزانی داشته. بجاست مشکی از این آب روان پر کنم و تحفه برای مأمون برم. بی‌شک مأمون در ازای این آبِ لطیفِ شیرینِ زلال انعام خوبی به من خواهد داد. چنین کرد. مشک پر آب را به دوش کشید و راهی بارگاه خلیفه شد. مأمون تازه از شکار بازگشته بود، چون او را دید. پرسید: به چه کار اینجا آمده‌ای؟ پاسخ داد: از خلدبرین تحفه‌ای برای امیرالمؤمنین آورده‌ام. گفت: برگو تحفه چیست؟ گفت: ماء الجنة آبی از بهشت. مأمون از آن آب گرم بوی ناک چشید.

"گفت: "احسنت اینت زیبا آب پاک". بگو تو را چه می‌باید؟ اعرابی گفت: من در زمینی شوره‌زار که آب آن تلخ و هوایش غبار آلود است زندگی می‌کنم، در قبیلهٔ ما نه بزی هست و نه ناقه‌ای. خشکسالی بیداد می‌کند. جملهٔ مردم مردار خوار شده‌اند. مأمون هزار دینار زر در کنارش ریخت و گفت: هر چه زودتر از اینجا برو. سایلی از خلیفه پرسید: ای امیرالمؤمنین چرا با این تعجیل او را فرستادی؟ خلیفه گفت: اگر او قدری راه پیشتر می‌رفت و آب فرات را می‌دید از تحفهٔ خود شرمسار می‌شد و تنگدل از نزد ما باز می‌گشت.

او وسیلت جست سوی ما ز دور چون کنم از خجلتش از خود نفور

عدالت

انوشیروان به ویرانه‌ای رفت، ژولیدهٔ سر بر خاک نهاده‌ای را دید، دگرگون حال و نحیف چون نالی ناله می‌کرد. از همهٔ اسباب جهان تنها کوزه آبی بر بالین داشت. سر بر

خشت نهاده بود. نوشیروان ایستاد و حیران بر رخ چون زعفرانِ آن بی‌نوا می‌نگریست. مردِ دیوانه از شور بیدلی گفت: تو نوشین روان عادلی؟ مردمی که این می‌گویند دهانشان پر خاک باد که چنین دروغی نگویند. من فروغ عدالتی در تو نمی‌بینم. عدل این است که من سی سال تمام پیوسته در این ویرانه باشم، از برگ گیاه قوت سازم، خوابگاهم خاک و بالشم خشت باشد؟ گاه از آفتاب داغ بسوزم وگاه از برف وآب فسرده شوم؟ گاه از سودای خود حیران و گه از هستی خویش سیر آیم؟ و تو چنان باشی که شب بر تخت زرین بخوابی، شمعی بر بالین و بر پایین تختت باشد؟ و جمله آفاق فرمان بردار تو باشند؟

تو چنان خوش من چنین بی‌حاصلی   وانگهی گویی که هستم عادلی؟

ترا با عدل چه کار؟ اگر توانستی در این جوع و سختی و بیدلی چون من طاقت آری عادل خواهی بود، والا چندین مغرور مباش و از کنارم برخیز. نوشیروان را این سخنها سخت مؤثر افتاد. اشک از دیده ببارید و دستور داد خدمت لیل و نهار او کنند. اما دیوانه شوریده حال نپذیرفت.

گفت می‌شولید این آشفته را   برمگردانید کارِ رفته را
هست این ویرانه جای مرگ من   نیست جایی نیز رفتن برگ من
این بگفت و سر بزیری درکشید   تاشدند آن قوم دیری درکشید [1]

عادل کسی است که خلق را چون خود بخواهد.

گر بموری قصد غمخواری کند   خویشتن را سرنگونساری کند

اعتدال درکار

شیخ از زبان اسکندر نقل می‌کند که گفت:

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۱۳

در میان رو نه بعزّ و نه بذّل زانکه جزویست اعتدال از عقل کل

نه زیاد نزدیک آی و نه بسیار دور، میانه رو باش چون ریسمان. اگر آن را در حد اعتدال تاب دهند، صد رشته هم که باشد به صورت طناب در می‌آید، ولی اگر بیش از حد بتابند از هم می‌گسلد. تو نیز هر چندگرم دل باشی و سردگفتار بر آن باش تا معتدل گردی.

کار چون بیش آید از قدر عقول گر همه فضلی است پیش آرد فضول
طعمه‌ای کان پاک بازان را دهند هرگز آن کی نو نیازان را دهند
کار چون از حدّ خویش افزون رود صاحب آن کار را در خون رود[1]

افسردگی، مردگی است

تا رگی افسردگی می‌ماندت
صد نشان از مردگی می‌ماندت

زنده شو، مردگی از خود دور کن، از افسردگی بپرهیز و گرم‌رو باش. عالم جماد مظهر افسردگی است و افسردگی نمودار مردگی. تا افسردگی برقرار باشد، زندگی به دست نخواهد آمد. بنابراین، همه چیز را خوب و خوش باید دید و به همه حال خوشی باید جست.

مردی بود بس چست و چالاک به نام خوش خوش که حضرت باری تعالی این نام را دام وی کرده بود. اگر کسی آتش به جانش می‌زد، نمی‌رنجید و چیزی نمی‌گفت. روزی خانه‌اش فرو ریخت و ویران شد، زن و فرزندش زیر خاک مدفون شدند. او برکناری ایستاده و تماشا می‌کرد و می‌گفت: "خوش خوش اینت کار". و از آنجاکه مصایب حیات را پیشاپیش دیده بود، از این روی آسان می‌پذیرفت و آسان خوش خوش می‌گفت.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۰۱

پیام شیخ در این مثل این است که اگر چون "خوش خوش" هر چه هست خوب یا بد، خوش نبینی؛ خوش خوشی در ناخوشی افتی. پس اگر آسمان چون زمین پست گردد، تو خوشی طلب کن[۱].

به هر چِتْ او دهد دلشاد می‌باش　　　　وگر ندهد خوش و آزاد می‌باش[۲]

دیوانه مردی بود در بغداد که نه باکسی حرف می‌زد و نه سخن کسی را گوش می‌داد. بدو گفتند: ای مجنونِ عاجز، چرا هیچ چیز نمی‌گویی و حرفی نمی‌زنی؟ پاسخ داد: مردی نمی‌بینم که با او به سخن بنشینم. جوابش دادند: این خلق که می‌بینی همه مردمان‌اند و مردان. گفت: این قوم مردم و مرد نیستند. نام مردمی بر کسی رواست که امروز را باشد و بیهوده غم دیروز و فردا نخورد[۳]. اینجا شیخ به مسئله ابن‌الوقت بودن صوفی می‌پردازد و باز از زبان دیوانهٔ بغدادی می‌گوید: مرد کسی است که غم ناآمده نخورد و از آنچه رفته است، پرواش نباشد. اگر امروز غم فردا خوری، عمر بر باد داده‌ای. غم مخورکه جهان غمگسار تو نیست و بدان، کمال آدمی خوش بودن در ناخوشی است. در منزلی که طوفان غرور برپاست برای که امکان سرور هست؟ بنابراین، با حق و با یاد حق دلشاد و خوش باش تا نقد شادی جهان را به دست آوری[۴].

مخور حسرت ز غمهای کهن بار　　　　که نبود این سخنها را بن و بار
چو عیسی باش خندان و شکفته　　　　که حز باشد ترش روی و گرفته
بکار است این مثل اینجا که گویی　　　　بجان کندن بباید تازه رویی[۵]

در منطق الطیر مرغی از هد هد می‌پرسد: در این سفر به چه دلشاد باشم تا آشفتگیم

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۲۰　　　　۲ ـ الهی نامه، ص ۱۶۷

۳ ـ مولوی پس از عطار، این معنی را در این بیت گفته است:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق　　　　نیست فردا گفتن از شرط طریق

۴ ـ الهی نامه، ص ۹۸　　　　۵ ـ اسرارنامه، ص ۱۷۹

کمتر بشود؟ و عیب جویی خلق نکنم؟ هدهد جواب می‌دهد: تا هستی به حق دلشاد باش و از هر چه غیر او باشد آزاد.

شادمانی مردان در دو عالم به اوست، و حیات گنبد گردان از او. بنابراین، تو نیز به شادی او زنده باش و چون فلک از شوق او گردان. چه چیز بهتر از حق است که تو بدو شاد باشی؟

هدهد در جواب مرغی که می‌پرسد: چون به سیمرغ برسم از او چه طلب کنم؟ می‌گوید: خود او را. هیچ چیز نیکوتر از او نیست. در همهٔ عالم اگر او را شناختی و به او آگاه شدی، بهتر از خود او نمی‌توانی یافت. از حق، حق را باید خواست که او مطلوب و معشوق کلّ است.

شیخ در اینجا شیوه عبّاد را انتقاد می‌کند که به امید بهشت حق را می‌پرستند و می‌گوید: خدا را از آن جهت که در خور ستایش است باید پرستید نه به خوف و رجا.

جوانی نزد پیرِ نامداری رفت. او را دید تنها در کنجی نشسته. هیچ هم نفسی با او نیست. گفت: ای پیر از تنهایی تنگدل نمی‌شوی؟ پیر جوابش داد: ای جوان سنگدل در حضور حق چگونه دلتنگ باشم؟

هر که او با همدم خود همبر است — یک دم از ملک دوکونش خوشتر است[1]

اگر از ابر بارد بر تو آتش — تو می‌باید که باشی در میان خوش

سبک رو چون گرانجانی ز ره نیست — بشادی رو که دلتنگی ز ره نیست

چو خواهد کرد گردونت پیاده — سواری را بکن ابرو گشاده[2]

در هر کاری هستی کامل باش

هر کس در کار و حرفه خود کامل و تمام باشد، موفق است.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۷۶ ۲ ـ الهی نامه، ص ۱۸۹

چند خواهی بود نه پخته نه خام　　نیک خواهی کـار مـی‌باید تـمام
مرد باید خواه خاص و خواه عام　　کو بود در فن و کار خود تـمام
ذرّه‌ای گـر نـیک نـامی بـایدت　　در هـمه‌کـاری تـمامی بـایدت[1]

حسد

درویشی خدمت حضرت علی(ع) رفت و گفت: از هفتاد فرسنگ راه آمده‌ام، سه سؤال دارم که جوابم فرمایی: درویشی، بیماری، و مرگ چیست؟ حضرت فـرمودند: درویشی جهل است، بیماری حسد بردن است، و مرگ بدخویی.

ابن سیرین می‌گفت: هرگز بر کسی حسد نبردم؛ زیرا از دو حال خارج نیست، مردم یا بهشتی خواهند بود یا دوزخی، اگر اهل بهشت باشند، نعمت این دنیای آنها اندک و در خور حسد نیست. اگر دوزخی باشند، بلایایی که در انتظار آنهاست جای ترحم و دعا در حق آنان دارد نه حسد ورزیدن بدانها. نعمت دنیا ارزش آن را ندارد که حسد آدمی را برانگیزد.

چـون تـرا از گـردهٔ نـانست زیست　　آخرت چندین حسد از بهر چیست؟[2]

بار گناه کم کنید

کشتی‌ای در غرقاب افتاد، حریص شوربختی خرواری آهن در بار داشت. مردِ دیگری که همراه او بود، پرِ حواصل. موجها عظیم و سنگین شد و کشتی در حال غرق شدن. مردی که بار آهن داشت، همه را بر پشت خود بست. آنکه پرِ حواصل داشت بر روی پر خود نشست. بار سنگینِ آهن مرد را به قعر دریا فرو برد. پر سبک حواصل آن دیگری را آرام آرام به ساحل رساند. پیام شیخ در این حکایت این است:

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۱۲۷　　۲ ـ مصیبت نامه، ص ۲۱۲

با دلی چون آهن و باری گران   کی رسد کشتی ایمان با کران

اگر می‌خواهی به ساحل نجات برسی، تو را باری چون پرِ حواصل باید ورنه از گران باری در غرقاب خون خواهی فتاد.

کار خود در زندگانی کن ببرگ   زانکه نتوان کرد کاری روز مرگ

در پی این حکایت، دریغ و افسوس وزیری را در دم مرگ چنین بیان می‌کند:

آن وزیری را چو آمد مرگ پیش   کرد حیران روی سوی قوم خویش

گفت دردا و دریغا کز غرض   آخرت با خواجگی کردم عوض

ز آرزوی این جهان می‌سوختم   لاجرم آن یک بدین بفروختم

میروم امروز جانی سوخته   رفته دنیا و آخرت بفروخته

ای دلِ غافل دمی بیدار شو   چند بد مستی کنی هشیار شو

ای دل، پایان حیات ممات است. کار کن که زندگی تو امروز است. بر پل دنیا منزل مکن، و چون کرکس پی مردار مرو. توشهٔ آن جهان فراهم آور. آدمی تا از جیفهٔ دنیا پاک نشود، چون مردار در دام است[1].

مذمت ریاکاری

نانوایی آوازهٔ شبلی را بسیار شنیده بود. آرزو داشت او را ببیند. قضا را شبلی روزی به دکان او رفت و یک گردهٔ نان برداشت. نانوا که او را نمی‌شناخت نان را از دست او کشید و گفت ای بی‌نوا، به تو نان نمی‌دهم. شبلی چیزی نگفت و رفت. مردی که ناظر بود به نانوا گفت: ای مرد او شبلی بود، چرا یک گرده از او دریغ کردی. نانوا به شتاب هر چه تمامتر پی او تا بیابان دوید. به صد زاری به پایش افتاد و به صد اعزاز عذر خواست. شبلی

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۲۰۹

گفت: اگر می‌خواهی این نقار از میان برخیزد، فردا از من و جمعی مردم دعوت کن و سفره‌ای بینداز. نانوا مهمانی بزرگی ترتیب داد. و از هر نوع غذایی در سفره بگذاشت.

نه چندان کرد هر جنسی تکلف　　　　که کس را میرسد آنجا تصرف

شام خورده شد، عزیز شوریده حالی سؤالی از شبلی کرد که من نه خوبی می‌شناسم و نه بدی. بگو، دوزخی و بهشتی کیست؟ شبلی جواب داد: ای برادر، دوزخی میزبان ماست که گرده‌ای نان به شبلی نداد، ولی برای شهرت خود چنین مجلسی آراست. یک گرده بهر خدا نداد، ولی ریاکارانه صد دینار برای ما خرج کرد.

قصه دیگری در مذمت ریا می‌گوید:

نیک مردی شبی به مسجدی درآمد و قصد کرد شب تا به روز نماز بگزارد. در تاریکی شب صدایی شنید، پنداشت که مرد کاملی در حال عبادت است، و بی‌شک به نماز و طاعت او مراقبت می‌کند. پس با احتیاط و تأمل بیشتر به نماز خواندن پرداخت و توبه و زاری و استغفار بسیار کرد. چون روشنایی صبح به مسجد دمید، مردِ عابدِ شب زنده‌دار سگی را دید در مسجد خفته است. عرق شرم بر پیشانیش نشست، دلش از آتش خجلت بسوخت، زبان بگشاد و به خود گفت: ای بی‌ادب مرد، خداوند تو را به وسیلهٔ این سگ ادب کرد.

بسی سگ از تو بهتر ای مرایی　　　　به بین تا سگ کجا و تو کجایی[1]؟

رضا

یکی ازمقامات عرفا رضاست. حصول این مقام پس از مرتبهٔ یقین است. صوفیه تعاریف بسیاری برای این مقام کرده‌اند:

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۷۳

جنید[۱] می‌گوید: رضا بر گرفتن اختیار است و با این تعریف معنی آن به تسلیم و استسلام نزدیک است. *حارث محاسبی*[۲] آن را به آرامش دل در تحت فرمان قضای الهی تعریف می‌کند که تعبیری است شبیه به آنچه از جنید روایت شده. و به اعتقاد او رضا از احوال است نه از مقامات.

ذوالنون مصری می‌گوید: رضا شادی دل است به تلخی قضا. *احمدبن عطا*، رضا را محصول یقین و علم قطعی به قضای الهی که قابل تغییر و تبدیل نیست، فرض نموده است. هر گاه چنین یقینی بر دل تابد، بنده ناچار حکم قضا را گردن می‌نهد و اختیار و جزع را ترک می‌گوید[۳].

هجویری پس از شرح اقسام رضا (رضای خداوند و رضای بنده)، می‌گوید: "رضای بنده استوای دل باشد برطرف قضا و استقامت بر نظارهٔ احوال، چنانکه اگر به منع واقف شود و یا به عطا سابق شود، به نزدیک رضای وی متساوی باشد. و اگر به آتش هیبت و جلال حق بسوزد، یا به نور لطف و جمال وی بفروزد، سوختن و افروختن به نزدیک دلش یکسان شود؛ زیرا شاهد حق است، و آنچ ازوی بود همه را نیکو بود، اگر به قضای وی رضا دارد[۴]".

طریق رضا بر متصوفه میسر است و تا مرد بدین طریق درنیاید جمال تصوف نبیند. از آنکه تصوف ترک تکلف است و آن ترک جز به مدد رضا نیابد، از آنکه قطع طمع و ترک تکلف به قوّت ایمان تواند بود، و جمال ایمان کسی بیند که به قضای خدای تعالی راضی باشد، و کسی که بدو راضی شد عنان احوال خود بدو باز گذاشت تا چنانکه

---

۱ ـ ابوالقاسم بن محمدبن جنید بغدادی عارف معروف، و عالم بزرگ دین، متوفی ۲۹۷ هـ. ق. وی از نخستین کسانی بود که دربارهٔ علم توحید در بغداد سخن گفت. ر.ش. تذکرة الاولیاء، ص ۴۱۶.

۲ ـ حارث محاسبی از زاهدان و عارفان مشهور قرن سوم هجری، متوفی ۲۴۳ هـ. ق در بغداد، تصانیف بسیار دارد و در زمان خود شیخ المشایخ بوده است، تذکرةالاولیاء.

۳ ـ شرح مثنوی، شادروان فروزانفر، ج ۲، ص ۶۲۴

۴ ـ کشف المحجوب، ص ۲۲۲ـ۲۱۹

خواهد وی را می‌گرداند[۱].

مقام رضا نهایت مقامهای سالکان است. و حال محبت لازم مقام رضا می‌باشد، رضا و محبت هرگز از بنده مفارقت نمی‌کنند. عطار به شیوهٔ پندآموز خود می‌گوید: هر چه او تو را دهد، بدان راضی باش. تو حکمت خداوندی نمی‌شناسی و به قسمت خود واقف نیستی. موسی از حق پرسید: ای دانندهٔ بی مثل و مانند، محتاجتر و درویشتر از همه خلق کیست؟ فرمود: آن کسی که به قسمتِ خود راضی نباشد.

کسی کز قسمت ما در نفیر است　　اگر روز است وگر شب در زحیر است[۲]

بزرگی سحرگاه مناجات می‌کرد و با خدای خود راز و نیاز می‌نمود. می‌گفت: خدایا من از تو راضیم، تو از من راضی باش. آوازی شنید: تو در این ادعا صادق نیستی، اگر از ما راضی بودی طلب رضا نمی‌کردی.

کسی کو در رضا عین کمالست　　چو راضی است او رضا جستن محال است
رضا ده صبر کن بنشین و مخروش　　چه سودا می پزی مستیز و کم جوش
حسد بیرون کن از دل شادگشتی　　ز حق راضی شو و آزادگشتی[۳]

تو زمانی در تمنّای امر محال هستی وگاهی در جوال صدگونه خیال، و مغرور از امر محال.

کسی که در اندیشه محال است، پیوسته در تحیر و سرگردانی خواهد بود، این فصل را با ابیات چندی ازکتاب اسرار نامه که جامع تعلیمات شیخ است، به پایان می‌برم:

مشو مغرور ملک وگنج و دینار　　که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
خدا را زان پرست از جان پر نور　　که استحقاق دارد وز طمع دور

---

۱ ـ مناقب الصوفیه، ص ۲۴۷　　۲ ـ الهی نامه، ص ۱۶۸

۳ ـ الهی نامه، ص ۱۶۸

بکاری گر مددخواهی ازو خواه | که به زین در نیابی هیچ درگاه
مکن از کینهٔ کس سینه پرسوز | که خوددرسوختن مانی شب وروز
دروغ و کژ مگو از هیچ راهی | که نبود زین بتر هرگز گناهی
حسد گر برنهادت چیر گردد | دلت از زندگانی سیر گردد
اگر خواهی که یک هم دم گزینی | خردمندی گزین تا غم نه بینی
کسی را امتحان ناکرده صد بار | مگر دانش بر خود صاحب اسرار
مگو هرگز به پیش ابلهان راز | مده هرگز جواب احمقان باز
گرامی دار پیران کهن را | که در پیری بدانی این سخن را
کسی راکز تو عزّت یافت یک بار | بنادانی مکن خوارش فلک وار
گمان بد مبر بر کس نکوبر | حلیمی کن ز کمتر کس فرو بر
اگر خواهی که کعبه گردد آباد | دل اهل دلی از خویش کن شاد
مده بر بادعمر را رایگانی | که کس نشناخت قدر زندگانی
اگر گرد کسی بسیار گردی | اگر چه بس عزیزی خوار گردی
توانگر چون برت آید بخدمت | مدار او را برای سیم حرمت
نکوبین باش گر عقلت بجایست | که گر بی عیب می جویی خدایست
مخور حسرت ز غمهای کهن بار | که نبوذ این سخنها را بن و بار
بترک هرچ گفتی تا توانی | دگر مندیش از آن گر کاردانی
چو هنگام نماز آید فرازت | مکن زاندیشه‌ها باطل نمازت
زفانت چون شود در نزع خاموش | همه اندیشه‌ها را کن فراموش
مترس آن ساعت و امید میدار | چراغی را فرا خورشید میدار
که هر کو جان دهد بر شادمانی | بسی لذّات یابد جاودانی

تصویرها

تصویری از عقاید عامیان

در مقالهٔ ششم الهی نامه، پدر و پسر دربارهٔ تعلیم جادوگری بحث می‌کنند. پسر می‌گوید: خلایق ریاکارند و دل در هوای نفس خویش بسته‌اند. اگر من هم بهر هوای دل خود اندکی تحصیل سحر کنم و به مراد برسم، زیانی نمی‌بینم ای پدر! به ویژه که درِ توبه بسته نیست و امکان ترک سحر و ساحری باقی می‌باشد. پدر جواب می‌دهد: ای مغرورِ دور از حقیقت مانده، تحصیل سحر ضایع کردن عمر است. تو می‌خواهی به بابل روی که از هاروت و ماروت سحر بیاموزی؟ هزاران سال است این دو فرشته که استادان این فن هستند تشنه کام و خشک لب در چاه بابل نگونسار آویخته شده‌اند، با آنکه بیش از یک وجب با آب فاصله ندارند. چنین استادان پریشان به شاگردان چه می‌توانند بیاموزند؟ علاقهٔ تو به کسب سحر و ساحری نشانهٔ بدبختی توست. مگر مرگ تو را به بابل می‌دواند. شیخ در تأیید جملهٔ اخیر خود، حکایت عزرائیل و سلیمان را می‌گوید: عزرائیل روزی به ایوان سلیمان رفت، جوانی آنجا نشسته بود، خیره به چهرهٔ وی نظر کرد و برفت. جوانک از نگاه او سخت بیمناک شد و از سلیمان درخواست کرد به باد

فرمان دهد او را به جای دور دستی برد. سلیمان باد را گفت: او را به هندوستان بر. روز دیگر، عزرائیل پیش تخت سلیمان آمد. سلیمان پرسید: چرا به آن جوان چنان تیز نظر افکندی؟ گفت: فرمان حق است که تا سه روز دیگر در هندوستان جانِ او را بگیرم. چون او را نزد تو دیدم متحیر شدم که چگونه تا سه روز دیگر بدانجا خواهد رسید. چون باد به هندوستانش برد. "شدم آنجا و کردم قبض جانش".

پیام شیخ در پایان این افسانه این است که سحر و ساحری عبث و پوچ و بی معنی است. کارها به اراده و حکم ازلی باز بسته است، کس را یارای پنجه درافکندن با قضا و قدر نیست.

در حکایت *سرپاتک* که قبلاً نوشته شد، دیدیم که عطار جن و پری را مراتب نفس انسانی دانسته که در حال امارگی زشت و مکروه و در حالت مطمئنه نیکو روی و زیباست. شادروان فروزانفر معتقد است که: "این خلاف عقیدهٔ متکلمین است که جن را موجودی لطیف و پذیرای شکلهای مختلف و در عرض انسان به شمار آرند. و نیز شیخ در تعیین علمی که وصف جنیان و دختر شاه پریان را متضمن است، سهو کرده؛ زیرا چنین بحثی ممکن است در کتب تسخیر و عزایم خوانده شود نه علم تنجیم که از خواص و تأثیر کواکب در عالم ارضی بحث می‌نماید. و چنانکه در حکایت *سرپاتک* خوانده شد، او از کتاب علم تنجیم، وصف دختر شاه پریان را به دست آورد[1]".

حکایتی در مصیبت نامه نقل می‌کند که بر مبنای افسانه‌های عامیانه است؛ می‌گوید: مردِ درویشِ فقیری بود. چند طفل داشت، خار می‌کند و به رنج تحصیل نان می‌کرد. روزی موسی را دید که به کوه طور می‌رفت. به او گفت: ای پیغمبر، از خدا بخواه که بی این رنج و زحمت به من روزی بدهد. موسی دعا کرد و از خدا خواست که حاجت او را برآورد. جواب شنید: دو حاجت او را برآورده می‌کنم. مرد به دشت رفت تا خار فراهم

---

۱ ـ نقد و تحلیل آثار عطار، شادروان فروزانفر، ص ۱۳۴

کند. از قضا پادشاهی در آن دشت بود، زن بسیار زیبا و جمیل خارکن را بدید، گفت: این زن شایستهٔ من است نه لایق خارکش. او را در صندوقی کرد و با خود به قصر برد. خارکن که به خانه آمد، زنش را ندید و اطفال را در غم مادر گریان دید. با دلی سوخته دست به دعا برداشت و از خدا خواست زنش به هر کجا هست به صورت خرسی درآید. پادشاه چون سرِ صندوق را بازکرد به جای زن خرسی دید. صندوق را بست و به خانهٔ خارکن فقیر باز فرستاد. مرد درویش چون خرس را بدید، دعا کرد و از خدا خواست به صورت اول بازگردد. بدین طریق، هر دو حاجت او برآورده شد. پیام شیخ در این افسانه این است که زیاده طلب و ناسپاس مباشید. خارکش که:

پیش ازین از ناسپاسی می‌گداخت　　　قدر آن کز پیش بود اکنون شناخت

چشم زخم

عطار تأثیر چشمِ بد را که هنوز هم عامه مردم کمابیش بدان معتقدند، در ضمن چند تمثیل کوتاه بیان می‌کند از آن جمله است:

کُنجِ قصر پادشاهی خانهٔ محقر پیر زالی بود، شاه می‌دید که هر صبح پیرزن سپند در آتش می‌ریزد. متعجب شد. روزی صد دینار زر به خادمش داد و گفت: این زر را به پیرزال همسایهٔ من ده و بپرس؟ تو که قوت یک شب خودت را نداری. چرا هر روز سپند می‌سوزی؟ خادم زر بدو داد و گفت: سِر این چیست که تو هر روز سپند به آتش می‌ریزی؟ پیرزن در حال گفت:

هر چه در کل جهان نامش بری　　　عاقبت چشمش رسد تا بنگری

من چون به فقر خود راضی بودم، سپند می‌سوزاندم تا از حالت خود برنگردم. اینک تو زر فرستادی و چشم بد به من رسید.

در حکایت عشق دختر کعب که قبلاً خواندیم: دشمنی از دشمنان مُلک به حرب

حارث لشکر کشید، حارث با سپاه خود از دروازهٔ بلخ بیرون آمد. لشکریان در بیم افتادند. بکتاش در آن هنگامه با شجاعت و قوّت هر چه بیشتر دو دستی تیغ می‌زد.

به آخر چشم زخمی کارگر گشت   سرش از زخم تیغی سخت درگشت[1]

در اسرار نامه حکایتی دارد که چنین آغاز می‌شود:

سفالی را بیارایند زیبا   فرو پوشند او را شَعر و دیبا
کنند از حیله چشماروی آغاز   که چشماروی دارد چشم بد باز
اگر شخصی ببیند رویش از دور   چنان داند که پیدا شد یکی حور
چه خلقانش ببینند از در و بام   در اندازندش از بالا سرانجام[2]

در حکایت دیگری می‌گوید: دیوانه‌ای به راهی می‌رفت سَرِ خری را کنار پالیزگاهی دید. پرسید: خر که مرده، چرا سرش را بالای چوب کرده‌اند؟ و اینجا گذاشته‌اند؟

چنین گفتند کای پرسنده راز   برای آنک دارد چشم بد باز[3]

*****

سیمای زن

در اشعار شیخ، زن، پارسایی یگانه است. قدرت تسلط بر هوای نفس خویش دارد. او می‌تواند به مرتبهٔ قرب حق برسد؛ زیرا شرط وصول: تقوی، عمل نیک، ومقاومت در برابر نفس اماره است. شیخ این صفات را در چند داستان نسبتاً طولانی به زنان پارسا می‌بخشد. مشهورترین این داستانها حکایت شیخ سمعان است که از زیباترین داستانهای عاشقانهٔ عطار می‌باشد و بارها تحلیل و توصیف شده است.

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۶۹
۲ ـ اسرارنامه، ص ۹۶
۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۳۴

در این داستان شیخ که قدوه اصحاب است، چهارصد تن مرید دارد، پنجاه نوبت به حج رفته و روزه و نماز بی حد به جای آورده، و از انجام هیچ سنتی فروگذار نکرده است. سرانجام عاشق دختر ترسایی می‌شود. عشق دختر جانش را می‌سوزاند و می‌رباید. تا بدانجا که ایمان می‌دهد و ترسایی می‌گیرد، عافیت می‌فروشد و رسوایی می‌خرد. عشق، عقل، صبر، و هوش از وی می‌ستاند. تسبیح دور می‌افکند، زنّار می‌بندد، مسجد رها می‌کند، با سگان کوی یار همنشین می‌شود.

بود خاکِ کوی آن بت بسترش　　　بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش　　　دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

بدو گفت: ای پیر خرف گشته، از روزگار شرم بدار، رو سازِ کافور و کفن کن. تو را با عشق من چه کار؟ شیخ می‌گوید:

یا دلم ده باز یا با من بساز　　　در نیازِ من نگر چندین مناز

ای نگارِ من عشق من سرسری نیست، باز نگر هر چه فرمایی آن می‌کنم.

چند نالم بر درت، در باز کن　　　یک دمم با خویشتن دمساز کن

دختر در برابر سوز و گدازها و بی‌قراریهای شیخ، تدبیری اندیشید و گفت: اگر مردِ کار هستی چهار چیز را باید از من بپذیری: نخست، قرآن را بسوزی و بر بت من سجده کنی. دوم، خمر بنوشی و دیده از ایمان خود بدوزی. شیخ گفت: خمر اختیار کردم و با دو تای دیگر کاری ندارم.

پیر را به دیر مغان بردند و خمرش بدادند. پیرِ پیشوا و مقتدای خلق که عمری به عبادت خالصانه گذرانده و مریدانِ بسیار داشته، در برابر عشق دختر ترسا زانو می‌زند. نه عقل میماندش نه هوش، جرعه‌ای می‌نوشد و هیجان عشقش صد چندان می‌شود. عقل از او زایل می‌گردد. جانش چون دریا به جوش می‌آید. می‌خواهد دست در گردن یار آویزد، اما

دخترش گفت ای مردِ کار نه مدعی در عشق معنی دار نه

عافیت با عشق نبود سازگار عاشقی را کفر سازد یاد دار

شیخِ عاشقِ مست گشته:

بر نیامد با خود و رسوا شد او می نترسید از کسی ترسا شد او

خرقه در آتش بسوخت، شیخی و کعبه و دین از یاد برد.

عشق ازین بسیار کردست و کند خرقه با زنّار کردست و کند

به دختر می‌گوید: آنچه گفتی به امید وصل تو کردم، جدایی تا کی؟ دختر می‌گوید: ای پیرِ اسیر، من گران کابینم تو فقیری. این نفقه از من بستان و راه خود گیر. "صبر کن مردانه‌وار و مرد باش"، شیخِ از هستی وارهیده می‌گوید: در راه عشقِ تو هر چه داشتم از دست دادم. نه کفرم ماند و نه اسلام، نه سودم ماند و نه زیان.

دوست تر دارم من ای عالی سرشت با تو در دوزخ که بی تو در بهشت

دل دخترِ ترسا از دردِ او بسوخت؛ اما تسلیم نشد و گفت: در ازای کابین من سالی مدام خوک چرانی کن. شیخ سر فرمان فرود آورد و به خوک چرانی مشغول شد، و رسوای عشق گردید. مریدان از او برگشتند و تنهایش گذاشتند، در این اندیشه که راهی بیابند تا او را از آن چاه بیرون آرند. چهل شب به ریاضت نشستند، دست دعا و زاری به درگاه حق برداشتند. تا شبی مصطفی(ص) را در خواب دیدند. به دامن او آویختند و نجات پیر خود را از او طلب کردند. حضرت مصطفی(ص) گفت: ای به همت بس بلند، رو که شیخت را برون کردم ز بند. مریدان شادی کنان پی پیر و مرادِ خود به راه افتادند. چون شیخ از دور اصحاب را دید، از شرم جامه بر تن بدرید و غرق در عرق خجلت شد. عاقبت غسلی نمود و زنّار پاره کرد و خرقه در پوشید و همراه یاران و مریدان برفت. دختر ترسا که یک چند با نیازهای عاشقانه پیر زندگی کرده بود، از هیچ راهی تسلیم وی

نشده بود،

در زمـان آن جـملگی نـاز و طـرب هم چون باران زو فرو ریخت ای عجب

او به دنبال شیخ و مریدان با دلی پر درد روان شد تا بدانها رسید. به شیخ گفتند: دختر ترسا آمده است. شیخ و اصحاب نزد او رفتند. دختر را زرد روی و گیسوانش را پوشیده از گرد راه بدیدند. دختر که چون ابر بهار می‌گریست.

دیـده بـر عـهد و وفـایِ او فکـند خویشتن در دست و پای او فکـند

گفت: اسلام بر من عرضه کن، که خورشید ایمان در دلم می‌تابد. دختر اسلام آورد و گفت:

می‌روم زین خاندان پر صُداع الوداع ای شیخ عـالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن عاجزم عفوی کن و خصمی مکن
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند نیم جانی داشت بر جانان فشاند
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز سوی دریای حقیقت رفت باز
این یقین از جان و دل باید شنید نه بنفس آب و گل باید شنید[1]

حکایت دیگری در مصیبت‌نامه می‌گوید که مرتبهٔ اعـتقاد و ایـمان، و پـرهیزکاری و تقوای زن و عفو و گذشت خداوند را می‌رساند. حکایت این است: زنـی زنـا کـرد. ندامت و پشیمانی سخت گریبانش را گرفت. نزد حضرت رسـول(ص) رفت بـا کـمال شرمناکی قصهٔ خود را بازگفت. پیغمبر سرشان را از روی زن برگرداندند، زن برگشت و مقابل صورت حضرت قرار گرفت، ایشان باز سر خود را به سوی دیگر برگرداندند، زن به آن طرف بازگشت و قصهٔ خود را تکرار کرد، و بسیار بگریست. از پیغمبر درخواست نمود او را سنگسار کنند. حضرت فرمودند: اکنون زمان سنگسارت نیست. شاید صاحب

---

۱ ـ منطق الطیر، ص ۸۸ـ۶۸

فرزند باشی. صبر کن. زن با رنج بسیار از پشیمانی کارِ خود به خانه بـازگشت. عـاقبت فرزندی به دنیا آورد، خوشحال شد. او را برداشت و نزد حضرت رسول رفت. حضرت فرمودند: صبر کن تا طفل را از شیر بازگیری. زن مدتی، با بلا و محنت دمساز بود تا طفل را از شیر بازگرفت. او را نزد مصطفی(ص) برد وگفت: تاکی در عذاب نـدامت بـاقی بمانم. طفل را برگیرید و سنگسارم کنید. پیغمبر فرمود: کسی نیست او را تا هفت سالگی تربیت کند و از آب و آتشش نگهدارد. تو مادری و به این کار اولیتر از همه. شخصی که ناظر ماجرا بود گفت: من طفل را می‌پذیرم و بزرگش می‌کنم.

مصطفی را سخت ناخوش آمد آن زانکه کاری بس مشوش آمـد آن

سرانجام زن که برای سومین بار نزد پیغمبر می‌رفت و آماده سنگسار شدن بود، از عذاب وجدان آرام گرفت، آن قدر سنگ به بدنش خورد تا به ابدیت پیوست. حضرت علی شب او را خواب دیدند، پرسیدند: هان! ای زن گنهکار حق با توچه کرد؟ جواب داد: خداوند به من گفت: چرا به خود من مراجعه نکردی تاگناه تو را بیامرزم.

سوی او ده بار رفتی وانگهی سوی ماگفتی ندانستی رهـی
گر نهان یک بار با ماگشته‌ای ازگناه خـود مـبراگشـته‌ای[1]

وظیفهٔ اصلی و طبیعی زن که تربیت اطفال است، از نظر شیخ دور نمانده. در مـقالهٔ سوم الهی نامه به ذکر آن می‌پردازد و می‌گوید: هدف ازداشتن زن، یافتن فرزند شایسته و اهل است.

که چون کس راست فرزند یگانه بـماند ذکـر خـیرش جـاودانـه[2]

در ذکر صفت استقامت و پارسایی زن، حکایت کوتاه دیگری دارد که عـیناً نـقل می‌شود.

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۰۷ ۲ ـ الهی نامه، ص ۴۷

زنـی بـد پـارسا شـویش سـفر کـرد — نه شویی و نه برگی داشت در خورد
یکـی گـفتش بـه تـنهایی و خـواری — نـه نـانی نـه زری چـون مـی‌گذاری
زنش گـفتا کـه تـنها نـیستم مـن — کـه انـدر قـربت مـولیستم مـن
مـرا بـی شـوی روزی بـه شـود راست — که روزی خواره شد روزی‌ده اینجاست[1]

در یک قصهٔ جالب و نسبتاً طولانی، قدرت تسلط زن را بر هوای نفس و مقاومت در برابر آزارها و فشارهای مردان هوس باز شهوت‌پرست را بخوبی توصیف می‌کند:

زنی بسیار زیبا و صاحب جمال بود و به پارسایی و تقوی مشهور. روزی شوهرش قصد حج کرد. زن و زندگیش را به برادرش سپرد و سفارش کرد احتیاجات روزمرهٔ وی را برآورد. برادر وصایای او را پذیرفت. هر از چندی به دیدن آن زن می‌رفت و آنچه نیاز داشت، برایش مهیا می‌کرد. تدریجاً دلباختهٔ زن شد و چنان در دام عشقش گرفتار آمد که شب از روز نمی‌شناخت، هر چه عقل را به کمک می‌گرفت و با دلِ خود ستیزه جویی می‌کرد، آتش عشقش سوزانتر می‌شد. سرانجام این آتش بر وی غالب آمد. زن را به زور زر و ناله و زاری به خود خواند. زن با خشم و خفت او را از خود دور و از خانه بیرون کرد و گفت: اُف بر تو! امانت برادرت را این چنین نگهداری می‌کنی؟ توبه کن، از این اندیشه فاسد درگذر. مرد گفت: حاشا! که دست از تو بدارم، یا به من تسلیم شو یا در شهر رسوایت می‌کنم. زن سر برتافت. برادر شوهر چون نومید شد چهار شاهد پیدا کرد و نزد قاضی شهر برد تا به نابکاری زن گواهی دهند. قاضی حکم سنگسار وی را صادر کرد. زن را در جوال کردند و رجمش نمودند. ولی خوشبختانه نمرد، و در جوال باقی بماند. روز بعد مردِ عربی بر او بگذشت، صدای نالهٔ او را شنید. از اشتر فرود آمد و او را از جوال به در آورد و به خانه برد. پس از هفته‌ای رنگ به رخسارش برگشت. اعرابی جمال زیبای وی بدید و سخت خواهانش شد. ولی زن با نصایح و پندهای مکرر او را به

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۶۴

راه آورد تا اعرابی او را چون خواهری عزیز داشت. ولی غلامی سیاه روی در خانه‌اش بود که فریفتهٔ زن شده، دست از وی برنمی‌داشت. چون آن ماه روی غلام را به تندی و خشونت از خود دور می‌کرد. غلام تصمیم گرفت از وی انتقام بگیرد. تدبیری اندیشید: شب هنگام سرِ طفل اعرابی را برید و دشنهٔ خون آلود را زیر بالش زن گذاشت. صبح مادر طفل به کنار گهواره کودکش آمد که او را شیر دهد، کودک بی گناه را کشته و سر بریده دید. فغان و غلغله‌ای از آن خانه برخاست. پی یافتن قاتل برآمدند. کتّاره خونین از زیر بالش زن پیدا شد. اعرابی به قصد انتقام برخاست، ولی زن حجت آورد و سوگند خورد که چنین کاری نکرده و از کشتن طفل بی‌گناه بی‌خبر است. اعرابی قانع شد و یقین حاصل کرد که زن بی گناه است. سیصد درهم نهانی به وی داد واو را از خانه بیرون کرد. زنِ بدبختِ غمگین پس از طی راه درازی به دهی رسید. دید شخصی را دار می‌زنند. پرسید: گناهش چیست؟ گفتند: خراج نپرداخته و سیصد درهم مدیون دیوان محاسبات است. زن پارسا سیصد درهم را بابت مالیات وی پرداخت و او را آزاد کرد و رفت. جوانِ مدیونِ از مرگ گریخته دنبال زن روان شد. به دیدار وی دل از دست بداد. چون زن سرِ تمکین فرود نیاورد، او را به صورت کنیزی به بازرگانی فروخت. زن فریاد برآورد که من شوهر دارم و آزاد نیستم، ولی حرفش به جایی نرسید و مفید نیفتاد. بازرگان زن را به کشتی برد و به بلای عشق او گرفتار آمد. او نیز چون عشاق دیگر جواب رد شنید و با مقاومت زن رو به رو شد. بازرگان نیز به قصد انتقام او را به خیانت متهم کرد. زن اهل کشتی را به کمک طلبید. ولی هر کس روی او می‌دید، صد دل عاشق زارش می‌شد. اهل کشتی هم خواهان بی‌قرار او شدند. و با هم اتفاق کردند که همگی مراد حاصل کنند. زن به درگاه خدا نالیدن گرفت، و از او استمداد خواست. ناله‌اش اثر کرد، دعایش مقبول شد. کشتی آتش گرفت، همهٔ بدکاران در آتش سوختند و تنها آن زن سالم ماند با مال و ثروت بسیار.

کشتی به ساحل رسید. زن به لباس مردان درآمد. مردان دریاباره، ماجرای وی را

پرسیدند. گفت: حکایت کشتی را فقط به شاه می‌گویم. شاه به دیدارش آمد و او ماجرا را چنانکه بود به تمامی برای وی بازگفت و جمیع اموال کشتی را به شاه بخشید و تقاضا کرد در ازای آن همه، صومعه‌ای برایش بسازند. صومعه ساخته شد. زن پارسا با لباس مبدل در آنجا به عبادت مشغول گردید. قضا را شاه در دام اجل افتاد. درباریان را فرا خواند و گفت: پس از مرگم آن جوان زاهد را جانشین من کنید. رعایا و امیران نزد او رفتند و وصیت شاه را به گوش وی رساندند. زن شاهی را نپذیرفت و همچنان به عبادت پرداخت.

شوهرش از حج بازگشت. خانه را ویران و خالی از زن و برادرش را مفلوج و زمین‌گیر دید. جویای چگونگی احوال شد. برادرش گفت: زن تو با مرد سیاهی زنا کرد و قاضی حکم سنگسارش را داد. مرد بیچاره از مرگ و فسادِ زن بسیار رنجور و غمگین گردید. با غم بسیار انزوا گزید. در این زمان خبر زاهد مستجاب الدعوه‌ای به گوش وی رسید. برادر را برداشت و به امید شفا عازم شهر آن زاهد شد. در منزل اول به خانهٔ اعرابی رسید. آنجا توقفی کرد و با او به گفتگو نشست. اعرابی گفت: من هم غلام سیاهی دارم که مفلوج و کور است. بهتر آن است که با او همراه شما نزد مستجاب‌الدعوة بیایم. شاید غلام شفا یابد. چهار نفر به راه افتادند، در منزل دوم به خانهٔ آن جوانی که زن را فروخته بود فرود آمدند. آن جوان نیز از دست و پا عاجز شده بود. چون از قصد سفر آنان آگاه شد، مادرش او را به پشت الاغی بست و همگی به امید استجابت دعا سوی صومعه روان شدند، و به دیدار جوان عابد توفیق یافتند. زن شوهر خود را شناخت، غرق خجلت شد و به دیدار مردان تبه‌کارِ عاجز شاد گردید. پرسید: از من چه می‌خواهید؟ گفتند: به طلب دعا و شفا آمدیم. عابدِ پارسا گفت: شماها باید هر کدام به گناه خود اقرار کنید تا از خدای تعالی شفای شماها را بخواهم.

اول برادر شوهر و سپس سه نفر دیگر هر یک چنانکه بود به گناه خود اقرار کردند. زن درحق آنها دعا کرد و شفا یافتند. سپس آنها را بیرون صومعه فرستاد و به شوهرش

گفت: تو نزد من بمان. آن گاه نقاب از چهره برداشت. شوهرش فریادی برآورد و بی‌هوش شد. زن گفت: تو را چه شد که چنین نعره‌ای برآوردی؟ گفتا زنی داشتم که از همه جهت شبیه تو بود. تو را او پنداشتم و از خود برفتم. زن گفت: بشارت بادت که آن زن منم. پس پادشاهی را به شوهرداد و وزارت را به اعرابی، و خود همچنان سلوک راه خدا را برگزید و در همان صومعه به عبادت پرداخت.

در راه وصول به مقام ولایت و قرب حق، صورت مرد داشتن شرط نیست. شرط اصلی، تقوی و عمل نیک و پایداری در برابر هوی و هوس نفسانی است.

حکایتی دارد از عشق زنی به پسر پادشاهی در آن قصه می‌گوید:

بیا ای مرد اگر با ما رفیقی   بیاموز از زنی عشق حقیقی

قصه چنین است: پادشاهی پسر زیبا روی خوش سیما و خوب قد و قامتی داشت. در زیبایی چنان اعجوبه‌ای بود که هر که او را می‌دید، دل در گرو عشقش می‌باخت. از جمله عشاق بسیار وی زنی بود که سخت عاشق آن بت شده و دل در هوای او به فغان آمده و چون آتشی بر روی خاکستر مأوی گزیده بود. همه شب به یاد وی با ناله و آه و زاری بی خواب بود و همه روز در صحرا به انتظار دیدار او به پای ایستاده، تا آن ماهِ سوار بر اسب از آنجا می‌گذشت. بیچاره زن به دنبال اسبش می‌دوید و باران اشک می‌بارید. مردها به دیدن او حیران بودند. زنِ عاشقِ سرگردان همه روزه در پی شهزاده این چنین می‌دوید. شهزاده را این کار خسته و افسرده ساخت، به پدر شکایت برد و گفت: مرا از ننگ این زن برهان. شاه دستور داد گیسوی او را به پای کرهٔ اسبی بربندند و در میدان بدوانند تا بدنش قطعه قطعه شود و عبرت جهانیان گردد. شاه و شاهزاده و گروه کثیری از درباریان و مردم در میدان گرد آمدند تا کشتن وی را تماشا کنند. زن پیش از آنکه مویش را به پای اسب ببندند، نزد شاه رفت و از وی رخصت خواست و گفت: شاها حاجتی دارم. شاه گفت: اگر طلب عفو می‌کنی، تو را نمی‌بخشم. اگر امان می‌خواهی،

نمی‌پذیرم. و اگر تمنّای همنشینی و صحبت با شاهزاده را داری، هرگز نخواهی دید. زن گفت: من نه جان می‌خواهم و نه امان، بیرون از آنچه گفتی حاجتی دارم. شاه گفت: آن چیست بگو. زن گفت: امروز مرا زیر پای اسب سرنگون خواهید کشت. استدعایم این است که موی مرا به پای اسب شاهزاده ببندید تا زیر پای اسب او کشته شوم.

که چون من کشتهٔ آن ماه گردم — همیشه زنده این راه گردم
بلی گر کشتهٔ معشوق باشم — ز نور عشق بر عیوق باشم

صدق و صفای زن، دلِ شاه را نرم کرد و اشکش را فرو ریخت.

به بخشید و به ایوانش فرستاد — چو نوجانی به جانانش فرستاد
بیا ای مرد اگر با ما رفیقی — بیاموز از زنی عشق حقیقی[1]

فرزند از نظر عطار

در مقالهٔ سوم مثنوی الهی نامه، پسر و پدر دربارهٔ زن و فرزند چنین گفتگو می‌کنند:

پسر گفتش که زن زانست مقصود — که فرزندی شود شایسته موجود
که چون کس راست فرزند یگانه — بماند ذکر خیرش جاودانه
اگر فرزند من آگاه باشد — مرا فردا شفاعت خواه باشد
چو فرزند خلف آید پدیدار — بصد جانش توان گشتی خریدار
همه کس را چنین فرزند باید — بفرزندی چنین پیوند شاید[2]

پدر می‌گوید: فرزند وقتی خوب است که سالک مبتدی نباشد. برای آنانکه به معرفت کامل دست نیافته‌اند، فرزند موجب دلبستگی و سد راه سلوک است.

ابراهیم ادهم از درویشی پرسید: زن و فرزند داری؟ گفتا: نی. ابراهیم گفت: زهی

۱ ـ الهی نامه، ص ۴۱ـ۴۰
۲ ـ الهی نامه، ص ۴۸

سعادت و عزت. درویش پرسید: چرا؟ ابراهیم گفت: ای مرد! درویش درمانده‌ای که زن گرفت به‌کسی ماند که در کشتی نشسته و چون فرزندش آمد، غرقاب او را در می‌رباید.

دل از فرزند چون دربندت افتاد | که شیرین دشمنی فرزندت افتاد
اگـر چـه در ادب صـاحبقرانـی | چو فرزندت پدید آیـد نـه آنـی
اگر چـه زاهـدی بـاشی گـرامـی | چو فرزند آیدت رندی تـمامی [۱]

سالک هر قدر عزت نفس داشته باشد و در طی راه سلوک قوی باشد، چون صاحب فرزند شد، ثباتش را از دست می‌دهد. اینجا حکایت گربهٔ شیخ گورگانی را می‌گوید: وی گربه‌ای داشت که پیوسته در کنارش نشسته و امین سفره‌اش بود. روزی گربه گوشتی را از ماهی‌تابه دزدید. مردِ آشپز گربهٔ دزد را تنبیه کرد. گربه از شیخ قهر کرد و کنجی نشست. شیخ از خادم پرسید: با گربه چه کرده‌ای که قهر کرده است؟ خادم گفت: دزدی کرده، تنبیهش نمودم. شیخ گربه را فراخواند و گفت: چرا دزدی کردی؟ گربه رفت سه فرزندش را به دندان گرفت و نزد شیخ آمد. شیخ که بچه‌های گربه را دید، خادم را سرزنش کرد و گفت: او معذور است. احتیاج بدین کار وادارش کرده است. این عجیب نیست پیوند فرزند، این قبیل کارها بسیار می‌کند.

از او این کار نه ترک ادب بود | ولی از احتیاجش این طلب بود
کسی را در ضرورت گر مقامست | شود حالی مباحش گر حرام است

به خادم گفت: این بی زبان تیمار دیده است و از ترس خشم تو بر شاخ درخت نشسته و فرود نمی‌آید. سرانجام شیخ شفاعت کرد و گربه از درخت فرود آمد و به پای شیخ غلطید.

اگر صـد عـالمت پـیوند بـاشد | نه چون پیوند یک فرزند باشد

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۴۸

کسی کو فارغ از فرزند آمد　　خدای پاکِ بی‌مانند آمد[1]

ارمغان فرزند جز درد و رنج نیست. مهر فرزند، خون جگر خوردن است. اگر پسری شایسته باشد، خود سرنوشتی چون یوسف دارد و پدرش روزگاری چون یعقوب.

اگر مهر پسر حاصل کنی تو　　جگر خوردن بسی در دل کنی تو
پسر گرچه بود شایسته فرزند　　چو یوسف اوفتد در چاه و دربند
که‌خواهدیافت‌فرزندی‌چویوسف　　بسی یعقوب خورد از وی تأسف
اگر هستی پسر جانت پدر سوخت　　وگرهستی‌پدرچشمت‌پسردوخت[2]

شفقت بر حیوانات

کبوتری پرواز می‌کرد، از جو هوا فرود آمد و در آستین موسی پنهان شد. پی او بازی رسید، گفت: ای موسی صید مرا بازده. او روزی من است، از منش پنهان مدار، موسی حیران شد. نمی‌دانست چه کند؛ زیرا کبوتر از او امان خواسته بود وبازِ گرسنه دنبال شکارش می‌گشت. از باز، پرسید: آیا فقط گوشت می‌خواهی یا طالب این کبوتر هستی؟ باز گفت: اگر باشد به گوشت راضی‌ترم. موسی کزلکی از مهمان خود خواست تا پاره‌ای گوشت از ران خود ببرد و بدو دهد. باز چون بر این امر واقف گشت، به صورت فرشته‌ای درآمد و ناپدید گردید.

گفت ما هر دو فرشته بوده‌ایم　　تا ابد از خورد و خفت آسوده‌ایم
لیکْ ما را حق فرستاد این زمان　　تا کنند مُعلومِ اهل آسمان
شفقتِ تو در امانت داشتن　　رحمت تو در دیانت داشتن

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۵۰　　۲ ـ الهی نامه، ص ۵۲

هر که را چشمی بشفقت باز شد　　در حریم قرب صاحب راز شد[۱]

در مقالهٔ دوم الهی نامه حکایت مور و سلیمان و علی(ع) را با مور می‌گوید و خلق را به انجام کارهای بزرگ و دشوار و امید به توفیق و داشتن همت عالی تشویق می‌کند و به رعایت و حمایت حیوانات سفارش می‌نماید. در حکایت حضرت علی(ع) و مور می‌گوید: روزی حضرت در راهی می‌رفتند، با اینکه بر سبیل عادت متوجه بودند که موری زیر پایشان آسیبی نبیند، قضا را آن روز موری آسیب دید و به دست و پا افتاد. حضرت به غایت مضطرب شدند، تدبیری اندیشیدند و حیلتی به کار بردند تا مور به رفتار باز آمد. شبانگاه پیغمبر(ص) را خواب دیدند. به ایشان گفتند: ای علی در راه شتاب مکن؛ زیرا آسمانها دو روز ماتم این مور را می‌داشتند. به سلوک خویش در راه آگاه باش که موری از تو نیازارد. از این سخن لرزه بر اندام علی(ع) افتاد. پیامبر فرمود: نگران نباش، این مور نزد حق شفیع تو شد[۲].

قصهٔ سفیان و بلبل در صفحات قبل گفته شد.

نام سگ در اشعار شیخ بسیار به کار رفته. نفس پلید اماره را بیشتر به سگ تشبیه می‌کند. ولی در این شعر امتیازی به او می‌بخشد و می‌گوید:

گر از او باش راه ایمان برم من　　توانم گفت کز سگ بهترم من
وگر ایمان نخواهم برد از اوباش　　چو مویی بودمی من بر سگی کاش
که گر سگ را میان خاک راه است　　ولیکن با تو از یک جایگاه است[۳]

در معنی بیت اخیر، حکایتی شبیه به تمثیل فوق می‌گوید: معشوق طوسی از خانه بیرون رفت، در راه سگی به او برخورد، سنگی برداشت و به پای سگ زد و او را زخمی کرد و شکست. سوار سبز جامه‌ای از آنجا گذشت و گفت: هان! ای بی‌خبر، نمی‌دانی

---

۱ ـ مصیبت نامه، ص ۳۰۵　　۲ ـ الهی نامه، ص ۴۳
۳ ـ الهی نامه، ص ۴۵

بر که سنگ می‌زنی تو و او در اصل و قالب یکی هستید. چرا او را پست‌تر از خود می‌پنداری.

چو سگ از قالب قدرت جدا نیست	فزونی جستنت بر سگ روا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست	به‌بین‌گر پاک مغزی بیش از این پوست
که سگ گرچه بصورت ناپسند است	ولیکن در صفت جایش بلند است
بسی اسرار با سگ در میانست	ولیکن ظاهر او سدّ آنست[۱]

صوفیی از راهی می‌گذشت. سگی را دید. با عصایی که دردست داشت چند ضربه به حیوان با وفا بزد. بیچاره زخم سختی برداشت، به خروش آمد و در تک افتاد، خروشان و نالان پیش بوسعید آمد و به خاک افتاد و دستش را بدو بنمود، و از صوفی دادخواست. شیخ بوسعید به صوفی گفت: ای بی‌صفا مردا کسی با حیوان بی زبانی، این جفا می‌کند؟ صوفی گفت: تقصیر از من نبود. او خود را به جامهٔ من آلود و لباسم را نا نمازی کرد. سگ آرام نمی‌گرفت، "فغان می‌کرد و میزد گام آنجا". شیخ یگانه به سگ گفت: هر چیز که تو را شاد و آرام می‌کند انجام ده؛ من غرامت آن را خواهم داد. اگر می‌خواهی بگو تا من عقابش کنم. که تو خشنود و راضی شوی.

سگ گفت: ای شیخ یگانه چون جامه او را صوفیانه دیدم. خود را ایمن پنداشتم که از او گزندی نخواهم دید. چه می‌دانستم که بند بندم را این چنین می‌سوزاند. اگر می‌خواهی او را عقوبت کنی، اکنون بکن و این جامه مردان از تن وی به در آر.

بکش زو خرقه اهل سلامت	تمام است این عقوبت تا قیامت
چو سگ را در ره تو این مقام است	فزونی جستنت بر سگ حرام است
اگر خود را تو از سگ بیش دانی	یقین دان کز سگی خویش دانی[۲]

۱ ـ الهی نامه، ص ۴۶ ۲ ـ الهی نامه، ص ۴۷

صور فلکی

عطار چنانکه در مقدمهٔ کتاب گفته شد، نه تنها به علوم دینی: فقه و حدیث و تفسیر و روایت تسلط داشت، بلکه به علوم و فنون ادبی و حکمت و کلام و علم نجوم و ستاره‌شناسی هم دستی قوی داشت. خیالهای شاعرانه را با عقاید منجمان در هم می‌آمیخت و تصویرهای زیبایی از ثوابت و سیارات می‌ساخت. ابیات زیر نموداری از میزان معرفت وی به علم نجوم است.

۱ـ *حمل* با جدی[1] در بریان نهادند ... ز مه تا گاو ماهی خوان نهادند

۲ـ *اسد*[2] چون شیر شادروان او شد ... چو چرخی دلو سرگردان او شد

۳ـ دو نسرین[3] بی‌صفت گشتند حاضر ... که تا *واقع* نگردد هیچ *طایر*

۴ـ اگرچه بود هفت *اورنگ*[4] گردان ... بگرد قطب همچون هفت *مردان*[5]

---

۱ ـ یعنی، این دو برج نجومی بره و بز را بریان کرده، از ماه تا گاو ماهی به تشریف مقدم پیغمبران خوان گستردند. حمل بره و بز جدی است.

۲ ـ شاعر از تقارن اسد و چرخ و دلو استفاده کرده، منظورش این است که چون برج اسد یوغ غلامی پیغمبر را به گردن کشیده مانند چرخ دولاب سرگردان اوست.

۳ ـ نسرین دو صورت فلکی است به نام نسر واقع و نسر طایر. ابوریحان در التفهیم می‌گوید: "آن ستارهٔ روشن که اندر جنگ رومی است او را نسر واقع خوانند، اَی کرکس نشسته؛ زیرا آن دو ستارهٔ خرد که با وی‌اند مانند دو پرِ اویند به خویشتن کشیده و هر سه همچون دیگ پایه و آن روشن که بر پر عقاب است "نسر *طایر*" خوانند، ای کرکس پرنده؛ زیرا هر دو پر او گشاده است" عطار می‌گوید این دو ستاره بی صفت (واقع و طایر) ظاهر شدند تا هیچ طایری (پیشامد شومی) *واقع* نشود.

۴ ـ هفت اورنگ هفت آسمان است و هفت مردان عبارت است از هفت اخیار: قطب، غوث، اخیار، اوتاد، ابدال، نقبا، و نجبا. از صورتهای فلکی دو صورت به هفت اورنگ موسوم است: نخست، هفت اورنگ کهین یا دب اصغر یا بنات النعش صغری. دوم، هفت اورنگ مهین یا دب اکبر یا بنات النعش کبری (ر.ش. به توضیحات الهی نامه صفحه ۳۲۹ به تصحیح آقای فواد روحانی).

۵ ـ الهی نامه، ص ۱۳ـ۱۲

در اسرار نامه می‌گوید:

بسی کوکب که بر چرخ برین است — صد و ده بار مهتر از زمین است
بباید سی هزاران سال از آغاز — که تا هر یک بجای خود رسد باز
اگر سنگی بیندازی از افلاک — به پانصد سال افتد بر سر خاک
زمین در جنب این نه سقف مینا — چو خشخاشی بود بر روی دریا[۱]

در وصف آسمان و ماه و صور افلاک گوید:

گهی در دق و گاهی در آماس — گهی گشته سپر گاهی شده داس
گهی درخوشه[۲] چون ازسیم داسی — گهی در *گاو*[۳] چون زرین *خراسی*[۴]
دو *مرغ*[۵] اندر پی دانه دویده — عددشان شش یکی زیشان پریده
زگندم[۶] خوشه بر خرمن رسیده — دودهقان[۷] گاو در خرمن کشیده[۸]

پس از این چند بیت، شیخ بیست بیت دیگر در وصف صور فلکی و عظمت افلاک می‌گوید[۹] و نتیجه می‌گیرد که:

بر این نطع زمین منشین بشاهی — که تو بر ریگ گرمی همچو ماهی

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۰۵

۲ ـ خوشه: مجموعه ستارگانی است به صورت خوشهٔ انگور که به عربی ثریا و به فارسی پروین گویند.

۳ ـ گاو: برج دوم از دوازده برج منطق‌البروج که در اصطلاح نجوم آن را ثور گویند.

۴ ـ *خراس*: آسیابی که بی‌آب می‌گردد.

۵ ـ دو مرغ: نسر طایر و نسر واقع که به صورت مرغ آن را تصویر کرده‌اند.

۶ ـ گندم: صورت سنبله است که آن را عذرا هم می‌گویند.

۷ ـ دو *دهقان*: کنایه از صورت جوزاست (ر.ش. به حاشیه اسرار نامه، ص ۳۷۰، استاد دکتر سید صادق گوهرین).

۸ ـ اسرارنامه، ص ۱۰۸ـ۱۰۶

۹ ـ برای اطلاع از شرح اصطلاحات نجومی و تفسیر ابیات، ر.ش به حاشیهٔ اسرارنامه، آقای دکتر گوهرین.

ز حیرت گرچه در دردسری تو | مده بر باد سر را سرسری تو[1]

تو در برابر عظمت این جهان هیچی و تو را به هیچ برنمی‌گیرند.

همه بر تو تو بر هیچی زُهی کار | بگو چونست بر هیچ این همه بار
تویی و تو نه‌ای آن طرفه معجون | نه هیچی تو نه از هیچی تو بیرون[2]

در مصیبت نامه آنجاکه نعت حضرت رسول می‌گوید، نام هفت سیاره را با استفاده از عقاید منجمان می‌آورد و می‌گوید:

آفتاب از خوان او یک گرده بود | گرچه از حدّ بیش گرمی کرده بود
بود کیوان هندو چوبک زنش | زنگی شب از قمر طبلک زنش
زهره دائم خاک روبی بر درش | مشتری اقضی القضاة لشکرش
هم زکین مریخ دشمن سوز او | هم عطارد طفل نو آموز او[3]

در وصف بکتاش غلام حارث و معشوق بنت کعب می‌گوید:

زحل کین، مشتری وش، ماه طلعت | عطارد فطرت و خورشید رفعت[4]

شیخ پس از تصویرهای مختلفی که از انجم و افلاک می‌سازد. از علمای طبیعی انتقاد می‌کند و می‌گوید: هیچ کس بر اسرار آفرینش وقوف نیافت.

بعلّت جستنت مشغول بودن | نخواهد بود جز معلول بودن
همه کار جهان از ذرّه تا شمس | چه می‌پرسی کان لم تغن بالامس[5]

اگر سالها بیندیشی سرمویی از اسرار جهان آفرینش بر تو آشکار نخواهد شد و تو

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۰۹
۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۱۱
۳ ـ مصیبت نامه، ص ۲۱
۴ ـ مصیبت نامه، ص ۲۶۳
۵ ـ الهی نامه، ص ۱۷۷

قدرت درک این معما را نخواهی داشت.

چو تو شطرنج بازی می ندانی / از آن از یک دو بازی می‌بمانی
چو دانی تو که رخ چندان چرا رفت / شد از هر سوی سرگردان چرا رفت؟
ز یک سو اسب بینی رخ نهاده / ز یک سو پیل بر گردن فتاده
پیاده چون به بینی بر کناره / که فرزین شد ترا گیرد سواره
ذراعی نیست آخر نطع شطرنج / که تو در وی فروماندی به صد رنج [1]

این ابیات نشان می‌دهد که شیخ، بازی شطرنج می‌دانسته و آن را مثالی از لعب چرخ گردون آورده که بگوید:

چو لعب نطع شطرنجی ندانی / ز لعب چرخ بی شک خیره مانی
چه دانی لعب چرخ بوالعجب باز / برو انگشت حیرت نه بلب باز

از این نطع مزین کناره گیر؛ زیرا بحث در علت و معلولی جهان افلاک وگردش چرخ گردنده چیزی جز حیرت بر تو نمی‌افزاید.

الا ای چون الف افتاده بر هیچ / برونت چون مناره اندرون هیچ
میان بستی چو موری لنگ در راه / که بر مویی روان گردی سوی ماه
ترا در راه چندان تفت و بادست / که پیل از وی بگردن برفتادست
چنین بادیت در راه و تو چون مور / بمویی می‌شوی بر مه زهی کور [2]
همه بر تو تو بر هیچی زهی کار / بگو چونست بر هیچ اینهمه راز

خرده گیریهای شیخ بر علمای طبیعی باید از بُعد ادراک به عالم مابعدالطبیعه باشد؛ زیرا عقل از درک قضایایی که ارتباط به عالم طبیعت ندارد، عاجز است. مانند حکم بر صفات واجب‌الوجود، شناخت روح و هستی آن قبل از پیدایش تن و چگونگی آن پس

---

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۰۸

۲ ـ اسرارنامه، ص ۱۱۰

از مفارقت از تن. و همچنین حقیقت عالم ازلی و کیفیت احاطهٔ علم خدا به جزئیات و مسائلی از این قبیل که برای عقل ناممکن است.

عطار علی رغم بیزاری از فلسفه و انتقاد فیلسوفان، در حکمت الهی دستی قوی دارد. اسرار نامه‌اش چکیدهٔ عقاید حکماست در فلسفهٔ وحدت وجود و خداشناسی چنانکه در فصول گذشته دیدیم، دلایل محکمی می‌آورد.

*****

شیخ از علم وظایف‌الاعضا و تشریح نیز بی بهره نبوده است. در مصیبت نامه اشعاری دارد که وسعت دانش وی را در این زمینه می‌رساند. در این ابیات از اخلاط اربعه (صفرا، خون، بلغم، و سودا) و ملزومات آن سخن می‌گوید:

گرمیت در خشم و شهوت می‌کشد   خشکیت در کبر و نخوت می‌کشد
سردیت افسرده دارد بر دوام   تریت رعنایبت آرد مدام

این چهار خصم به قول شیخ از یکدیگر پوشیده‌اند و روز و شب با یکدیگر در ستیزند. گاه این یک غالب است و گاه آن. اگر می‌خواهی از این چهار دشمنی که هرگز با هم دوست نخواهند شد رهایی یابی،

جانت را عشقی بباید گرم گرم   ذکر را رطب اللسانی چرب و نرم
زهد خشکت باید از تقوی و دین   وآه سردت باید از برد الیقین[1]
تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود   اعتدال جانت نیکوتر بود[2]

شیخ نام پاره‌ای از نواهای موسیقی را نیز می‌دانسته در مصیبت نامه آمده است:

---

۱ ـ بردالیقین: مرتبهٔ چهارم از مراتب معرفت است که عبارتند از: علم‌الیقین، عین الیقین، حق الیقین، و بردالیقین.

۲ ـ مصیبت نامه، ص ۱۱

به زخم زخمه در راهی که او راست — *مخالف*[1] را به قولی کرد رگ راست
دل من چون مخالف شد چه سازم — نساید *راست*[2] این پرده نوازم
کنون سرگشته آفاق گشتم — که اهل پرده *عشاق*[3] گشتم

داستانهای ملی

شیخ در ضمن حکایتها و تمثیلها به مناسبت، اشاره‌ای به داستانهای شاهنامه و پهلوانان ملی ایران می‌کند در حکایت شیخ ابوالقاسم و مرد رهبان که خود را در دیر محبوس کرد و ترک زن و فرزند گفت تا نفس پلیدِ گزندهٔ خود را در این دیر بند کند. اشاره‌ای به مسخ قلوب می‌نماید و سپس مثالی به داستانهای شاهنامه می‌زند و می‌گوید: افراسیابِ نفس، تو را بیژن وار در چاه زندانی کرد، واکوان دیو سنگی عظیم بر سر چاه نهاد، سنگی که مردان جهان نتوانند آن را به حرکت درآورند. رستمی باید که این سنگ گران از سرِ چاه برگیرد و تو را از این چاه ظلمانی برهاند و به خلوتگاه روحانی در آرد. و از ترکستان پر مکر طبیعت به ایرانستان شریعت رهبریت کند، و نزد کیخسرو روح هدایتت نماید و آن‌گاه جام جم به دستت دهد.

که تا زان جام یک ذرّه جاوید — برأی العین بینی همچو خورشید
ترا خود رستم این راه پیر است — که رخش دولت او را بارگیر است[4]

در اینجا شیخ ضمناً به لزوم داشتن پیر برای سالک اشاره می‌کند.

در مقالهٔ پانزدهم الهی نامه، پسر از پدر انگشتری سلیمان می‌خواهد تا زبان مور و منطق طیر بر او کشف گردد. پدر می‌گوید: ملک دنیا که تو می‌خواهی ناپایدار است و

---

۱ ـ *مخالف*: آهنگی است در دستگاه سه گاه و چهار گاه.

۲ ـ *راست*، مقصود راست پنجگاه است از دستگاههای باشکوه موسیقی ایرانی.

۳ ـ *عشاق*، آهنگی است در بیات اصفهان.

۴ ـ الهی نامه، ص ۷۶

وبال آن بسیار. پس از آن به داستانهای شاهنامه مثال می‌زند و می‌گوید:

اگــرچــه روســتم را دل بــپژمرد   چه سود از نوش دارو چون پسر مرد
طــلب کــن ای پســر مُلکی دگـر را   کــه ســر بـاید بـرید آنـجا پســر را

پادشاهان جهان بر پاره چرمی تکیه کردند و در زیر درفش کاویان آرام گرفتند. از ملکی که بر پاره چرمی استوار است، کناره گیر.

مرا ملکی که اصلش چرم باشد   بدان گـر فـخر آرم شـرم بـاشد

طالب ملک معنی باش که پایدار است.

زهی آدم که پیک عشـق دریـافت   به یک گندم ز ملک خلد سر تافت[۱]

در حکایت سلطان محمود و گازر[۲]، آنجا که از ناپایداری دنیا و مذمت دلبستگی به مال دنیا سخن می‌گوید، به نامهای سلاطین ایرانی مثال می‌زند و می‌گوید:

اگر تو بر فلک بهرام زوری   بروز واپسین بـهرام گـوری
وگر از پرده رخشانی چو یاقوت   شوی بهرام چوبین زیر تابوت[۳]

در حکایت هارون و بهلول[۴]، به بی‌اعتباری و ناپایداری دنیا هشدار می‌دهد و اشاره به داستان سیاوش و بی‌گناهی او می‌کند:

جهانی خلق بین در هم فتاده   همه از بهر زیـرِ خـاک زاده
همه‌خاک‌زمین‌خون‌سیاه‌است   سیاوش‌وار خلقی بی‌گناه‌است[۵]

در همین معنی، جای دیگری (در حکایت گوسپندان و قصاب) به رستم و سهراب

۱ ـ الهی نامه، ص ۱۹۵
۲ ـ الهی نامه، ص ۱۹۹
۳ ـ الهی نامه، ص ۱۹۹
۴ ـ الهی نامه، ص ۲۰۹
۵ ـ الهی نامه، ص ۲۱۰

اشاره می‌کند:

جهان را ذرّه‌ای در مغز هش نیست — که او جز رستمی سهراب‌کش نیست
چه میگویم خطا گفتم چو مستان — که او زالی است سر تا پای دستان[۱]

در داستان دختر کعب، شیخ در نهایت قدرت و زیبایی وصف باغی را که قصر حارث آنجا قرار داشت می‌کند و در توصیف موجهای ملایم آب در اثر وزش بادِ صبحگاهی اشاره به زره افراسیاب می‌نماید:

مگر افراسیاب آب زره یافت — که آب از باد نوروزی زره بافت[۲]

در اسرار نامه آنجا که شیخ محو در بیان عالم فنا و حقارت آدمی در پهنهٔ اقیانوس بی‌کران جهان می‌شود، به شاهان اساطیری شاهنامه مثال می‌زند و می‌گوید:

گر افریدون و گر افراسیابی — درین دریا تو هم یک قطره آبی[۳]

سخن مرگ و نیستی را تکرار می‌کند و از اسکندر و کفن وی و اسفندیار و چشمش یاد می‌نماید:

اگر اسکندری دنیای فانیت — کند بر تو کفن اسکندرانیت
وگر رویین تر از اسفندیاری — به آخر نیزاو را چشم داری[۴]

تصویری از حال پیری عطار

منِ مسکین در اقیانوس ژرف زندگی چه بسیار کشتیها راندم و چه مجهولها معلوم کردم؛ اما هنوز اسیر حیرتم، دانستم که کس را قدرت درک اسرار الهی نیست. از مه تا به

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۱۳
۲ ـ الهی نامه، ص ۲٦۲
۳ ـ اسرارنامه، ص ۱۲۰
۴ ـ اسرارنامه، ص ۱۳۹

ماهی جملگی در بند این معما هستیم. چه شگفت قصه‌ای و چه پوشیده کاری! اکنون که پیر شدم غرق دریای حیرت از تک و تاز باز ایستاده‌ام، می‌بینم که این وادی بیکران و بی بن است. چه بسا روزها که با ناخنِ دل این کان را می‌شکافتم، اما هیچ نیافتم و جان بکندم. دمی به کامِ دل نغنودم و "شبی نابوده خوش نابوده گشتم".
شاخ درخت زندگانیم شکسته و هرگز تیر مرادی بر من نشانه نگرفته است.

اگر یک جام نوش از دهر خوردم   هزاران شربت پر زهر خوردم

تمامی عمرم با خون دل گذشت و دمی خوش برنیاوردم و هیچ چیز آن چنانکه می‌خواستم به دستم نرسید. اگر نخست کارم رونقی می‌گرفت، ولی فرجام آن جز ملال چیزی نبود. جهانا! هر چه می‌توانی به من خواری و ناسازگاری کن، اما لحظه‌ای امانم ده تا بگریم. دنیا به مرگ من سوگوار نخواهد شد؛ زیرا از مشتی استخوان چه خیزد؟

کیم من هیچ کس وز هیچ کس کم   گناه افزون و طاعت هر نفس کم
زدین از پس ز دنیا پیش مانده   بسان کافران درویش مانده

گاه در مناجات می‌گریم. گاه در خرابات دُرد می‌نوشم. نه مرد خرقه‌ام و نه مردِ زنّار، گاه در مسجدم و گه در دیر، نه خود را بشایم و نه دیگری را. شگفتا! نه نیک بشایم و نه بد را. دریغا! تمامی عمر را به چیزی که ارزش پشیزی نداشت، بر باد دادم. مویم سپید شد و هنوز در حرص کار دنیا طفل شیر خواره‌ام.

بدل سختم ولی در کار سستم   بسی رفتم بر آن گام نخستم[1]

اکنون کار من باگفت است. چون طاقت عمل ندارم، آن باد و بروتها، آن آرزوها و هوسها، آن نخوتها و بلند پروازیها، همه و همه تمام شد. اگر شاد بودم و گر غمناک، با دلی پر آرزو به خاک می‌روم. سپهر گوژپشت پشتم دو تا کرده، دمم سرد شده، دلم از

۱ ـ اسرارنامه، ص ۱۱۹-۱۱۸

جای برخاسته و برف پیری بر سرم نشسته است. در این حال ناتوانی و افتادگی از کسی یاری و مددی نمی‌بینم.

جوانان طعنهٔ خوش می‌زنندم بطعنه در دل آتش مـی‌زنندم
ولیکم هست صبر آنک ایشان چومن بیچاره‌گردندو پریشان[1]

قطعه شعری است منتخب از دیوان شیخ در وصف حال خویشتن

گم شدم در خود چـنان کـز خـویش نـاپیدا شـدم
شـبنمی بـودم ز دریـا غـرقه در دریـا شـدم
سـایه‌ای بـودم ز اول بـر زمـین افـتاده خـوار
راست کـان خـورشید پـیدا گشت نـاپیدا شـدم
ز آمـدن بس بـی‌نشان و از شـدن بس بـی‌خبر
گـوییا یک دم بـرآمـد کـامدم مـن یـا شـدم
نه مپرس از من سـخن زیـرا کـه چـون پـروانـه‌ای
در فـروغ شـمع روی دوست نـاپروا شـدم
در ره عشـقش قـدم در نـه اگـر بـا دانشـی
لاجـرم در عشـق هـم نـادان و هـم دانـا شـدم
چون همه تن دیـده مـی‌بایست بـود و کـور گشت
ایـن عـجایب بین کـه چـون بینای نـابینا شـدم
خـاک بـر فـرقم اگـر یک ذره دارم آگـهی
تا کجاست آنجا که مـن سـرگشته دل آنـجا شـدم
چـون دل عـطار بـیرون دیـدم از هـر دو جـهان
مـن ز تأثـیر دل او بـیدل و شـیدا شـدم

[1] ـ اسرارنامه، ص ۱۵۱

تصویر شعر خیام

پیامها و پندهای اخلاقی از کهن‌ترین روزگارها چه از زبان پیامبران و چه از بیان خردمندان و شعرا تمامی یک چیز بوده است. صداقت و درستی، نیکی و نیکوکاری، ایمان و خداپرستی و غیره از زبان هر کس گفته شود یک معنی بیش ندارد، جز اینکه الفاظش دگرگونه است. بنابراین، پندیات عطار از زبان سعدی و حافظ و مولوی و دیگر شعرای بعد از وی گاه خیلی زیباتر و دلنشین‌تر آمده است. و این خود شایان پژوهشی است که پاره‌ای از محققان به مناسبتهایی در نوشته‌های خود انجام داده‌اند، ولی آن چنانکه باید کامل و تمام نیست.

در اینجا ما به شاعری اشارت می‌کنیم که قبل از عطار می‌زیسته و ترجمهٔ رباعیاتش در اکثر نقاط دنیا او را مشهور و معروف کرده است. عارف از دنیاگذشته مورد بحث ما نیز با آن رباعیها آشنایی داشته است و ما به اختصار بدان می‌پردازیم:

در مثنوی الهی نامه حکایت *سلیمان وکوزه*[1] رباعی خیام را متبادر به ذهن می‌کند. می‌گوید: سلیمان کوزهٔ آبی می‌خواست که از خاک مردگان ساخته نشده باشد. بسیار بجستند و چنین خاکی نیافتند. دیوی آمد و مدعی انجام این مهم شد. به قعر دریا رفت، خاکی برآورد و از گل آن کوزه‌ای بساخت. چون سلیمان آن را آب کرد تا بنوشد، کوزه به زبان حال با وی گفت: "من فلان بن فلانی هستم. "بخور آبی که می‌پرسی نشانی". خاکی که تو طالب آن هستی روی زمین نیست.

کز اینجا تا بـه پشت گـاو مـاهی تن خلق است چندانی که خواهی

خیام می‌گوید:

هر جا که قدم نهی تو بر روی زمـین آن مردمک چشم نگاری بوده است

---

۱ ـ الهی نامه، ص ۲۱۱

*****

در کارگه کوزه‌گری رفتم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
از دستهٔ هر کوزه برآورده خروش — صد کوزه‌گر و کوزه خر و کوزه فروش[1]

سعدی هم می‌گوید:

بخاک بر مرو ای آدمی به کشّی و ناز — که خاک پای تو همچون تو آدمی زاد است

شیخ در پایان حکایت *درویش و پادشاه*، می‌گوید: ای بی‌خبر تا در این جهانی دم را مغتنم شمار که می‌رود و بر نمی‌آید و نشانی از تو در عالم نمی‌ماند.

گر این دم شد دگر دم برنیاید — نشان تو ز عالم بر نیاید
مزن بانگ و مکن نوحه بیارام — که ناید باز مرغ رفته از دام

خیام گوید:

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت — چون آب بجویبار و چون باد بدشت
ضایع مکن این دم اردلت شیدا نیست — کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

باب نهم بوستان سعدی، شرح و تفسیر همین معنی است که گوید:

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست — در میان این و آن فرصت شمار امروز را

چون مقصود ما نظر عطار به خیام که قبل از وی می‌زیسته و تأثیری که در یکی دو مورد از رباعیهای وی گرفته می‌باشد، لذا الهامهای مشابه شعرا را از جهان هستی به پژوهشگر دیگری وامی‌گذاریم.
شیخ در مثنوی اسرارنامه[2] در حکایتی می‌گوید:

عزیزا چند خُسبی چشم کن باز — پس زانوی خود خلوت کن آغاز

---

۱ ـ نسخهٔ نزهة المجالس

۲ ـ الهی نامه، ص ۱۷۰

مباش آخر از آن مستی پریشان که شب مهتاب بنماید بدیشان
چرا خفتی شب مهتاب آخر چه خواهد آمدن زین خواب آخر
نیندیشی که چون عمرت سر آید بسی مهتاب در گورت درآید

خیام چنین گوید:

می‌نوش به ماهتاب ای ماه که ماه بسیار بتابد و نیابد ما را

عطار دعوت به عبادت می‌کند، خیام به نوشیدن.

ابیات متعددی در اقتباس از مضامین رباعی‌های خیام در فصول گذشته از نظر خوانندگان گذشت.

*****

آنچه در این مجموعه مطالعه شد، اعتقادها و اندیشه‌های مذهبی، عرفانی، و جهان‌بینی‌های شاعرِ عارفِ بزرگ ایران است که از لا به لای ۲۲۵۹۰ بیتِ شعر در مثنویهای: اسرارنامه، الهی نامه، مصیبت‌نامه، و منطق‌الطیر شیخ فریدالدین عطار نیشابوری تبویب و به نثری بسیار ساده و روان گفته آمد، تا جوانان دانش پژوه و دوستداران عطار به آسانی و در زمانی کوتاه از این طریق با مضامین شعرهای وی آشنا شوند. باشد که به شوقِ لذّتِ خواندن اشعارِ وی برخیزند و با دنیای اندیشه‌های این شاعر بزرگ در هم آمیزند.

اعلام

۱ـ *خواجه امام ابو یعقوب یوسف همدانی* (متولد به سال ۴۴۰ـ متوفی در ۵۳۵) : یکی از بزرگان طریقت نقشبندیه بود. خانقاه او را به گفتهٔ دولتشاه کعبه *خراسان* می‌نامیدند. وی شاگرد ابو اسحاق شیرازی و واعظی عارف بود.

۲ـ *حسین بن منصور حلاج* : از مردان بزرگ و از پیشروان تصوف ایران است. در حدود سال ۲۲۴ هـ.ق در بیضای فارس متولد شده و در ۲۴ ذی قعده سال ۳۰۹ هـ.ق به امر حامدبن عباس وزیر مقتدر عباسی در زندان بغداد او را پاره پاره و به دار کشیدند و سپس سرش را بریدند و پیکرش را سوزاندند. از سخنان مشهور او جملهٔ *اناالحق* است که موجب قتل وی گردید (ر.ج. به تذکرةالاولیا).

۳ـ *بایزید بسطامی* (طیفوربن عیسی بن آدم بن سروشان): متوفی به سال ۲٦۱ یا ۲٦۲ هـ.ق گویندهٔ عبارت مشهور: *سبحانی ما اعظم شأنی*. از مشهورترین عارفان ایران و معتقد به وحدت وجود بوده است. مزارش در شهر بسطام است.

۴ـ *خواجه عبداله انصاری* : عارف، نویسنده، شاعر و دانشمند مشهور قرن پنجم هجری، متوفی به سال ۴۸۱ هـ.ق. وی از نسل ابوایوب انصاری است که از یاران حضرت محمد(ص) بود.

۵ـ *ابراهیم ادهم* : از زاهدان و عابدان نامور قرن دوم هجری است. در حدود سال ۱٦۱

ﻫ.ق در رم شرقی کشته شد.

۶ـ *ذوالنون*: ثوبان بن ابراهیم اخمیمی مصری ملقب به ابوالفیض، متوفی به ۲۴۵ ﻫ.ق از مردم نوبه و از موالی بود. وی یکی از عارفان بنام و با فصاحت و حکمت به شمار می‌رود. او را به زندقه متهم کردند. متوکل عباسی وی را احضار کرد و کلام او بشنید سپس او را رهاکرد. وی به مصر بازگشت و همانجا درگذشت.

۷ـ *ابوسعید ابوالخیر*: شیخ ابی سعید فضل الله بن ابی الخیر المیهنی صوفی مشهور قرن چهارم و پنجم هجری. به سال ۳۵۷ ﻫ.ق در میهنه ولادت یافت و به سال ۴۴۰ ﻫ.ق همانجا درگذشت و به خاک سپرده شد. وی سماع را در میان خانقاهیان متداول کرد. او پس از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی در میهنه و مرو و سرخس فراغت یافت. چندی در سرخس و نیشابور و آمل به ریاضت و سلوک سرگرم بود تا عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان و وعظ و هدایت پرداخت. و در ۸۳ سالگی در میهنه درگذشت. وی از قدیمترین کسانی است که اصول تصوف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را چنانکه گفتیم، متداول ساخت.

۸ـ *بهلول*: ابوهیب بن عمرو صیرفی کوفی یکی از عقلای مجانین معاصر هارون‌الرشید بود به سال ۱۹۰ ﻫ.ق فوت کرد. وی در کوفه نشو و نما یافت. هارون و دیگر خلفا از او موعظه می‌طلبیدند. او در همان شهر ادب می‌آموخت و سپس به صورت مجانین درآمد. وی را اخبار و اشعار و نوادر است.

۹ـ *سفیان ثوری*: ابن سعیدبن مسروق بن حبیب مکنی به ابوعبدالله از فقیهان بزرگ و مؤسس مذهب ثوریه است. در بصره به سال ۱۶۱ ﻫ.ق درگذشت. نسب وی به ثورین عبدمناة می‌رسد. وی معتقد بود که در استخراج احکام باید به احادیث تمسک جست.

۱۰ـ *ابن سینا*: شیخ الرئیس حجة‌الحق شرف الملک امام الحکما ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی معروف به ابن سینا متولد ۳۷۰ و متوفی ۴۲۸ ﻫ.ق بود. پدر وی از مردم بلخ و مادرش ستاره اهل افشنه (نزدیک بخارا) بودند. در ده سالگی قرآن را از بر بود و نزد ابوعبدالله ناتلی منطق و هندسه و نجوم آموخت. آثار فارابی اندیشه وی را به خود مشغول کرد و مشوق او در آثار فلسفی گردید. تألیفات وی همواره مورد توجه بود و شرحهای متعدد بر

آن نوشته شده است. آثار مهمش: کتاب الشفا، کتاب القانون فی‌الطب، کتاب اشارات، کتاب النجاة، دانشنامهٔ علایی (به فارسی) است. آرامگاهش در همدان قرار داد.

۱۱ـ *هارون الرشید*: بزرگترین خلیفه عباسی در سال ۱۷۰ هـ.ق پس از هادی به خلاف رسید. وی متولد سال ۱۴۰ و متوفی به سال ۱۹۳ هـ.ق است.

۱۲ـ *عین‌القضاة همدانی*: ابوالمعالی عبدالله بن محمدبن علی میانجی همدانی از بزرگان مشایخ صوفیه و دانشمندان ربع اول قرن ششم هجری است (و ۴۹۲ـ ف ۵۲۵ هـ.ق در همدان). وی شافعی مذهب و در طریقت شاگرد احمد غزالی بود.

۱۳ـ *جلال الدین محمد ملقب به مولوی*: ولادتش در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هـ.ق وفاتش پنجم جمادی الآخر ۶۷۲ هـ.ق شرح حال و آثار و تفسیر و شرح اشعار و آثار وی در اینجا بی‌نیاز از ذکر است. شعرای دیگری که نامشان در حواشی مثنویهای عطار آمده است مانند: سعدی، حافظ، خیام، سنایی نیازی به معرفی نیست.

۱۴ـ *بلعم باعور* (بلعم بن باعور)، از مردم قریه فتور واقع در الجزیره بود، پیشگویی می‌کرد، از جانب پادشاه موآب (Balak) مأمور شد نزد اسرائیلیان برود و ایشان را لعنت کند، وی سوار ماده خری شد و به سوی آنان شتافت. در راه فرشته‌ای شمشیر به دست بر او ظاهر شد، پس مرکوب از راه خود منحرف گردید و بلعام را به سبب شقاوت وی ملامت کرد (فرهنگ معین).

۱۵ـ *علی بن سهل بن محمدبن ازهر اصفهانی مکنی به ابوالحسن* : از عرفای مشهور قرون سوم و متوفی به سال ۳۰۷ هـ.ق است. وی خرقه تصوف خود را از جنید بغدادی گرفت و استادش شیخ محمدبن یوسف بنا بود. آرامگاهش در انتهای محلهٔ طوقچی اصفهان است.

۱۶ـ *عزالدین محمودبن علی کاشانی* : مؤلف کتاب مصباح الهدایة و مفتاح الکفایه متوفی به سال ۶۹۹ از مشایخ معروف سلسلهٔ سهروردیه و از شاگردان طریقت دو شیخ معروف: نورالدین عبدالصمدبن علی نطنزی اصفهانی و شیخ ظهیرالدین عبدالرحمن بن شیخ نجیب الدین علی بن بزغش شیرازی (متوفی ۷۱۶ هـ.ق) بود. وی قصیدهٔ تائیه ابن فارض را که از قصاید بسیار معروف عرفانی است به نقل استاد همایی شرح کرده است. کتاب مصباح الهدایهٔ

وی را شادروان استاد جلال‌الدین همایی چاپ و مقدمه جامع و کاملی در باب تصوف بر آن نوشته‌اند.

۱۷ـ **حبیب عجمی مکنی به *ابومحمد***: از قدمای مشایخ صوفیه و متوفی به سال ۱۲۰ هـ.ق است. وی مرید حسن بصری و داود طایی مرید حبیب عجمی بوده است.

۱۸ـ ***رکن الدین ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمدبن احمدبن علی اکاف***: از فقها و زهاد عصر سلطان سنجر بوده است.

۱۹ـ ***اصمعی عبدالملک بن قریب بصری مکنی به ابوسعید*** (متولد سال ۱۲۳ هـ.ق و متوفی ۲۱۶): از روات بزرگ اشعار و اخبار عرب و صاحب تألیفات متعدد است.

۲۰ـ ***هجویری***: ابوالحسن علی بن عثمان بن ابوعلی الجلابی الهجویری، از عارفان و نویسندگان مشهور قرن پنجم، متوفی به سال ۴۶۵ هـ.ق است. وی از مریدان شیخ ابوالفضل محمدبن حسن ختلی است، جز او بسیاری از مشایخ را نیز دیده است. وی به طریقت حنفی می‌زیست، مسافرتهای بسیاری در اطراف جهان کرد. در خدمت بزرگان صوفیه و پیشوایان مختلف و متعدد به اکتساب معرفت پرداخت، به سه واسطه پیرو طریقت جنید بغدادی بود. تألیفات متعدد دارد مهمترین آنها کتاب کشف‌المحجوب است که به قول ژوکوفسکی شاهکار وی محسوب می‌شود.

۲۱ـ ***شیخ شهاب الدین سهروردی***: یحیی بن حبش بن امیرک ملقب به شهاب الدین و شیخ اشراق، و شیخ مقتول، و شهید مکنی به ابوالفتوح (متولد ۵۴۹ و متوفی ۵۸۴ هـ.ق) در سهرورد یکی از دهستانهای شهرستان زنجان متولد شد آثار بسیاری به فارسی و عربی دارد. چون در بسیاری موارد خلاف رأی و عقیده حکما می‌گفت، و از حکمت ایرانی و اصطلاحات دین زردشتی استفاده می‌کرد، متعصبان او را به الحاد متهم کردند و علمای حلب خون او را مباح دانستند تا صلاح الدین ایوبی فرمانروای مصر و شام فرمان قتل او را صادر کرد و در زندان به سن ۳۸ سالگی او را خفه کردند.

۲۲ـ ***ابوحفص شهاب الدین عمر سهروردی***: عارف بزرگ و مشهور متوفی به سال ۶۳۲ هـ.ق صاحب کتابهای: عوارف، رشف النصایح، اعلام التقی، و اعلام الهدی و غیره است. وی